

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۸۱
چهارشنبه ۱۱ بهمن ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

سیف‌الله صمدیان:

حسرت زندگی‌ام رفتن کیارستمی است

مشکلی که با درایت مادر حل شد

وقتی انسانها بیکار می‌شوند

وصلتی عجیب و غریب

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته---------------------------۳
نامه های بیواسطه ـ نامه به سردبیر-----------۴
باریکتر از مو ـ مکتوب هفته--------------۵
در جهان سیاست------------------------۶
سه گانه--------------------------------۸
دیدنی های ایران------------------------۱۰
ماجرای واقعی خارجی---------------------۱۲
داستان زندگی--------------------------۱۴
روزهای ماندگار-------------------------۱۶
گزارش ویژه----------------------------۱۸
مشاور----------------------------------۲۰
رازسلامتی------------------------------۲۱
پاورقی خارجی---------------------------۲۲
به رنگ اشتباه---------------------------۲۴
ماجراهای خواستگاری، درپیچ و خم دادگاه---۲۶
دین و اخلاق----------------------------۲۸
سوژه-----------------------------------۲۹
مسابقه داستان نویسی--------------------۳۰
گزارش خارجی---------------------------۳۲
گوشه و کنار جهان-----------------------۳۴
رازهای ناشنیده--------------------------۳۶
حادثه----------------------------------۳۷
پاورقی---------------------------------۳۸
قصه هفته------------------------------۴۰
تماشاگه راز-----------------------------۴۲
نوشته های ناب--------------------------۴۴
جدول----------------------------------۴۵
هوش و سرگرمی-------------------------۴۷
یک سرگذشت---------------------------۴۸
هفت هنر-------------------------------۵۰
تست خودشناسی------------------------۵۴
بگوسیب-------------------------------۵۶
تعبیر خواب-----------------------------۵۷
ورزشی --------------------------------۵۸
پیام از شما------------------------------۶۲
پیغام‌های روشنایی-----------------------۶۳
از نگاه دیگر-----------------------------۶۴
نقاشی----------------------------------۶۶

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ضرورت انجام اصلاحات ساختاری



خبر عدم تصویب لایحه بودجه در مجلس در نوع خود قابل توجه به نظر می‌رسد چرا که معمولاً رسم بر این بوده است که لایحه بودجه پس از تقدیم به مجلس و بعد از چکش کاری در کمیسیون تلفیق در صحن علنی رای می آورد و با برخی تغییرات در جلسات صحن به موقع هم تصویب می‌شود. اما ظاهراً این بار آش آنقدر شور بود که حتی کلیّات آن نیز رأی نیاورد.

در این باره دلایل متعددی را می توان ذکر کرد. از جمله عدم تعادل بین درآمدها و هزینه‌های دولت که حال دیگر بیش از گذشته عیان شده است. در سالهای گذشته و حتی در دولت‌های قبل نیز همواره بین درآمدهای پیشنهادی و درآمدهای واقعی اختلافاتی به وجود می آمد و هیچگاه همان درآمدی که در بودجه پیش‌بینی شده بود محقق نمی‌شد. علت آن مثلاً عدم تحقق درآمدهای مالیاتی و یا نوسانات قیمت نفت و یا درآمدهای ناشی از فروش اوراق مشارکت و تملک دارایی و مسائلی از این قبیل بود که باعث می‌شد به آن میزانی که دولت پیش بینی می کرد درآمد به دست نمی‌آورد، در حالی که هزینه‌هایش ثابت بود و اگر بیشتر نمی‌شد امکان نداشت که کمتر بشود حتی دولت تقریباً در همه این سالها لازم می‌دید که از بودجه هزینه‌های عمرانی بزند و آن را به تأمین هزینه‌های دیگرش اختصاص دهد.

اما امسال با توجه به رکود قابل توجهی که در کشور وجود دارد و نیز هزینه‌های سرباری که ناشی از بدهی‌های گذشته، پرداخت معوقات و مطالبات بر زمین مانده بر دوش بودجه امسال افتاد و نیز عزمی که دولت برای خروج از رکود و ایجاد اشتغال بالا به کار برده است به ناگزیر مجبور شده است تا بخشی از این هزینه‌ها را با اتکا به صدوق توسعه ملی و بخش دیگری را از طریق فروش اوراق مشارکت تأمین کند که ظاهراً همین موارد باعث شد تا نمایندگان امکان تحقق درآمدهای دولت را بسی سخت ببینند. ضمن آنکه دولت در لایحه امسال برای قیمت حاملهای انرژی، به ویژه بنزین تا ۵۰ درصد افزایش پیش‌بینی کرده بود که مجلس چندان روی خوشی به آن نشان نداد.

مجموع این موارد باعث شد که کلیات لایحه بعد از حدود نزدیک به ۴۰ روز که در کمیسیون تلفیق محل بحث و بررسی بود در صحن علنی رأی نیاورد و مجدداً به کمیسیون برگردد تا برای آن بتوان کاری کرد.

اینکه دولت با وجود الزام اسناد بالا دستی همچنان به صندوق توسعه ملی چشم داشته باشد یا با فروش اوراق قرضه حجم بدهی‌هایش را بالا ببرد و به سالهای آینده موکول کند راه حل درستی برای ایجاد اصلاحات ساختاری در اقتصاد کشور نیست. تأخیر در واقعی کردن قیمت حاملهای انرژی(که یک الزام قانونی و منطقی است و باید سالها قبل اجرایی می‌شد و هنوز نشد) نیز به هر دلیل منطقی به نظر نمی‌رسد و باید برای آن کاری کرد و شجاعت انجام آن را داشت. استقراض و کسری بودجه نیز مشکل کشور را حل نمی کند. هم دولت و هم مجلس باید در یک دوره‌ای و در یک زمانی حرکت به سمت واقعی و منطقی کردن بودجه کشور را آغاز کنند. سختگیری در تخصیص بودجه به این و آن، ایجاد قناعت و صرفه‌جویی و کاستن از هزینه‌های جاری و نیز پرهیز از کاستن از هزینه‌های عمرانی و جلوگیری از کسری بودجه به هر قیمت از جمله اقداماتی است که به هر حال باید از جایی شروع شود که اگر هر سال این الزامات را به سال دیگر موکول کنیم درمان بیماری اقتصاد کشور را به تأخیر انداخته‌ایم و شک نباید داشت که اگر به همین منوال پیش برویم اقتصاد کشور نه از شرّ تورّم خلاص می‌شود نه از شرّ رکود. نه تولید رونق می گیرد و نه خواهیم توانست درصد بیکاری را پایین بیاوریم. هم دولت و هم مجلس و هم همه زعمای قوم باید یک بار و برای همیشه قبول کنند که حجم و بدنه چاق و پرخرج دولت و همه شبه دولتی‌ها مانع چابکی آنهاست و نیز همه بازیگران عرصه اقتصاد کشور و همه مجموعه‌های اقتصادی که زیر نظر نهادها و ارگانها هستند باید بپذیرند که اگر توسعه کشور را می‌خواهند باید شرایطی کاملاً رقابتی داشته باشند و اقتصاد کشور باید از هر گونه فساد و رانتی دور بماند. در غیر این صورت آش همین آش است و کاسه همین کاسه.

فاطمه از من است و من از فاطمه هستم، هر که او را خوشحال کند مرا خوشحال کرده و هر که او را بیازارد مرا آزرده است • رسول اکرم(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

اعتراض به وام مسکن

یکی از معدود طرحهای اجرایی برای رونق مسکن در دولت آقای روحانی طرح صندوق یکم بود که مطمئنا در جریان نحوه شرایط اخذ این وام هستید، ولی برای یادآوری زوجین در شهرهای مختلف می‌توانند تا سقف ۶۰ میلیون تومان به‌صورت یکساله سپرده گذاری کنند تا دو برابر آن را دریافت و به صورت دوازده ساله باز پرداخت کنند. اعتراض بنده به‌عنوان یکی از وام گیرندگان صندوق یکم به مبلغ پرداختی به محضر جهت رهن سند نزد بانک است که اولاً در خوش‌بینانه‌ترین حالت فقط نصف قیمت مسکن توسط این وام پوشش داده می‌شود ولی تمام سند در رهن بانک قرار می گیرد؛ ثانیا بنده در حالی که فقط مبلغ ۲۶۰ هزار تومان برای زدن سند به نام اینجانب به محضر داده‌ام، ولی برای رهن سند در گرو بانک مبلغ یک میلیون و ۱۶۰ هزار تومان پرداخته‌ام. فراموش نکنید که موقع خرید خانه، فرد باید تمام مبلغ وام را که برای بنده ۸۰ میلیون بوده، به حساب فروشنده بریزد تا حداقل نصف مبلغ تامین شود به هر حال بنده که این مبلغ را به بانک مسکن پرداخت کرده‌ام ولی از شما درخواست دارم برای کاهش معنی‌دار این مبلغ جهت گشایش کار سایر استفاده کنندگان از این وام اقدام کنید. فراموش نکنیم که این تازه بهترین وام پرداختی دولت برای خانه‌دار شدن مردم است، وای به حال سایر تسهیلات!

مهدی حیدری ـ شهرستان بشرویه خراسان جنوبی

رفاه و آرامش مردم هم مهم است

مسئولین و مقامات کشور مرتب درباره پیشرفتهای نظامی کشور و از جمله موفقیتهای موشکی سخن می گویند و از لزوم دفاع از امنیت کشور در مرز و خارج از مرزها صحبت می کنند، که البته افزایش توان دفاعی کشور ضروری است و کسی منکر آن نیست اما همانقدر که امنیت مرزهای کشور برای ما مهم است، تلاش برای آرامش و رفاه مردم داخل کشور نیز مهم است .لذا باید به همان نسبت به فکر مشکلات اقتصادی و فقر هم بود. مردم انتظار دارند که مسائل و مشکلاتشان نادیده گرفته نشود. فقر و فساد و فحشا نباشد. پارتی بازی، دین فروشی و گرایش به اعتیاد ریشه‌کن شود و بی‌عدالتی در توزیع ثروتهای کشور از بین برود. اینها هم برای مملکت اهمیت حیاتی دارد و همه باید به دردهای طبقات فقیر جامعه عنایت نشان دهند.

اکبر بزرگمهر ـ لرستان

من می‌توانم

نابسامان‌ترین افراد یعنی کسانی که خیلی به کندی -دست کم در آغاز کار- پیش می‌روند پس از یک دوره کوتاه پیگیری و پایداری در می‌یابند که پیش روی آنان سرعت گرفته است. بنابراین هرگز مایوس نشوید. فقط مراقب بازگشت تهاجمی خمودی و سستی باشید زیرا در نهایت، تنها دشمن واقعی و هراس‌انگیز ما هستند، اما به اندازه‌ای آسان قابل تشخیص و شناسایی‌اند که می‌توان آنها را پیش پیش شکست خورده دانست زیرا در جایی که با آنها مقابله شود، هرگز ماندگار نخواهند شد. عامل اصلی خمودی، تلقین پذیری از خارج است. آری، این حرف را باید همچنان مکرر بشنویم! در همه جا کسی پیدا می‌شود که بگوید کاری نمی‌توان کرد، هیچ کس نمی‌داند که چگونه خود را اصلاح کند. اعتماد به نفس حاصل نمی‌شود، شخصیت را نمی‌توان تغییر داد. با آنها جر وبحث نکنید و با خود بگویید من می‌توانم و من می‌خواهم سپس کوشش خود را با آرامش کامل پی بگیرید.

آرمان عابد ـ رشت

وعده‌ها کی عملی می‌شوند؟

در خبرها خواندم که کشور چین قرار است صدها هزار هکتار به اندازه مساحت کشور نیوزلند در کشورش جنگل‌کاری کند و درخت بکارد تا هم به محیط زیست کشورش و هم به کره زمین کمک کند. در حالی که ما در استان خوزستان با وجود سرمایه خدادادی آب، صدها هزار هکتار مناطق خشک و بی آب و علف داریم که منبع تولید ریز گرد است. در همین آبادان که آن همه در جنگ مقاومت کرد فضای سبز درست و حسابی و امکانات حداقلی نداریم. تازه ما در این استان مشکل ریز گرد و مشکل آب و برق هم داریم و معلوم نیست این همه وعده‌ای که مسئولین می‌دهند چه زمانی باید عمل شود.

ناصر پوریوسف ـ آبادان

نیازمند یاری شما هستم

مردی هستم ۳۳ ساله، متاهل و دارای سه فرزند که دو فرزند ۷ ساله و ۹ ماهه‌ام کم‌توان ذهنی هستند و وقتی من و مادرشان آنها را می‌بینیم قطره قطره آب می‌شویم. در رستورانی با حقوق ۱/۵ میلیون تومان کار می کردم اما دو ماه است که به علت تعطیلی رستوران بیکار شده‌ام. در خانه کوچکی در جنوب تهران مستاجرم. اجاره ۵۰۰ هزار تومانی من چند ماه است که عقب افتاده و نمی‌دانم به کجا پناه ببرم. جز خدا پناهی ندارم. در جوانی احساس پیری می‌کنم و شانه‌هایم تحمل این همه رنج را ندارد.
از همه آنان که قصد معامله با خدا را دارند می‌خواهم به من و دو فرزند بیمارم کمک کنند. مدارک لازم را ضمیمه نامه کرده‌ام تا گواه حرفهایم باشد.

الف.گ ـ تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن آغاز دهه مبارک فجر و سالروز ورود تاریخی امام امت به میهن اسلامی و نیز با عرض ارادت خدمت بانوی دوعالم زهرای مرضیّه و تسلیت دهه فاطمیّه و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** ناصر پوریوسف ـ آبادان**

پیام جدید شما را دیدم. خرابی دستگاههای آلودگی هوا در اهواز، تخریب یک مدرسه تاریخی و قدیمی برای ساخت پاساژ و مسائلی از این قبیل تنها اختصاص به شهر اهواز و آبادان و یا این استان و آن استان ندارد. مدتهاست که محیط زیست و آثار تمدنی کشور در برابر منفعت طلبی و سودجویی صاحبان قدرت و ثروت دستهایش را بالا برده است که بسی مایه تاسف است. سربلند باشید.

*** وجیهه زارعیان جهرمی**

از لطف شما نسبت به مجله متشکرم و امیدوارم که هر هفته بهتر از قبل بتوانیم مجله مورد علاقه شما را پربارتر کنیم. پیشنهادهایی را که مطرح کردید با دوستان در میان خواهم گذاشت. موفق باشید.

*** امرالله کیانی ـ رامهرمز**

از اینکه پس از سالها انس با مجله با نشریه خودتان ارتباط کتبی پیدا کردید خوشحالم و برایتان آرزوی توفیق دارم. عکس ارسالی را به صفحه ورزشی ارجاع دادم تا مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** سیده گلنار پیغمبرزاده ـ آمل**

چند مقاله از شما به دستم رسیده است که به دوستان تحریریه سپردم به تناسب آنها را مورد استفاده قرار دهند. برای شما همکار فرهنگی همشهری آرزوی توفیق دارم.

*** عبدالناصر بلوچ زهی ـ زاهدان**

مطلب شما در شماره‌های گذشته چاپ شد. به هر حال همانطور که شما هم گفتید، مسئولان و کارمندان دولت باید خدمتگزار مردم باشند نه ارباب مردم. وهرگز هتک حرمت مراجعه کنندگان به ویژه در مراکز درمانی پذیرفته نیست.

*** ساسان پورفلاح**

مسئله تنها مربوط به گران کردن بنزین نیست. از طرف دیگر هم نمی‌شود به صورت مصنوعی قیمت کالاهای مصرفی را پایین نگه داشت چون به اقتصاد صدمه می‌زند. مسئله ایجاد تعادل در اقتصاد است که در نظام برنامه‌ریزی کشور چندان جدی گرفته نمی‌شود.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



آرام زندگی کن!

هیچ چیز در این جهان چون آب، نرم و انعطاف پذیر نیست؛ با این حال براي حل کردن آنچه سخت است، چیز دیگري یاراي مقابله با آب را ندارد!
نرمي بر سختي غلبه مي کند و لطافت بر خشونت. همه این را مي دانند، ولي کمتر کسي به آن عمل مي کند! انسان، نرم و لطیف زاده مي شود و به هنگام مرگ، خشک و سخت مي شـود. گیاهان هنگامي که سر از خاک بیرون مي آورند، نرم و انعطاف پذیرند و به هنگام مرگ، خشک و شکننده؛ پس هر که سخت و خشک است، مرگش نزدیک شده و هر که نرم و انعطاف پذیر، سرشار از زندگي است. آرام زندگي کن! هرگز با طبیعت یا همنوعان خود ستیزه مکن و گزند را با مهرباني تلافي کن.

سهم ما از دنیا



روزی پادشاهی به سیر و سیاحت رفت، تا اینکه به روستایی رسید. در آنجا توقف کرد تا قدری استراحت کند. پادشاه به همراهان خود گفت: بساط طعام را آماده کنید کمی توقف می کنیم و سپس به راه خود ادامه می دهیم به آن پیرمرد هم که در حال کار کردن هست بگویید تا بیاید (و با تعجب با خود زیر لب می گفت: چگونه این شخص با این کهولت سن هنوز سر پاست) پیرمرد جلو آمد و گفت: بله، با من کاری بود! پادشاه گفت: ببینم تو چند سال داری؟ پیرمرد گفت: ۱۲۰ سال. پادشاه گفت: و هنوز سر پا هستی و کار می کنی؟ پیرمرد گفت: بله. پادشاه گفت: ما با داشتن وسایل عیش و نوش و استراحت، نصف عمر شما را هم نداریم! شما دهاتی ها که وسایل عیش و نوش به قدر ما ندارید، چطور این همه عمر می کنید؟
پیرمرد به پادشاه جواب داد: هر یک از انسانها سهم مشخصی از اطعام را دارند. هیچکس در این دنیا بیشتر از اندازه خود نمی تواند مصرف کند. شما در مدت چند سال با پرخوری و زیاده روی سهم خود را مصرف می کنید. بنا بر این وقتی که تمام شد دیگر سهمی ندارید و می میرید، ولی ما چون سهم خود را کم کم مصرف می کنیم. بیشتر از شما عمر می کنیم.

عاقل را اشارتی کافی است

داستانی از مثنوی معنوی: مردی برای خود خانه‌ای ساخت و از خانه قول گرفت که تا وقتی زنده است، به او وفادار باشد و بر سرش خراب نشود و قبل از هر اتفاقی وی را آگاه کند. مدتی گذشت. تَرَکی در دیوار ایجاد شد. مرد فوراً با گچ آن را پوشاند. بعد از مدتی در جایی دیگر از دیوار تَرَکی ایجاد شد. باز هم مرد با گچ ترک را پوشاند و این اتفاق چندین بار تکرار شد. روزی ناگهان خانه فرو ریخت. مرد با سرزنش خانه، قولی را که گرفته بود، یاد آوری کرد. خانه پاسخ داد: هر بار خواستم هشدار بدهم و تو را آگاه کنم، دهانم را با گچ گرفتی و مرا ساکت کردی. این هم عاقبت نشنیدن هشدارها!



مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

بیش از پنج‌هزار غیر قانونی!

چندی پیش یکی از معاونان وزارت آموزش و پرورش اعلام کرد، بیش از پنج‌هزار پیش‌دبستانی فاقد مجوّز قانونی در حال فعالیت هستند. پیش از ورود به محتوای خبر، نمی‌توان تعجب خود را از این نکته مخفی داشت که چگونه بعد از رشد این مراکز در این مقیاس چشمگیر، تازه اعلام می‌شود که غیر قانونی است!؟ تصورم این بود که فقط مسئولان اقتصادی و بانک مرکزی مجازند که هر چندوقت یک‌بار از وجود مؤسسات مالی غیر مجاز پرده‌برداری و اطلاع‌رسانی کنند!... و امّا وجود این تعداد پیش‌دبستانی فاقد مجوّز و نظارت قانونی دارای چه تبعاتی ست؟
پیشتر باید پرسید، آن تعداد فراوانتر دارای مجوّز از چه میزان کیفیت و نظارت برخوردارند که بی‌مجوّزها نیز بر این خیل کیفیّت و نظارت(!) پیوسته‌اند!؟ و نتیجه این اغتشاش بر جامعه هدف چه خواهد بود:
۱ـ در زمانی که مدارس ما، بخصوص در مقاطع پایین‌تر، علیرغم حضور نیروهای دلسوز و زحمتکش، از کیفیت نزدیک به استاندارد هم برخوردار نیستند، تصور کنید که مدارس فاقد مجوّز چه وضعیتی خواهند داشت؟...
۲ـ در بحران نظارت، این گونه مدارس بر چه نقشه راه و بر اساس کدام منشور تخصصی در تعلیم و تربیت ره خواهند سپرد؟... ۳ـ بار روانی و نیز هزینه‌ای که این مدارس پیش‌دبستانی بر والدین مضطرب و بیش‌فعال(!) تحمیل می‌کنند، چه نتایج ناخوشایندی به بار خواهد آورد؟...
٤ـ تطابق و یا عدم تطابق آموزش‌ها و فعالیتهای سلیقه‌ای این مدارس با مدارس ابتدایی بعد از خود، در کجا باید سنجیده و ارزشیابی شوند؟
امروز والدین جوان از سه سندرم در امور آموزشی و پرورشی فرزندانشان در رنجاند و اغلب خود نمی‌دانند:
جوّزدگی، هول‌زدگی و تعجیل، نگرانی آینده.
این سه، بسته‌ای از استرس و فشار را بر کودکان ما تحمیل کرده‌است که البته بخش اعظم این پکیج اضطراب را رندان فرصت‌شناس در حوزه تجارت فرهنگ بر این خیل عظیم خانواده‌ها آوار کرده‌اند. در وانفسای هرج و مرج آموزشی و فقدان نظارت، و شاید هم مشارکت و ذینفع بودن نهادهای نظارتی در منافع این بازار، تابلوهای این مراکز دیدنی هستند!
ـ یکی زیر نام "مونته‌سوری" در یک آپارتمان دویست متری ده‌ها کودک را بر سر و کول هم نشانده.
ـ دیگری تابلوی "والدورف" برافراشته و هنوز نمی‌داند آیا والدورف نام شخص بنیانگذار بوده و یا محل آن کارخانه سیگارسازی، که به مدرسه تبدیل کاربری داده.
ـ آن‌دگر، نام "رجیو" را برگزیده و کودکان طفل معصوم را در صف دوباب آبریزگاه مدرسه به رژه واداشته... و آن‌دیگری پسوند "شناختی" را برای پیش‌دبستانی‌اش مصادره کرده و رهایی و بی‌برنامگی کودکان را در محیط مدرسه، حجّت ادّعایش گرفته ... و این اغتشاش تا زمانی که دو حلقه مفقود است، در این زنجیره ادامه خواهد داشت:
یکی وجود کارکشتگان آموزشی و پرورشی در بنیادی‌ترین نهاد آینده‌ساز کشور؛ و دیگری تقدیر و تقویم بودجه مناسب، لااقل در حدّ بودجه ده‌ها مراکز شبه‌فرهنگی غیرپاسخگو....
و گویا زیاده جسارت است!

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار خانواده شهید ییلاقی: جوان نسل سوم انقلاب از جوان نسل اول امیدبخش تر است
* رئیس جمهوری: نوسانات نرخ ارز بلندمدت نخواهد بود
* محمدباقر نوبخت رئیس سازمان برنامه و بودجه: درآمدهای دولت تا ریال آخر به خزانه واریز شده است
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: میانگین سن مدیران باید ۸ سال پایین بیاید
* حمله طالبان به منطقه دیپلمات نشین کابل ۹۵ کشته و ۱۵۸ زخمی به همراه داشت
* کردها از ارتش سوریه برای مقابله با حملات ترکیه کمک خواستند
* کلانتری رئیس سازمان حفاظت محیط زیست: اجازه توزیع سوخت و شماره گذاری خودرو غیراستاندارد را نمی دهیم
* پیش فروش سکه از ۱۵ بهمن در شعب بانک ملی انجام می شود
* سیف رئیس کل بانک مرکزی: ارز قطعا ارزان می شود، خریداران ضرر می کنند
* فاز نخست مهار کانونهای گرد و غبار در خوزستان پایان یافت
* ابتکار معاون رئیس جمهوری در امور زنان و خانواده: بخشی از آسیبهای اجتماعی به خاطر نشنیدن صدای نسل جوان است
* تنها رقیب "سیسی" در آستانه انتخابات ریاست جمهوری مصر بازداشت شد!
* صالحی وزیر ارشاد: دسترسی آزاد به اطلاعات فرصتی برای پیشگیری از فساد است
* گزارش وزارت کشور به رئیس جمهوری از حوادث اخیر: این حوادث ناشی از فعالیتهای دشمنان، کاهش اعتماد عمومی و انباشت انتظارات تحقق نیافته است
* ناتو از لشکر کشی ترکیه به شمال سوریه حمایت کرد
* معاون شهرداری تهران: ساخت و ساز در منطقه ۲۲ مجرای تنفسی تهران را از بین برد!
* ترکیه: آمریکا فورا از "منبج" سوریه خارج شود
* کاخ سفید معاون وزیر انرژی روسیه را تحریم کرد
* کره شمالی در اقدامی بی سابقه خواستار اتحاد دو کره شد
* العبادی نخست وزیر عراق: اقلیم کردستان عراق با تحویل تمامی ذخایر نفتی به بغداد موافقت کرد
* نتانیاهو: هرگز فکر نمی کردم تا این اندازه به اعراب خلیج فارس نزدیک شویم

از جهان سیاست

سوریه، کشور بی دفاع

رضا کیان

سوریه پس از داعش و سالها جنگ داخلی، اکنون به مثابه کیکی شده که هریک از بازیگران منطقه‌ای و قدرتهای جهانی، سهم خود را از آن طلب می کنند. این سهم خواهی نه فقط به اندازه قدرت نفوذ در ساختار نظام سیاسی و اقتصاد آینده این کشور، بلکه تا کیان و تمامیت ارضی سوریه دامن گسترده است.

عملیات نظامی ترکیه با عنوان بی‌مسمّای "شاخه زیتون" از جنس همان سهم خواهی‌هایی است که جنگ داخلی سوریه به تمامیّت ارضی این کشور تحمیل کرده است؛ همانگونه که وسوسه آمریکایی‌ها برای ماندگاری در شمال شرق سوریه به بهانه آموزش نظامی یگان‌های خلق (کردها) و نیز روسها در بخشهایی دیگر از این کشور بروز یافت. آنچه این میان قربانی اصلی است، مردم سوریه و بویژه کردهایی هستند که با بهت، نظاره گر سکوت و یا انعطاف متحدانی هستند که پیش از این چه بسا تصور می کردند که می توانند زیر چتر آنان به امنیّت و ثبات، نزدیک شوند.

شروع فاز تازه‌ای از ناآرامی‌ها در سوریه پس از داعش قابل پیش بینی بود؛ اما این تصور بیشتر مربوط به سهم خواهی‌های جنگ‌افروزانه هریک از مطالبه‌گران قدرت در آینده سیاسی این کشور می‌شد. این احتمال همچنان به قوّت خود باقی است ولی تعجیل "رجب طیب‌اردوغان" برای اقدام نظامی در عفرین در شمال شرق سوریه، اوضاع را به شکل دیگر رقم خواهد زد. بویژه اینکه

توفان در اروپا

اخیراً صدر اعظم دو کشور آلمان و اتریش با یکدیگر دیدار و در خصوص مسائل مختلف در اتحادیه اروپا گفت‌وگو کردند. اگرچه "آنگلا مرکل" و "سباستین کورتز" در این دیدار سعی کردند تا حدودی اختلافات عمیق موجود میان دولت ائتلافی اتریش و دیگر اعضای اروپای واحد را لاپوشانی کنند، بر همگان مسجل است که وین و برلین در ماههای اخیر دو مسیر مجزّا را در اتحادیه اروپا و منطقه یورو طی می کنند.

دولت آلمان به شدت نگران استمرار سیاستهای پوپولیستی دولت ائتلافی اتریش و تاثیر گذاری این سیاستها بر دیگر نقاط اروپاست. نباید فراموش کرد که حزب افراطی آزادی با رویکرد راست افراطی و ملی گرایانه، هم اکنون به همراه حزب مردم (حزب متبوع سباستین کورتز) در وین حضور دارد و دولت ائتلافی اتریش را تشکیل داده است.

در جریان دیدار مرکل و کورتز، طرفین بر مواضع خوددر قبال بحران مهاجرت تاکید کردند: مواضعی که با یکدیگر اساسا همخوانی ندارد. مرکل معتقد است که اروپای واحد باید در ذیل یک برنامه مشترک به مواجهه با بحران پناهجویان بپردازد و این بحران مشترک را مدیریت کند. با این حال اتریش به همراه کشورهایی مانند مجارستان از ابتدا نسبت به نقش آفرینی مشترک کشورهای اروپایی در این خصوص نگاهی منفی داشته است. اتریش معتقد است که در این خصوص لازم است هر یک از اعضای اروپای واحد محدودیتها و

یک سالگی دولت ترامپ

خطرناکترین تصمیمات رییس جمهور

دونالد ترامپ، رئیس‌جمهوری آمریکا سال اول ریاست جمهوری خود را سپری کرد. وی در این یک سال تصمیمهای متعددی را اتخاذ کرد که جنجالهای گسترده‌ای در آمریکا و سراسر جهان به وجود آورد. مهمترین این تصمیمها از این قرار است:

ممنوعیت سفر

ترامپ یک هفته بعد از اینکه تصدی ریاست جمهوری آمریکا را بر عهده گرفت، دستوری را صادر کرد که موجب آن شهروندان کشورهای با اکثریت مسلمان را برای مدت ۹۰ روز از ورود به این کشور منع می کرد، این کشورها عبارت بودند از: سوریه، عراق، ایران، لیبی، سودان، سومالی و یمن. وی همچنین برای ۱۲۰ روز برنامه پذیرش پناهندگان آمریکا را تعلیق کرد. وی در ۲۹ ژوئن ۲۰۱۷ شرایط جدیدی را اعلام کرد که به موجب آن اتباع شش کشور با اکثریّت مسلمان که شامل ایران، لیبی، سومالی، سودان، سوریه و یمن می‌شد در صورتی که اتباع آنها روابط خانوادگی یا تجاری قوی با آمریکا دارند، می توانند رواديد ورود به کشور را دریافت کنند. در نتیجه این اتفاق شورش فرودگاههای آمریکا را فرا گرفت و مسافران به محض ورود بازداشت شدند. در سراسر این کشور نیز اعتراضها علیه این تصمیم انجام شد.

برکناری جیمز کومی

ترامپ، جیمز کومی مدیر تحقیقات فدرال آمریکا را در پی خودداری‌اش از تقاضای او برای لغو تحقیق

عملیات زیتون از حیث محتوا و اهداف دارای ماهیتی کاملا متفاوت با نخستین اقدام نظامی ترکیه در داخل خاک سوریه با عنوان "سپر فرات" (اگوست ۲۰۱۶ تا مارس ۲۰۱۷)است. هردو عملیات با بهانه مبارزه با "پ.ک.ک" و به ظاهر مقابله با داعش اعلام شده است، اما شمال شرق سوریه هرگز شاهد حضور داعش نبوده و بلکه جدا کردن مناطق کردنشین سوریه و جلوگیری از یکجایی این مناطق در دستور کار آنکارا قرار دارد. این اقدام در ابتدا ممکن است با سکوت و یا انعطاف دیگر قدرتهای مؤثر در سوریه همراه باشد، ولی بستر لازم را برای تحولات بعدی در این کشور فراهم خواهد کرد. اقدام نظامی ترک ها در سوریه، از یکسو نقض آشکار حاکمیّت و تمامیّت ارضی این کشور است. از سوی دیگر بهانه را برای ماندگاری قدرتهای بیرونی در این کشور ایجاد می کند. خاصّه آنکه هریک از طرفهای مؤثر در



فضای عمومی سوریه، از منظر منافع امنیّتی خود به آن نگریسته و بر این اساس به اقدام آتی دست خواهند زد.

"رجب طیب اردوغان" در پی تجاوز نظامی به خاک سوریه، اهداف چندگانه‌ای را دنبال می کند؛ از مناقشه در روابط با واشنگتن تا رجزخوانی‌ها مقابل اروپائیان، تعقیب سیاستهای براندازانه علیه دولت بشار اسد، کسب موقعیت ژئوپلیتیک در برابر رقیبان منطقه‌ای و سرانجام تأثیر گذاری بر

سرنوشت انتخابات سال میلادی آینده در ترکیه. اما آمریکایی‌ها نیز از این فرصت برای موقعیتهای آینده خود در مبارزه با دامنه نفوذ منطقه‌ای ایران و روسیه و نیز مدیریت بحران در خدمت به منافع خود بهره خواهند برد. همین گونه است اهدافی که روسیه در سکوت معامله گرانه خود پیشه کرده است؛ چراکه فرصتهای بعدی را برای توجیه حضور و مطالبه گری‌های آینده در سوریه فراهم می کند. مهمتر اینکه اقدام نظامی ارتش ترکیه می تواند به طور مستقیم بر مذاکرات سه جانبه ایران، ترکیه و روسیه و نیز اجلاس آتی سوچی تأثیر گذاشته و حداقل تا مدتی تلاشهای صلح را بلاموضوع کند.

اوضاع به هر ترتیب که پیش رود، آنکه آسیب اصلی را باید تحمل کند، مردم سوریه اعم از کرد و عرب و تمامیت ارضی سوریه است که حالا مثل کیک، مقابل ولع قدرتهای دیگر قرار دارد.

سیاستهای خاص خود را در تقابل با مهاجرین ایفا کنند. در چنین شرایطی مرکل نگران چشم انداز بحران مهاجرت در اروپاست. لازم به ذکر است که کشور اتریش از اصلی ترین مخالفان پذیرش پناهجویان و مهاجرین محسوب می شود و حضور جریان راست افراطی در دولت ائتلافی اتریش این روند را تقویت کرده است.

نکته مهمتر اینکه دولت اتریش بارها از دیگر کشورهای اروپایی خواسته است تا پیمان و توافق مشترک خود با ترکیه را بر سر مدیریت بحران پناهجویان متوقف کنند. این در حالی است که وین طرح دیگری در این خصوص ارائه نداده است. بدیهی است که اصرار اتریش و برخی کشورهای اروپایی دیگر در خصوص لغو توافق با آنکارا بر سر بحران پناهجویان، اتحادیه اروپا را درگیر بحران شدیدتری خواهد کرد. با این حال وین همچنان بر این موضوع اصرار می ورزد.



در این صورت، سال ۲۰۱۸ میلادی می تواند سال پرتنشی برای اتحادیه اروپا و منطقه یورو قلمداد شود. بدیهی است که این تنشها بیشتر در نیمه دوم سال ۲۰۱۸ میلادی تشدید خواهد شد، یعنی درست زمانی که دولت ائتلافی اتریش ریاست دوره ای اتحادیه اروپا را عهده دار خواهد بود! یکی از مواردی که مرکل و دیگر مقامات ارشد اروپایی نسبت به آن احساس ترس می کنند، ریاست

دوره ای اتریش بر اتحادیه اروپاست. این ریاست دوره‌ای می تواند قدرت مانور حزب افراطی آزادی در معادلات سیاسی و اجتماعی اروپای واحد را افزایش دهد.

در این صورت، بحرانهایی مانند بحران مهاجرت می تواند به پاشنه آشیل بسیاری از دولتهای اروپایی (از جمله دولت ائتلافی احتمالی مرکل در آلمان) تبدیل شود. بی دلیل نیست که مرکل، ماکرون و دیگر سران اروپایی تحولات جاری در کشور اتریش را با وسواس خاصی رصد می کنند. حتی برخی منابع اروپایی اعلام کرده‌اند که امکان دارد سران اروپایی در تصمیمی جمعی به این نتیجه برسند که به دلیل حضور حزب آزادی در دولت ائتلافی اتریش، ریاست دوره ای اروپای واحد را به این کشور واگذار نکنند؛ موضوعی که می تواند مولّد تنشهای دیگری در اتحادیه اروپا و منطقه یورو باشد.

درباره دخالت روسیّه در انتخابات آمریکا برکنار کرد. ترامپ همچنین رابرت مولر را به عنوان ناظر بر تحقیق بر این موضوع منصوب کرد. این دو تصمیم جنجالهای گسترده‌ای را موجب شد.

پیتسبرگ نه پاریس

در اول ژوئن ۲۰۱۷ ترامپ اعلام کرد که از توافق پاریس، یکی از مهمترین توافقات جهانی درباره تغییرات آب و هوایی خارج می‌شود. ترامپ این توافق را "قراردادی بد" برای اقتصاد آمریکا توصیف کرد و گفت: "من به عنوان نماینده مردم (شهر) پیتسبورگ انتخاب شدم نه پاریس." این تصمیم واکنشهای تندی را در داخل آمریکا موجب شد.

تهدید او علیه کره شمالی

ترامپ در نخستین سخنرانی‌اش در مجموع عمومی سازمان ملل در سپتامبر گذشته وعده داد که کره شمالی را "به طور کامل ویران کند" اگر که پیونگ یانگ بخواهد به ایالات متحده یا



متحدانش حمله کند. کره شمالی این اظهار نظر را به مثابه اعلام جنگ دانست که باعث شد تهدید هسته‌ای کره شمالی به شکل بی‌سابقه‌ای افزایش یابد.

هدیه کریسمس به ملت آمریکا

در دسامبر گذشته، مجلس سنای آمریکا طرح اصلاح مالی که بر کاهش مالیاتهای بزرگ تمرکز دارد، تصویب کرد. به موجب طرح اصلاح مالیاتی، مالیات شرکتها از ۳۵ به ۲۰ درصد و مالیات همه دسته بندی‌های مالیات دهنده کاهش می‌یابد. دموکراتها این طرح را محکوم کرده و آن را "دزدیدن" از طبقه متوسط آمریکا دانستند برای اینکه سود آن به شرکتها و مالیات دهندگان ثروتمند باز می‌گردد. در حالی که دونالد ترامپ از آن دفاع کرد و گفت: "این یکی از هدایای عید میلاد بزرگ به طبقه متوسط است."

به رسمیت شناختن قدس به عنوان پایتخت رژیم صهیونیستی

در شش دسامبر گذشته، ترامپ اعلام کرد که بیت المقدس را به عنوان پایتخت اسرائیل به رسمیت می‌شناسد و کار انتقال سفارت آمریکا از تل آویو به بیت المقدس را آغاز کرد. این تصمیم تاثیری انفجاری گذاشت و گرچه رضایت اسرائیل را به دنبال داشت اما موجی از اعتراضات را در کشورهای اسلامی به همراه آورد.

نیم نگاهی به خویش انداختن کافی است تا دگرگون شوی
• راجنیش

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

مخمصه

بحران بـرای ایران، خبر تازه‌ای نیسـت ولی از حدود یکسال پیش، اتفاق عجیبی در حال روی دادن است. ماجرایی که با بحران ساختمان پلاسکو شروع شـد. در این بحران تلاشـهای فراوانی شد اما تمام سـاختمان پلاسکو در آتش سـوخت و فروریخت، شـانزده آتش‌نشـان در این حادثه جـان باختند، هزاران نفر شـغل و محـل کار خود را از کف دادند، یکسـال هم گذشـت ولی هیچ ساختمان جدیدی به جای این بنای فروریخته احداث نشد. درست چند ماه بعد زلزله‌ای بزرگ غرب کشور را لرزاند، بحران دیگری آغاز شد، نزدیک به پانصد ایرانی دیگر جان باختند، هزاران خانه ویران شد، بلافاصله سرما از راه رسـید و بی‌خانمانهای زلزله منتظر کانکس و چادر ماندند و تصاویر شـان قلب هموطنانشان را سوزاند، ولی همچنان بسیاری از آنها منتظرند تا شاید بتوانند از سـرمای چادرها به کانکس فلزی پناه برند و این انتظـار گویا پایانی ندارد. در کرمانشـاه و زلزله‌اش هم زحمات بسـیاری کشـیده و حرفهای زیادی زده شـد امـا تصاویر روزهای سـرد زلزله‌زده‌ها گویی تا ماههـا می‌خواهد داغ ایرانیان را تازه نگه دارد. چند روز بعد بحرانی این بار برای ایرانیان اما هزاران کیلومتر دورتر از مرزهای ایران آغاز شد و بحران «سانچی» آغاز شد، کشتی نفتکش ایرانی دچار حادثه‌ای ترسناک شد و از همان لحظه اتفاق، کمکهای فراوانی شـروع شـد ولی دست آخر تمام کشـتی سـوخت و به اعماق آب رفت، محموله‌اش نابود شد و تمام سی نفر خدمه کشتی جان باختند، تا امروز حتی پیکرهاشان نیز از آب گرفته نشده و هنوز هم کسی دقیقاً نمی‌داند که این بحران عجیب و آتش هولنـاک چگونه در میان میلیونها لیتر آب، سـر به آسمان کشید. آخرینش در تهران دیده شد، شهری که یکسال بود برفی به خود ندیده بود ناگهان از شبی تا صبح برف بارید و سفید پوشش کرد. بحران آغاز شد. بزرگترین اتوبانهای ایران که در جنوب و غرب پایتخت احداث شـده‌اند (اتوبان قم و کرج) مسدود و هـزاران نفر تا صبح در خودروهایشـان محبوس شـدند، آمد و رفت در شـهر قفل شـد، برق بخش قابل توجهی از غرب شـهر، حدود ۶ سـاعت قطع



شد، تمام پروازهای فرودگاه‌های تهران متوقف شد و هواشناسی می‌گفت از یک هفته قبل برای این روز هشدار کافی داده بوده! مدارس و برخی ادارات هم تعطیل شد و روز پس از آن نیز همینطور.

اینجا هم گفته می‌شد که خدمت‌رسانی مطلوب بوده ولی، نمایندگان تهران در مجلس و شورای شهر، زبـان به انتقاد گشـودند و چهره برافروخته هزاران نفر در راه مانده، از این خدمت‌رسانی مطلوب، خبر نمی‌داد. سـرمان در تمام این بحرانها پایین اسـت و گویـی مدیـران کار بلد ایرانی با کوله‌باری از تجربه و تخصـص و میلیاردها تومان پولی که در اختیار دارند و سـاختمانهای بزرگی که میزهای بزرگشان در آنها نصب شـده‌اند و صدها نفر کارمندی که اسـتخدام کرده‌انـد، به هیچ موقعیت بحرانـی، نه نمی‌گویند و

طعم شیرین دلار

یـک هفته از وعده رییس محتـرم جمهور درباره کنترل نوسـان نرخ ارز می گـذرد و حدود دو هفته از حرفهای رییس بانک مرکزی که می‌گفت هر کس در بازار ارز سرمایه‌گذاری کند زیان خواهد کرد. نرخ دلار به آسـتانه ۴۸۰۰ تومان هم رسید در شرایطی که این دو ایرانی عزیز، آن جملات زیبا را می‌گفتند و سپس تا ۴۵۰۰ تومان کاهش یافت ولی دوباره اندکی به سمت بـالا حرکت کـرد. این وضعیت بـازار ارز بود، پس از جملات بالاترین مسؤولان مربوط به ارز، جالب اینکه رییس عزیز بانک مرکزی در اسـتدلالی بی‌سـابقه، بـه مـردم اینطور می گفـت که اگر کسـی در بانکها سـرمایه‌گذاری می‌کرد و به همان سـود ۱۵ درصد فعلـی راضی بود هم از کسـی کـه دلار خرید و منتظر گران شـدنش نشست، بیشتر سود برده است و ظاهراً فراموش کردند که نرخ دلار طی چه مدت از یک هزار تومـان به بیش از چهار و نیـم برابر یعنی حدود ۴۵۰ درصد سود خالص برای دارندگانش رسید در حالیکه در همیـن ایام اگر پولی نزد مؤسسـات مالی اعتباری بـی اعتبار! که بیش از ۲۵ درصد هم سـود می‌دادند، برای ۴ سـال می‌ماند به زحمت به ۱۰۰ درصد سـود می‌رسید. از این تحلیل نه چندان جوانمردانه رییس محترم بانک مرکزی که بگذریم، این نوسـانهای دلار و سـکه اختـلال بزرگی در دیگـر بازارها و جلوگیری از خـروج از رکود هـم ایجاد خواهد کرد، سـکه طلا در کمتـر از یکسـال به افزایش بهـای ۵۰ درصدی می‌رسـد و این در اولین گام، بازار مسکن را که پس از سـالها آرامش در حال خروج از رکود بود، تحت تاثیر می‌گذارد؛ متاسفانه بسیاری با خود خواهند اندیشید

کُمونیستها!

لایحه بودجه امسـال در کمیسیون تلفیق مجلس شـورای اسـلامی، به عنوان اولین مرجع رسـیدگی کننده بررسـی شد ولی در صحن علنی، کلیات آن رد شد و معنایش این است که اکثریت نمایندگان مردم، دخل و خرج پیشنهادی دولت برای سال آینده را که توسـط نمایندگان در کمیسیون تلفیق، جملاتی از آن حذف شـده و جملاتی به آن اضافه شد نمی‌پسندند و لایق مردم ایران نمی‌دانند. این مخالفت البته می‌تواند به بخشهای مختلفی مرتبط باشد و گلایه‌های مختلفی وجود داشـته که در نهایت اکثریت نمایندگان را به مخالفت وادار کرده است. ولی یکی از نکات جالب آنچه کمیسیون تلفیق مجلس با همفکری برخی نمایندگان در این لایحه گنجانده اسـت، حیف اسـت که اندکی مورد ملاحظه قرار نگیرد. نمایندگان خواستند که در سـال آینده به اقشـار ضعیفتر اقتصادی کمکی کرده باشـند و برای رسـیدن به این هدف، مصوب کردند که سـال آینده افزایش حقـوق کارمندان دولت به جای تناسـب با عدم تورم کـه این روزها ۱۰ درصد اعلام می‌شود، بیشتر افزایش یابد ولی برای انجام این کار، پـول کافی در اختیـار نبود، پس تصمیم دیگری گرفتنـد، به این ترتیب که حقوقهـای زیر ۵ میلیون تومـان در ۶ مـاه به طور پلکانـی از ۱۰ تا ۱۸ درصد افزایش یابند و برای مثال کسی که یک میلیون حقوق می‌گیرد، از افزایش ۱۸ درصدی حقوق بهره‌مند شود و سال آینده حدود یک میلیون و دویست هزار تومان حقوق دریافت کند ولی در مقابل، کسـانی که حقوق بالاتر از ۵ میلیـون تومان دریافت می‌کرده‌اند، هیچ افزایش حقوقی نداشته باشند. تصویب کنندگان این مصوّبه، بسـیار خوشـنود بودند که به این ترتیب دل بسـیاری از اقشـار کم تـوان را خواهند ربود و رضایتـی بزرگ را به جامعه تزریق می‌کنند و هیچ بـه این فکر نمی‌کردند که این رویّه اگر ادامه یابد، روزی خواهد رسـید که تمام کارمندان با هر سطح از توانایی، سابقه، تحصیلات و مهارت، به یک اندازه حقوق می‌گیرند و این معنای دقیق بی‌عدالتی اسـت. ایـن پیشـنهادها و حتی غلیظ تـر از آن، برای حدود ۸۰ سـال در کشورهای کمونیسـتی مانند شوروی سـابق اجرا شد و دسـت آخر مبتکرانش، سرافکنده و شکسـت‌خورده، مجبور شدند تمام نظام اقتصادی را که سـالها بـرای ایجادش تلاش کـرده بودند به زباله‌دان تاریخ بسپرند. عجیب البته در این میان، اوج ساده‌نگری اعضای این کمیسیون است که حتی حاضر نشدند به این نکته لحظه‌ای بیندیشند که کسانی مثل برخی آتش‌نشـانان که با جان خود در طول خدمت بـازی می‌کنند یا برخی دریانوردان مانند تعدادی از خدمه کشـتی «سـانچی» که در طول خدمت، ماهها



توانی برای از سر گذراندن موفقیت آمیزش هم ندارند. اگر یکروز دوبار حادثه‌ای می‌آمد و غافلگیرشان می‌کرد، می‌توانستیم آن را به حساب بداقبالی و اتفاق گذاریم، ولی در یکسالی که گذشته ماجراهای کوچک و بزرگ، چندان آبرویی برای بسیاری مدیران اجرایی باقی نگذاشته است. شاید البته ایشان راست می‌گویند و تمام تلاششان را در تمام این حوادث یکسال اخیر به کار بسته‌اند و هر کس دیگری هم جای ایشان بود، نتیجه بهتر از این نمی‌شد و هیچ بعید هم نیست که اینگونه باشد ولی اگر این ادعا راست باشد، باید گفت ماجرایی بسیار عجیب در ایران به راه افتاده که حتماً گوشه پررنگی از تاریخ خواهد شد.

که، با تهدیدهای بی‌خردانه رییس جمهور آمریکا و برخی کشورهای اروپایی، باز هم، خریدن دلار و نگهداری آن، بهتر از هر نوع سرمایه گذاری تولیدی و خدماتی خواهد بود و با همین استدلال ساده، میلیاردها دلار، در گاوصندوقهای ایرانی حبس خواهد شد و رکود خطر آفرین نیز شدیدتر.

در میان آبها، تنها و به دور از خانواده می‌مانند یا برخی قضات که در هر پرونده از سوی برخی مورد وسوسه رشوه قرار می‌گیرند و دلیرانه مقاومت می‌کنند و کارگران صنعت نفت که در روی چاههای نفت و در گرمای طاقت‌فرسا نفس می‌کشند و کار می‌کنند و بسیاری دیگر که بیش از ۵ میلیون تومان حقوق می‌گیرند چگونه باید از آنان توقع داشت که این عده، همچنان صادقانه و مسئولانه کار کنند و در روزهایی که تورم پنهان، لجام گسیخته است، هیچ افزایش حقوقی نداشته باشند؟

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نه که بچه بدی باشیما

خیابون معلم خوبی نبود

زبان از وسایل اصلی ارتباط است. اگر کسی بلد نباشد هر جایی و با هر تیپی چطور حرف بزند، کار ارتباط گرفتن او به مشکل برمی‌خورد. کسی که می‌خواهد برای بچه‌های هفت هشت ساله قصه بنویسد، باید بداند مخاطبش چقدر کلمه و چه کلماتی بلد است. مولوی گفت بگو: "چون سر و کارت به کودک اوفتاد / پس زبان کودکی باید گشاد ※ نو پدر با کودکش تی تی کند / گرچه علمش هندسه‌ی گیتی کند"

هر دوره‌ای زبان خودش را دارد، هر قشری هم دارای زبان خاصی است. وقتی که قصه نویس دارد شخصیتی را معرفی می‌کند، غلط‌ترین شیوه این است که برای مثال بگوید او آدم بی‌فرهنگ و بی‌سواد و بددهنی بود... نویسنده به جای اینکه قضاوت کند، برای آن شخصیت زبانی انتخاب می‌کند که مخصوص بی‌فرهنگ و بی‌سواد و بددهن است بنابراین خود خواننده از کلماتی که آن شخصیت به کار می‌برد، می‌فهمد او چطور شخصیتی دارد. برای همین است که می‌گوییم نویسنده قبل از نوشتن قصه، زبان شخصیّتهای قصه را یاد بگیرد و برای هر تیپی زبان و لهجه‌ای انتخاب کند. در این حالت قصّه جذّابتر می‌شود و روح می‌گیرد.

لازم است نویسندگان و مربیان و والدین زبان روز کودکان و نوجوانان را یاد بگیرند تا بدانند این زبان آنهاست و اگر چیزی می‌گویند، قصدشان بی‌ادبی نیست.

خاصیت دوم را هم قبلاً گفتم: اگر زبان آنها را بلد باشیم، راحت‌تر با بچه‌ها ارتباط می‌گیریم. این را هم بدانیم که زبان را دانشمندان و ادیبان درست نمی‌کنند یا حتی برایش قاعده و قانون نمی‌نویسند. زبان خود به خود ساخته می‌شود و مدام تکامل پیدا می‌کند و دگرگون می‌شود. برخی از واژه‌ها از بین می‌روند و واژه‌های جدیدی جای آنها را می‌گیرند. نباید متعصّب باشیم و اصرار کنیم که کلمات مرده را زنده کنیم چون طبق قوانین زبان، هر کلمه‌ای اگر قابلیّت داشته باشد، نمی‌میرد. اگر مُرد، به این معنی است که زبان تشخیص داده که آن کلمه دیگر کاربرد ندارد پس اصرار برای کاربردی کردن چیزی که کاربردش را از دست داده، بیهوده است. دانشمندان از روی زبان مردم قوانینی را استخراج می‌کنند که خودشان درست شده‌اند. برای مثال این دانشمند نیست که می‌گوید بعد از مفعول "را" بگذار و بعد از فعل "را" نگذار. دانشمند به زبان مردم نگاه می‌کند و می‌بیند "را" در زبان مردم علامت مفعول بی‌واسطه است بنابراین می‌گوید بعد از فعل "را" نگذارید. البته جماعت هم غلط حرف می‌زنند که آن مال وقتی است که یکی بخواهد ادبی بنویسد و فکر می‌کند ادبی نویسی یعنی قلمبه نوشتن. مثلاً به جای "فرستاد" می‌نویسد "ارسال نمود" که غلط است. در حقیقت اگر بخواهد با زبان خودش حرف بزند، نمی‌گوید "تکلم نمود" می‌گوید "حرف زد" که دیگر غلط نیست. چنین غلط‌هایی به کلماتی که در زبان مردم رایج می‌شود، ربط ندارد و نمی‌توانیم بگوییم کلمات جدیدِ مردم غلط است. برای مثال نسل قبلی ما وقتی چیز عجیبی می‌دید، می‌گفت "شاخ در آوردم" امروز می‌گویند "رو سرم خرچنگ سبز شد."

"قدیمی‌ها می‌گویند "از جلو چشمم گمشو "بچه‌های امروز می‌گویند "از جلو چشمم خفه شو!"

حالا چند اصطلاح جدید بخوانید:

قدیم: "خودتان را معرفی فرمایید" جدید "اصل بده!" ※قدیم: "غیبت نکن" امروز: "جیگرت رو باد نزن!" چون معتقدند وقتی کسی غیبت می‌کند، جیگرش خنک می‌شود! ※ پدرما می‌گفت "برو بابا!" بچه امروزی با لحن لاتی و با دهن کج می‌گوید "بَرَبَ" و ممکن است اصلاً نداند این لحن لات‌هاست. ※ "بوی باقالی می‌ده" یعنی بوی بد پا می‌دهد. ※ "به لِفت و رایتم" یعنی برایم مهم نیست! ※به کسی که دوزاری‌اش دیر می‌افتد، می‌گویند "بیگلی بیگلی". ※قدیم‌ها می‌گفتند "رفیق گرمابه و گلستان" بچه امروزی می‌گوید "پاتریک ستاره‌ای". ※ پارسال دوست امسال سرخپوست ※ پاشنه ترکیده یعنی آدم بی‌اصل و نسب ※ قدیم‌ها به دختر زیبای لوکس می‌گفتند "بت چینی" امروز می‌گویند "پاناسونیک". ※ پشم ریزون (کنایه از صحنه‌ای مهیّج یا ترسناک) ※ پلنگ (جی جی آلامد) ※ پوزه پاک (آدم دو رو) ※ پیرهن بامشادی (پیرهن گل گلی) ※ بوی مرگ می‌ده (حال نمی‌ده) ※ تابلو یا تابیل (چیزی خارج از عرف که انگشت‌نما باشد) ※ تاریخ جغرافی نکن (طفره نرو و جواب بده) ※ فلانی تردمیل اعصابه (روی اعصاب آدم راه می‌رود) ※ ترکوندن (کاری را به خوبی انجام دادن) ※ ترمیناتور (آدم ترسناک) ※ ترول کردن (ایجاد تشنج در بحثهای مجازی) ※ تریپ (سبک لباس و رفتار کسی) ※ تریپ آرت (تریپ هنری است) ※ تریپ خفن (تیپ خارج از عرف و نامساعد) ※ تصادفی (جنس نامرغوب) ※ یارو خیلی تِفلونه (نچسب است) ※ تشتک هام پرید (خیلی تعجب کردم) ※ تصمیم کبرا (تصمیمی که مهم است اما برایش اقدامی نمی‌کند) ※ تعاونی نگو (چرند نگو) ※ تعطیل (خنگ و گیج) ※ تَقَل زدم (تقلب کردم) ※ تنظیم خانواده (کنایه از فیلم مستهجن) ※ توپیچم (دارم از زیر کار در می‌روم) ※ تو خوبی؟ (داری چرند می‌گی) ※ تو کفش هستم (شدیداً دنبالش هستم) ※ تو کف گذاشتمش (او را در خماری گذاشتم) ※ تو کفش موندم (خیلی تعجب کردم) ※ توپ (هر چیز عالی) ※ تیپ خسته (کسی که لباس گشاد و رها و خاکستری و ناشاد می‌پوشد) ※ تی تی (جاسوس و آنتن) ※ رفته بودم تیراندازی (رفته بودم سیگار بکشم) ※ تیر کمون زدن (تِر کمون زدن = کاری را خراب کردن ※ چرا تریپ برداشتی؟ (چرا یکهو عوض شدی؟) ※ تیلیت نکن (کلید نکن، گیر نده!) ※ سازمان گوشت (چاق) ※ سوار درخت انگور (مست) ※ فضانورد (معتاد به قرص) ※ جیک ثانیه (سریع) ※ باتری قلمی (لاغر) ※ رفتم تو سایتش (رفتم تو نخش)...

حالا چند جمله از زبان آرگو بخوانید که بین جوانان پارک رایج است:

"دیرو مخ صابکار و ترید زدیمو با بروبچ کارو پیچوندیمو کلاس عصرم دودر کردیمو رفتیم صفاسیتی یه کلیچ دبش زدیم تورگ. داشتیم حال می‌کردیم که یه کمپوت هلو پر از خز و خیل پارک کرد همونجا و شدن ضدحال. خفن بازاری بود! یکی پاناسونیک یکی سازمان گوشت یکی فنچول باتری قلمی یکی سوپر قلعه (دهاتی) یکی شونم با ایفه و با دنده سنگین راه می‌رفت که انگار را کفلره!"

ادامه دارد

زندگی امروز کشتزاری است که زندگی فردا از آن جامی روید • لاکوردو



دیدنیهای ایران

زیر نظر: محمود صفادار

روستای انوج

انوج یا انوج از روستاهای ملایر، بخش سامن است و در مرز بین استان لرستان و همدان و بین شهرهای نهاوند، بروجرد و ملایر قرار گرفته است. قدمت انوج با استناد به تپه باستانی آن به هزاره ششم قبل از میلاد و به تمدن ایلامیها باز می گردد. جمعیت این روستا بیش از ۴ هزار نفر است که همگی با گویش و لهجه لری صحبت می کنند. از محصولات روستا می توان به انگور، دوشا، گردو و انواع حبوبات اشاره کرد و سوغات آن شیره و نقل و باسلق است.

این روستا دارای بقایای یک قلعه باستانی ۸ هزار ساله بر بالای یک تپه قدیمی و چند برج تاریخی و همچنین یک شهر زیر زمینی است که چندان مورد کاوش قرار نگرفته است. این قلعه باستانی از خشت و گل ساخته شده که گرداگرد آن تونل و غارهایی طولانی است که گویا به عنوان یک نوع راه مخفی برای زمانهای اضطراری حفر شده است.

گذر زمان و خاکبرداری فراوان آسیبهای جدی به این بنا وارد کرده است، با این حال بقایای این دژ استوار همچون کتیبه‌ای نماد فرهنگ و تمدن این مردمان است. از دیگر جاذبه های تاریخی آن قناتهای حفر شده قدیمی هستند که با گذشت زمان اثری از آنها نمانده و تنها حفّاریهای انجام شده و آثار کنده کاری به وجود آنها می توان

آبشار اسفجیر

گزارش از محمدعلی بهوند یوسفی - رامهرمز



آبشار اسفجیر فاروج در استان خراسان شمالی قرار دارد. روستای اسفجیر در ۲۵ کیلومتری شمال غربی شهرستان فاروج و در بخش خبوشان واقع شده است. تنگه ورودی، دشت و تپه‌های منتهی به روستا، در ابتدای ورودی روستا دیده می‌شود. روستا روی دو تپه بنا شده است که یک رودخانه از وسط آن می گذرد. اسفجیر تپه‌ای پر آب و سرسبز دارد که به دربند معروف است، در شمال روستا واقع شده و پذیرای گردشگران بی‌شماری است. چشمه‌های انتهای آب دربند از لحاظ آب معدنی بسیار مفید هستند. همینطور در مسجد این روستا درخت چناری وجود دارد که به گفته اهالی روستا بیش از ۵۰۰ سال قدمت و تنه آن ۷ متر قطر دارد.

آبشار زیبای اسفجیر در انتهای یک دره باریک و صخره‌ای با فضایی بسیار هیجان انگیز و متفاوت در انتظار مشتاقان طبیعت است. برای دسترسی به این آبشار از ابتدای جاده فاروج به شیروان و از دوراهی نجف آباد یک مسیر فرعی ۲۵ کیلومتری پس از گذشتن از روستاهای نجف آباد، حصار اندف و ترقی به اسفجیر منتهی می‌شود. تسفجیر روستایی است که به واسطه داشتن آب فراوان، از باغات و مزارع پرباری برخوردار است. پس از گذشتن از روستا و با حدود یک ساعت پیاده روی آرام در کنار رودخانه به میان دره‌ای با دیواره‌های بسیار بلند وارد می‌شوید که با ادامه این مسیر به محوطه زیبای آبشار اسفجیر خواهید رسید، دیواره‌هایی به ارتفاع بیش از ۲۰۰ متر که از زیر آنها آبی زلال به بیرون می‌جهد. گذشتن از آبشار اسفجیر بدون داشتن امکانات حرفه‌ای کوهنوردی محال است.

به گفته اهالی در ادامه مسیر نیز آبشارهای کوچک و بزرگ و طبیعتی منحصر به فرد از انواع گیاهان و حیوانات هر بیننده‌ای را به حیرت فرو می‌برد. صخره‌های سنگی که آب از میان آنها به صورت لوله مانند فوران می کند و وجود افعی‌های بزرگ و بی‌دم، از تعاریف اهالی از طبیعت پشت آبشار بود. در یک کلام، طبیعت بکر این منطقه ندیده‌های بسیاری دارد. شهرستان فاروج در ۴۸ کیلومتری شرق شیروان واقع شده و با وجود برخورداری از توانمندی‌های متعدد، همچنان ناشناخته مانده است. طبیعت بکر و آب و هوایی با طراوت و چشمه سارهای متعدد، فضایی دلنشین را برای گردشگران این منطقه فراهم کرده است. دره معروف به جنگل گردو، جنگل بادام داغیان، چشمه مرد کانلو و سد چری که زیستگاه پرندگان مهاجر است، از دیگر جاذبه‌های طبیعی شهرستان فاروج هستند.





پی برد. آثار این نوع کنده کاری در ضلع شمالی قنات قدیمی معروف به قنات عزت‌ا... خانی دیده می‌شود.

یک گورستان قدیمی هم در سراشیبی منتهی به محله قلعه باقر دیده می‌شود که به گفته گذشتگان، در این گورستان سنگهایی به خط میخی دیده می شد و اکنون سالهاست که چندین نسل بناهای جدیدی روی آنها می سازند. آثار و یافته های باستان شناسی روستای انوج مربوط به قبور است و قدمت آن به هزاره اول قبل از میلاد می‌رسد.

بنای امامزاده روستا که در بین اهالی روستا به امامزاده "پیر غایب" معروف است یکی از جاذبه‌های مذهبی این منطقه به شمار می‌رود.

مردم در زبان محلی به آن "پیر بلنگ" می گویند که در ورودی روستا سمت راست و در بلندای یک تپه نمایان است. سد خاکی روستا نیز محل مناسبی برای پرورش ماهیان آبهای شیرین فراهم کرده است. این سد خاکی حدود ۱۵۰ متر طول و ۱۳ متر ارتفاع دارد و حجم آبی برابر ۳۰۰ هزار متر مکعب را نگهداری می کند.

روستای نیچکوه



روستای نیچکوه یکی از زیباترین روستاهای بخش کجور شهرستان نوشهر است که از شمال به جنگل ترمک ولیمن کوه، از جنوب به گردونه تاریک نو، از شرق به کوه دردنگ و دایجک و از غرب به سپید آب محدود می‌شود. نیچکوه یکی از تماشایی ترین روستاهای بخش کجور است که به نگین سبز کجور نیز معروف است. این روستا در منطقه‌ای کوهستانی و در فاصله بیش از ۷۵ کیلومتری شهرستان نوشهر واقع شده است.

جمعیت روستا بر اساس آخرین سرشماری ۳۸۹ نفر است. مردم نیچکوه دلسوز، زحمت کش و مهربان هستند. با اینکه تقریبا ۹ ماه از سال روستا خالی از سکنه است و درها تقریبا همیشه باز هستند، سرقت و جرم به ندرت اتفاق می افتد. در این منطقه، زنان هم برای تامین مخارج خانواده همپای مردان تلاش می کنند و علاوه بر تهیه هیزم از جنگل، به کارهای خانه داری و سپس گله داری و کشاورزی هم می‌پردازند.

روستای نیچکوه به علت واقع شدن در استان سبز مازندران و قرارگیری آن در دامنه‌ها و ارتفاعات پوشش گیاهی غنی دارد. از طبیعت این روستا جنگلهای بی شمار و دشتهایی بی‌نظیر را می توان نام برد که جلوه آن نظر هر بیننده ای را جلب می کند.



یکی از ویژگی های منحصر به فرد روستای "نیچکوه" طبیعت بسیار زیبا و بکر آن است که فرصتی بسیار طلایی برای طبیعت گردی در این منطقه فراهم می آورد. تنوع پوشش گیاهی به سبب بارش بارانهای زیاد بسیار متنوع است. این روستا آب و هوایی سرد و مرطوب دارد، زمستانهای آن بسیار سرد و با بارش برف همراه است و تابستانها نیز معتدل و خشک است. اغلب مردم روستا به زراعت، باغداری، دامداری و کشاورزی مشغول هستند. همچنین روستا به داشتن گیاهان زینتی و دارویی‌اش معروف است.

از دیگر جاذبه‌های طبیعی نیچکوه، دهانه غاری است که گروههای غارنوری و صخره وری به آن علاقه زیادی دارند. از ارتفاعات و کوههای مهم اطراف روستا باید به کوههای گل‌ماربن، زردسر، پلیمال کر، مهدی کر، سرچال کر، قراچال، انگیر گ، دایجک، دردنگ اشاره کرد.



شاخص ترین صنایع دستی روستا را می توان نمدمالی دانست. زنان و مردان این روستا از پشم گوسفندان بهاره، جوراب و از پشم گوسفندان پاییزه نمد درست می کنند. از دیگر صنایع این روستا بافت جورابهای پشمی، چادر شب، جاجیم و پالان‌دوزی است.

سخن دروغ مانند برف است که هر چه آن را بغلتانی بزرگ تر می شود

● مارتین لوتر

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



مشکلی که با درایت مادر حل شد

این هفته ماجرای واقعی زنی را می‌خوانید که مثل خیلی از خانمها، هم شاغل بود هم مادر و هم به کارهای مادر پیر خودش رسیدگی می کرد... ولی اتفاقی باعث شد چند هفته نتواند سکان کشتی زندگی را به دست بگیرد...

آن شب هم مثل تمام شبهای گذشته خسته بودم. شاید بهتر است بگویم از پا افتاده بودم. فقط می‌خواستم هر چه زودتر روی تخت ولو شوم و لحظاتی آرام بگیرم و از خدا تشکر کنم که کمک کرد یک روز سخت دیگر هم بگذرد. مثل خیلی از خانمهای همسن خودم، کار و مشغولیّت زیادی داشتم و درست شبیه شعبده‌بازی بودم که با مهارت در چشم برهم زدنی همه آنها را سر و سامان می‌داد. اما خب یک وقتهایی حسابی کم می‌آوردم و شاکی می‌شدم. پسر ده ساله‌ای داشتم که به **اوتیسم** مبتلا بود و نیازهای خاص خودش را داشت. نیمه وقت در کالج تدریس می کردم و مسئولیتهای خانه‌داری را هم تمام و کمال انجام می‌دادم. مادر ۸۳ ساله‌ای هم داشتم که واقعاً به من و کمکهایم نیاز داشت. شوهرم **استیون** هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد ولی او هم شغل سخت و پر دردسری داشت و بیشتر ساعات شبانه‌روزش را برای کار می گذاشت. برای همین بیشتر کارهای خانه با من بود. و البته بیشتر استرسهایش هم با من.

از بین همه کارها، به این علاقه داشتم که لباسها را درون لباسشویی بریزم یا برای خرید به فروشگاه بروم. لباسها را درون لباسشویی ریختم و وقتی داشتم با عجله از پله‌های اتاقی که ماشین لباسشویی در آن بود پایین می آمدم، پایم سُر خورد. عجله کار دستم داده بود و پای راستم روی چیزی لیز خورده بود. صدای دلخراش زانویم را هم شنیدم. «آخ» را چنان بلند گفتم که پسرم **تامی** چند ثانیه بعد بالای سرم بود. همان تامی چند دقیقه قبل یادش رفته بود یخهای زیر پوتینش را بیرون از خانه تمیز کند و کمی از آن روی پله چسبیده بود و حالا این یخها بلای جان من شده بودند. فرقی نمی کرد یک مساله را چند بار به او یادآوری کنم، یک بار یا هزار بار. مساله این بود که تامی اوتیسم داشت و نمی‌توانستم از او انتظار زیادی داشته باشم.

پسرم که از دیدن من حسابی وحشت کرده بود با فریاد پدرش را صدا زد و از او کمک خواست. برای افرادی مثل پسر من، اضطراب خطرناک است. دستش را گرفتم و گفتم حالم خوب است و بهتر است نگران نباشد. کوشش کردم درد را در صدایم نشان ندهم که بیشتر از این به هم نریزد.

شوهرم استیون سریع خودش را رساند و کمک کرد روی پایم بایستم. به او تکیه کردم و خودم را به اتاق خواب رساندم. نمی‌توانستم دراز بکشم و استراحت کنم. تامی برای خیلی از کارهایش به من وابسته بود. بدون من حتی نمی‌توانست لباس بپوشد یا صبحانه‌اش را از یخچال بیرون بیاورد و بخورد. و اگر برنامه روتین زندگی‌اش به هم می‌ریخت، نمی‌توانست اوضاع را سر و سامان بدهد و خودش را مدیریت کند. فردا صبح باید برای مادرم خرید می کردم پس ماندن در رختخواب ممکن نبود. به خودم گفتم فردا صبح حتماً بهتر می‌شوم. همسرم یک بالش آورد و زیر پایم گذاشت. کیسه یخ و مسکّن هم می‌توانست دردم را کمی آرام کند. هنوز بخشی از کار آن شبم مانده بود. به همسرم سفارش کردم اما او تاکید داشت که استراحت کنم و نگران نباشم.

استیون مرد محترم و خوبی بود و از وقتی تامی را به فرزندخواندگی پذیرفته بودیم، در پدری هم چیزی کم نگذاشته بود. خیلی چیزها تامی را به وحشت می‌انداخت و نگران می کرد. بخصوص از ریاضی به شدت می ترسید. استیون بعد از یک روز کاری سخت، وقتی به خانه می آمد با عشق و علاقه به تامی در حل تمرین‌های ریاضی‌اش کمک می کرد. هر شب قبل از خواب برایش بیست دقیقه داستان می‌خواند و آنقدر کنارش می‌ماند تا تامی آرام و راحت بخوابد. استیون دردسرها و کارهای خودش را داشت و هیچ دوست نداشتم من هم سربارش باشم یا او را نگران مسائل خودم کنم.

فردا صبح، بلند شدم تا صبحانه پسرم را بدهم، لباسش را بپوشم و او را تا سرویس همراهی کنم ولی هر قدمی که برمی‌داشتم، درد بی‌تابم می کرد و نفسم را بند می آورد. چاره‌ای نداشتم جز اینکه با مادرم تماس بگیرم. مادرم فوراً خودش را رساند. یک نگاه به من انداخت و گفت همین حالا من را به بیمارستان می‌رساند. مادرم سالها معلم بود و لحن صدایش می گفت جای هیچ بحثی وجود ندارد و باید دستورش را اطاعت کنم.

نتیجه عکس نشان می‌داد استخوان نازک نی پای راستم شکسته است. دکتر گفت می‌تواند پایم را گچ بگیرد اما شش هفته نباید هیچ حرکتی داشته باشد. دکتر تاکید کرد که این شش هفته زمان کاملاً ضروری است و گرنه درمان بی‌فایده خواهد بود.

اشک در چشمانم جمع شده بود و با گریه گفتم: "شش هفته؟ امکان نداره. باید برم سر کار. پسرم مشکل داره. مادرم هشتاد ساله‌شه. هزار تا گرفتاری دارم. خانواده‌م بهم وابسته هستن و به من نیاز دارن. چیکار کنم؟"

دکتر عینکش را جابه‌جا کرد و گفت: "منظورم رو دقیق و واضح گفتم. اگه شش هفته به پاتون استراحت ندین، اون وقت کارتون به جرّاحی می کشه و مدت زمان درمان خیلی طولانی‌تر میشه."

چاره‌ای نداشتم. در راه خانه مدام غر می‌زدم. مادرم سعی کرد به من آرامش بدهد. می گفت در این مدت هر روز به خانه من می‌آید و خودش مراقب است و به کارهای تامی هم می‌رسد. چطور می‌توانستم از یک زن ۸۳ ساله انتظار داشته باشم مشکلات خودش را فراموش کند و شش هفته کار و زندگی و استراحتش را رها کند و پرستار من و پسرم باشد؟ این انصاف نبود. تامی عاشق مادربزرگش بود ولی من نمی‌توانستم ببینم مادرم هر روز کارهای پسرم را انجام می‌دهد. کوچکترین تغییری در برنامه‌های عادی زندگی پسرم می‌توانست عواقب بدی داشته باشد. نمی‌خواستم پسرم در انجام کارها و فعالیتهای روزمره استرس داشته باشد و بهم بریزد. تامی نمی‌توانست به خوبی و مثل بچه‌های دیگر همسن خودش از دستور بزرگترها اطاعت کند و درخواستشان را انجام بدهد و نگران بودم که مادرم آنقدرها صبور نباشد و گاهی با تامی نامهربانی و تندی کند.

اگر من نبودم، پسرم چطور می‌توانست لباسش را عوض کند؟ غذایش را بخورد، دندانهایش را مسواک کند و تکالیف مدرسه‌اش را انجام بدهد؟ تازه اینها فقط بخشی از ماجرا بود. زنی به سن و سال مادرم، بنیه کافی داشت که شش هفته به تمام وظیفه‌ها و کارها برسد؟ مادرم بیشتر روز چرت می‌زد و وقتی می‌خوابید، به سختی از خواب بیدار می‌شد. رانندگی

خوش بینی نوعی محرک قلبی بر ضد یأس است

• آبرت هوبارد

دیگر برایش مثل قبل خوشایند نبود و ترجیح می‌داد من او را خرید یا جاهای دیگر ببرم.

با گچ و چوب زیر بغل به خانه برگشتم. مادر، من را به طرف کاناپه اتاق نشیمن هدایت کرد و خودش به آشپزخانه رفت تا ناهار بپزد. به رییس کالج زنگ زدم و وضعیت را توضیح دادم. از من خواست نگران نباشم و فقط استراحت کنم. وقتی گوشی را گذاشتم، نفس راحتی کشیدم. لااقل یکی از مشکلات و دلواپسی‌هایم کم شده بود. وقتی تامی به خانه برگشت، به طرفم دوید و محکم بغلم کرد. بعد به گچ پایم اشاره کرد و نگران از دردم پرسید. گفتم کمی درد دارم اما مشکل خاصی نیست. وقتی خیالش راحت شد، سرش را تکان داد و برای خوردن ناهار به آشپزخانه رفت و دقیقه‌ای بعد با مادر به اتاق نشیمن برگشت. در حالی که با تعجب به آنها نگاه می‌کردم مادر برایم توضیح داد که فکر جدیدی دارد. او می‌گفت برای اینکه مجبور نباشیم هر حرفی را به تامی چند بار بگوییم و تازه شاید نتیجه‌ای نداشته باشد، بهتر است برای هر کار یا رفتار مثبتی که انجام می‌دهد جایزه یا پاداش کوچکی در نظر بگیریم. تامی با چشمهای گرد شده به مادر نگاه می‌کرد. هم خنده‌ام گرفته بود هم نگران پسرم بودم. این کار می‌توانست او را به هم بریزد و حالش را بدتر کند. تامی با همان حالت خنده‌دار و با نگرانی از مادر پرسید آیا جایزه‌اش بازی کامپیوتری است؟ پسرم از این بازی‌ها به شدت می‌ترسید و حالا هم نگران بود که مادر چنین جایزه‌ای را برایش در نظر گرفته باشد. در دلم به مادر گفتم: به دنیای من خوش آمدی!

برایم خیلی عجیب بود که تامی تا آخر وقت آن شب موفق شد از مادر سه برچسب بگیرد. حتی اصرار داشت که به مادر در کارهای آشپزخانه کمک کند. پسرم همیشه نسبت به غذاهای خاصی واکنش نشان می‌داد و با نفرت آن را پس می‌زد. ولی این بار با لذت دستپخت مادر را می‌خورد و حسابی تعریف هم می‌کرد.

فردا صبح به سختی از تختخواب پایین آمدم.



بااینکه شب قبل مادر اطمینان داده بود نگران تامی نباشم، نمی‌توانستم بی‌خیال باشم. آرام آرام به طرف اتاق پسرم می‌رفتم که صدای درِ ورودی را شنیدم. از دیدن مادر تعجب کردم. همانطور که قول داده بود، به موقع رسیده بود. با لبخند گفت خودش تامی را راهی مدرسه می‌کند. بعد از من خواست به آشپزخانه بروم و صبحانه بخورم.

هنوز کامل ننشسته بودم که تامی آمد. هر روز عادت داشتم خودم کارهایش را انجام بدهم. نمی‌دانم چطور راضی شده بود بدون من، حاضر شود. امیدوار بودم اتفاق ناخوشایندی نیفتد و تامی دچار حمله عصبی نشود. این فقط برای تامی مرحله خاصی از زندگی نبود. برای من هم که در این سالها عادت کرده بودم جانم به جان پسرِ بیمارم وصل باشد، قدم بزرگی بود البته پر از دلهره و ترس. تامی لباس پوشیده و مرتب آماده رفتن به مدرسه بود. داشت بااشتیاق برای من تعریف می‌کرد که صبحانه‌اش را هم خورده. جالب اینکه چون لباسهایش را بدون کمک مادر پوشیده بود، از او جایزه هم گرفته بود. و این برای من خیلی عجیب بود چون تامی نمی‌توانست بدون من حتی جورابش را بپوشد.

بعد از اینکه تامی سوار سرویس شد، مادر برای خرید خانه را ترک کرد. کاری که قبلاً دوست نداشت و مسئولیتش به عهده من بود. وقتی مادر در را پشت سرش بست، فکرم به گذشته رفت...

***

چند سال پیش، بعد از رنج بسیار از سرطان سینه رها شدم. اما شیمی درمانی، رادیوتراپی، جراحی و... همه اینها من را خسته و درمانده کرده بود. روزهای سختی را گذرانده بودم و فکر نمی‌کردم یک بیماری خطرناک را پشت سر گذاشته‌ام. تصور می‌کردم از جنگ برگشته‌ام. مبارزه‌ای که تمام قوای روحی و جسمی من را تحلیل برده بود. بس که درمانده بودم گمان می‌کردم آدمی به درد نخور و بی‌فایده هستم که نمی‌توانم از پس هیچ کاری حتی فعالیتهای ساده زندگی بربیایم. همان روزها در حالی که هیچ امیدی در من نمانده بود، بیشتر به خدا نزدیک شدم. احساس می‌کردم تنها منبعی که می‌تواند دردهای جسمی و روحی‌ام را بهبود دهد، خداست. تمام مدت برای آرامش خودم دعا می‌کردم. کم کم با جمعی آشنا شدم که مثل من دوره‌های درمانی سرطان را گذرانده بودند یا همچنان درگیر بیماری بودند. در آن جمع خانمهایی را دیدم که برخلاف من از حمایت همسر یا عزیزانشان برخوردار نبودند و به تنهایی این روزهای دشوار را سپری می‌کردند. دیدن وضع

بقیه در صفحه ۴۹

دکتر گفت

می‌تواند پایم را گچ بگیرد اما شش هفته نباید هیچ حرکتی داشته باشد. دکتر تاکید کرد که این شش هفته زمان کاملاً ضروری است وگرنه درمان بی‌فایده خواهد بود



داستان زندگی

شب طولانی



محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: مختار

از همان روزی که "**هرمز**" به ایران برگشت و مادرش "پوران خانم" همراه خواهرزاده زیبایش "**سمانه**" برای استقبال از پسر تحصیلکرده‌اش به فرودگاه رفت، **آقا مختار** فهمید که همسرش قصد دارد آرزوی قدیمی‌اش را جامه عمل بپوشاند و دختر خواهرش را به تنها پسرشان برساند! آقا مختار هم از این وصلت راضی بود، نه فقط به خاطر اینکه با باجناقش خیلی رفیق بود، که دلیل اصلی‌اش متانت و خانمی خود "سمانه" بود. به همین خاطر و در آن مهمانیهای خانوادگی که در روزها و هفته‌های اول حضور "هرمز" برگزار می‌شد، هر وقت پوران خانم آن دو را کنار هم می‌دید و ذوق زده می‌شد و می‌گفت "چقدر این دخترخاله و پسرخاله به هم میان"، آقا مختار هم لبخند می‌زد و می‌گفت: "انشاالله که خوشبخت بشن."

اما هرچه از حضور "هرمز" در خانه بیشتر می‌گذشت، پدر و مادرش حس می‌کردند آنچه که بین پسرشان و دخترخاله‌اش دارد اتفاق می‌افتد تنها محبت و احترام است و از عشق خبری نیست!... این را آقا مختار بیشتر حس می‌کرد. پوران خانم هم این را می‌دید، اما دوست نداشت باور کند که مدام سعی می‌کرد به پسرش القا کند که "سمانه خیلی عاشق توئه پسرم... پس تو هم سعی کن عشقت رو بهش نشون بدی!"

هرمز اما که از هفده سالگی در فرانسه درس خوانده و زندگی کرده بود و خیلی از روحیات غربی‌ها را پذیرفته بود، بالاخره یک روز رودربایستی را کنار گذاشت و گفت:

ـ مادر جون چرا اینقدر اصرار داری که منو قانع کنی که عاشق دخترخاله‌ام هستم؟ مادر عزیزم، من دارم می‌بینم که "سمانه" دختر زیباییه، ایمان هم دارم که هر مردی با دخترخاله‌ام ازدواج کنه خوشبخت میشه، اما هم من و هم سمانه که خیلی هم دختر باشعوریه، به این نتیجه رسیدیم که می‌تونیم برای همدیگه دوستای خوب و حتی خواهر و برادر مهربونی باشیم، ولی به عنوان زن و شوهر به درد هم نمی‌خوریم!

اما پوران خانم حاضر نبود به سادگی تسلیم منطق پسرش شود و حتی موقعی که شبیه به این حرفها را ـ به شکلی دیگر ـ از زبان سمانه شنید، باز هم دست بردار نبود، چرا که او بعد از فوت پدر و مادرش، همین یک خواهر را داشت و دلش می‌خواست با این وصلت، خانواده‌اش بزرگتر شود و همچنان تلاش می‌کرد و...

تا سرانجام حدود چهار ماه بعد از بازگشت هرمز، آقا مختار که عموماً ساکت بود، اما اگر حرفی می‌زد "حرف آخر" بود، بالاخره به زنش گفت:

ـ بسّه دیگه پوران جان... پسر ما سی سالشه و سمانه هم بیست و پنج سالشه، هر دو اونقدر بزرگ و عاقل هستن که بتونن واسه خودشون و زندگی آینده‌شون تصمیم بگیرن... خواهش می‌کنم دیگه بیشتر از این مسئله رو کش نده خانمم!

پوران خانم به ظاهر کوتاه آمد، اما حرف آخرش را زد: به قول خودت هرمز داره سی و یکسالش میشه... فوق مهندسی کامپیوتر هم که هست و قراره به زودی یه شرکت بزنه. حتی اگه دلش بخواد میتونه مثل الان که داره کارهای کامپیوتری شرکت تو رو سر و سامون میده، بیاد و پیش خودت مشغول کار بشه، منظورم اینه که همه چیز واسه ازدواجش آماده س، نباید بذاریم پیر بشه، پس کی می‌خواد زن بگیره؟... آقا مختار که بعد از ازدواج دو دخترش، بزرگترین آرزویش داماد کردن تنها پسرش بود، به آرامی گفت: نگران نباش... هر موقع دلش پیش کسی گیر کنه، خودش خبر میده!

آن روز که آقا مختار با این پاسخ گفت‌وگو را جمع کرد، نه خودش و نه پوران خانم فکرش را نمی‌کردند دو ماه بعد "وقتش" برسد!

***

هرمز دنبال کارهای ثبت شرکتش بود تا با پولی که پدرش قرار بود به عنوان سرمایه در اختیارش بگذارد، یک شرکت طراحی سیستمهای نوین کامپیوتری در ادارات و شرکتها راه اندازی کند، برای اینکه هم وقتش بیهوده تلف نشود و هم تست اول کارش را در جایی شروع کند، به درخواست آقامختار، تصمیم گرفت آن "سیستم کامپیوتری" را ابتدا در شرکت "تجهیزات پزشکی" پدرش طراحی کند. آقا مختار هم که صاحب یکی از شرکتهای قدیمی و معتبر تجهیزات پزشکی بود از طرح پسرش استقبال کرد، هم به خاطر اینکه از آخرین لوازم پزشکی دنیا باخبر باشد و در عین حال بدش نمی‌آمد که اگر خود هرمز دوست داشته باشد، کنار خودش و در شرکتش مشغول به کار شود. هرمز دلش می‌خواست فعالیتش مستقل باشد، با این حال حتی بعد از راه اندازی سیستم در شرکت، تقریباً روزی یکی، دو ساعت وقتش را در شرکت می‌گذراند البته که بیشتر زمانش را کنار منشی پدرش بود و با مژگان می‌گفت و می‌خندید و... آقا مختار اگر هم متوجّه صمیمیّت پسرش با منشی‌اش نبود، از شوخی‌ها و حرفهای معاونین و همکارانش چیزهایی دستگیرش شده بود! به همین خاطر یک روز که "پدر و پسر" دو تایی در دفتر مدیرعامل مشغول ناهار خوردن بودند، هرمز که هرگز اهل حاشیه و مقدمه چینی نبود یک مرتبه گفت: پدر، نظرت در مورد مژگان چیه؟... آقا مختار که انگار منتظر شنیدن این حرف بود لبخند زد و گفت: خب چی بگم... به نظرم خیلی دختر زیباییه پسرم!... هرمز اما، اخم کرد و گفت: دست شما درد نکنه پدر... من اگر دنبال زیبایی‌های زنانه بودم که تو اون سیزده سال و تو پاریس همه چیز در اختیارم بود. واقعا در مورد من اینطوری فکر می‌کنی پدر؟... آقا مختار لبخند زد و گفت: "شوخی کردم... چقدر زود رنج شدی بچه!"... هرمز که خیالش راحت شد، در دل پدرش آشوب راه افتاد! آقا مختار که منظور پسرش را متوجه شده بود، بعد از خوردن ناهار و موقع خداحافظی پسرش گفت: مژگان دختر خوبیه، اما تو موقعیتهای بهتری هم خواهی داشت!

هرمز سر تکان داد و گفت: در مورد حرفتون فکر می‌کنم پدر... اما احساس می‌کنم جور خاصی جواب میدین، لطفا رک و راست بگو پدر، من اگه با مژگان ازدواج کنم شما ناراحت میشی؟

آقا مختار شاید با سخت‌ترین سوال همه عمرش روبرو شده بود، اما بدون مکث، ساده‌ترین پاسخ را به سوال پسرش داد: "نه... ناراحت نمیشم اما..."

هرمز خندید و گفت: "پس لطفا دیگه بی‌خیال ما بشین پدر!"... پسر این را گفت و از اتاق پدر خارج شد و جلوی میز منشی ایستاد و چشمک ریزی زد و گفت: "حلّه!"... داخل اتاق اما، آقا مختار غرق در نگرانی بود. نگرانی بابت آنچه که سه روز بعد در منزل رخ داد!

غروب بود و آقا مختار مقابل تلویزیون روی

اگر با انسان خوبی برخورد داشتید، او را اسیر عشق قرار دهید

● اورینا

مبل نشسته بود و سیگار می کشید و با قهوه‌اش بازی می کرد و پوران خانم داشت با دختر بزرگش با تلفن چت می کرد که زنگ خانه به صدا درآمد. مادر به صفحه آیفون نگاه کرد و دکمه در بازکن را زد و رو به شوهرش گفت:"هرمزه... خودش که کلید داره!"...پدر چشم از تلویزیون برداشت و پک عمیقی به سیگارش زد. چند ثانیه بعد هرمز داخل سالن شد و خنداخند گفت: "مهمون نمی‌خواین؟"

پدر رنگ باخت و مادر پرسید:"مهمون؟" و پسر در را کامل باز کرد و به مهمان گفت:"بیا تو" و لحظه‌ای بعد مهمانی وارد خانه شد که پوران خانم سه سال قبل در موردش گفته بود:

"زیباترین دختریه که تو عمرم دیدم!"

مژگان که داخل شد آقا مختار از روی مبل برخاست و سلام منشی‌اش را جواب داد. پوران خانم اما با دیدنش از پسرش پرسید:

ـاینجا چه خبره هرمز؟ [و سوالش را از شوهرش کامل کرد] تو می‌دونی قضیه چیه مختار؟

پدر سکوت کرد و هرمز لبخندی زد و گفت:

ـعجب استقبال گرمی! البته قبول دارم که منم بی‌مقدمه وارد شدم! اما حالا بهتون میگم، دلم می‌خواد پدر و مادرم اولین کسانی باشن که با نامزدم آشنا میشن و...

ـچی؟ چی گفتی هرمز؟ شوخیش هم قشنگ نیست!...پوران خانم این جمله را با چنان فریادی به زبان آورد که هرمز نگاهش کرد و با خونسردی گفت:"آروم باش مادر...!"

به اشاره آقا مختار، "مژگان" از اتاق خارج شد و قبل از اینکه هرمز چیزی بگوید، دختر جوان پاسخش را داد: "من توی حیاط منتظرم!"

این را گفت و به حیاط رفت و بعد که صدای بسته شدن در خانه آمد و معلوم شد رفته، هرمز با دلخوری رو به پوران خانم گفت: این چه طرز برخوردی بود مادر؟ کارتون اصلاً قشنگ نبود...

پوران خانم با همان خشم ادامه داد: "من از این دختره خوشم نمیاد!"

هرمز به آرامی پاسخ داد:من سعی می کنم به عقیده شما احترام بگذارم، اما امیدوارم برای نظرتون دلیل موجّهی داشته باشین. قبلا با پدر در مورد مژگان حرف زده بودم و پدر مخالفتی نکرده بود... می‌خواستم به شما هم بگم و...مادر نگذاشت حرف پسرش تمام شود و پوزخند زد و گفت:پدرت باید هم از "این دختره" طرفداری کنه!

هرمز گره به ابرو انداخت و گفت:

یعنی چی؟"منظورتون رو نمی‌فهمم مادر... نکنه مژگان معشوقه پدر بوده و...آقا مختار سرخ شد و خواست حرفی بزند که پوران خانم ادامه داد:کاش معشوقه پدرت بود. مژگان معشوقه همه بوده!

آقا مختار بالاخره خشمش را سر داد:"دهنت رو ببند پوران..." مادر فریاد زد: "تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی" پدر خواست جواب بدهد که هرمز هر دو را ساکت کرد: در مورد گذشته‌اش منظورتونه؟ مژگان همه چیز رو در مورد خودش به من گفته. به من گفته که قبلاً دختر خوبی نبوده... برام تعریف کرده که حدود چهار ماه هم دوبی زندگی می کرده! اما واسه من این مهمه که الان چهار ساله مثل برگ گل پاکه و داره با خانواده‌اش در جنوب شهر زندگی می کنه و با حقوقی که از پدر می گیره زندگیش رو می گذرونه."

مادر دوام نیاورد و گفت:این رو هم بهت گفته که کی اونو به ایران آورد؟ مژگان بهت گفته وقتی پدرت با دو تا از کارمندای جوانش به دوبی رفته بود، این دختر رو تو اتاق اون دو تا کارمند می‌بینه و...؟

ـنه... این رو نگفته...اما مطمئنم پدر برام میگه...

این را هرمز گفت و آقا مختار شروع به گفتن کرد:

ـمادرت درست میگه... من و دو تا از کارمندای جوان شرکت برای شرکت تو یه نمایشگاه تجهیزات پزشکی به دوبی رفته بودیم. چیز عجیبی نبود که بعضی از بچّه‌های شرکت وقتی میرن خارج از کشور دنبال شیطنت باشن! ولی اون شب وقتی دیدم یه دختر جوان و زیبای ایرانی داخل اتاقشونه قاتی کردم. مژگان فقط بیست و دو سالش بود و خیلی بچه بود! واسه همین ابتدا به کارمندام گفتم که خیلی بی‌غیرت هستین و بعد اون دختر رو بردم توی لابی هتل و نصیحتش کردم و... اما هنوز حرفم تمام نشده بود که مژگان پوزخند زد و گفت: "من از این نصیحتها زیاد شنیدم. شما که داری راه راست رو به من نشان میدی، اونقدر مرد هستی که اگه برگشتم ایران تا جایی هوام رو داری که فقط بتونم خرج داروهای مادر مریضم رو بپردازم و یه خونه برای مادر و سه تا خواهر و برادر کوچکم اجاره کنم؟ یا مثل بقیه شعار میدی آقای مهندس؟"

بهش قول دادم که هواش رو داشته باشم و او دوباره پرسید: یعنی بدون هیچ انتظاری از من، هوام رو داری؟

منم براش قسم خوردم که مثل دختر خودم مراقبش باشم، و به قولم هم عمل کردم. یعنی وقتی با هم برگشتیم ایران برای خانواده‌اش همون خونه کوچیکی رو که تو میگی، اجاره کردم و در حد خوردن روزی سه نیمرو هم پول بهش دادم، اما دورادور مراقبش بودم که ببینم توبه کرده یا داره منو دور می‌زنه؟ دو سال... دو سال کنترلش کردم تا موقعی که باورم شد واقعاً عوض شده. اون وقت بود که ابتدا ماجرا رو به مادرت گفتم و با موافقت پوران، آوردمش توی شرکت و اونجا هم دیدم از کارمندان قدیمی شرکت هم بیشتر مورد اعتماده، واسه همین کم کم بهش پر و بال دادم تا الان که شده منشی اول شرکت... و حالا هم که تو میگی دوستش داری!...حرفهای پدر که تمام شد، پسر گفت:"پس مژگان همه چیز رو به من گفته، غیر از اینکه شما اونو از دوبی آوردی پدر؟"

آقا مختار سر تکان داد:

اگه این رو هم نگفته علتش این بوده که لابد فکر کرده با گفتن این راز، منو خراب می کنه!

هرمز کمی فکر کرد و رو به مادر گفت:خب مادر... حالا اگه من بخوام گذشته مژگان رو نادیده بگیرم و باهاش ازدواج کنم، شما چی میگی؟

پوران خانم غرش کرد و فریاد زد:چی میگم؟ هیچی، فقط میگم دیگه بچه من نیستی و باید منو توی خواب ببینی!...مادر این را گفت و به حالت قهر به اتاق خواب رفت. اما پدر و پسر تا صبح با هم صحبت کردند و... حرف آخر را آقا مختار زد:

ـمن هنوزم معتقدم اشکالی نداره با مژگان ازدواج کنی. اون توی این پنج سال ثابت کرده که عوض شده، اما دو تا نصیحت بهت می کنم پسرم، اول اینکه اگه فکر می کنی امکان داره یه روز گذشته اونو به رخش بکشی باهاش ازدواج نکن، چون اون وقت زنت ازت متنفّر میشه! نصیحت دومم هم اینه که من روحیه مادرت رو می‌شناسم. پوران هرگز نمی‌تونه مژگان رو به عنوان عروسش بپذیره...! پس اگه می‌خوای باهاش ازدواج کنی برو پسرم. هم از این خونه برو و هم از این شهر... نمی‌دونم تا کی؟ شاید تا زمانی که مادرت باور کنه که وقتی خدا توبه بنده هاش رو می‌پذیره، آدمها که نباید از خدا سختگیرتر باشن. میگم برو، چون گاهی اوقات "رفتن" باعث خوشبختی میشه هرمز جان!

هرمز دست پدرش را بوسید و گفت:

چشم... هر دو نصیحت شما رو می‌پذیرم پدر، اصلاً از این مملکت میرم...

***

سه هفته پس از آن شب طولانی، هرمز و مژگان ـبعد از اینکه ازدواج کردند ـاز ایران رفتند. آنها ابتدا راهی ترکیه شدند و بعد از اینکه هرمز به کمک اقامت خودش در فرانسه توانست برای همسرش هم ویزا بگیرد، راهی پاریس شدند.

در هفت ماه گذشته، هرمز به خاطر درآمد خوبی که در فرانسه دارد، هر ماه مبلغ اجاره خانه خانواده مژگان را به ایران می‌فرستد. او حالا کنار مژگان خوشبخت است، اما فقط یک نگرانی دارد و آن هم این است که پدرش به او گفته "فعلا لازم نیست با مادرت و خواهرات در تماس باشی، هر وقت حس کردم اونا آمادگی پذیرش زندگی تو و زنت رو دارن، بهت میگم بهشون زنگ بزنی."

پوران خانم و دو دخترش البته که می‌دانند هرمز و عروس ناخواسته شان از ایران خارج شده‌اند به همین خاطر همگی مخصوصاً پوران خانم آقا مختار را مقصر دوری فرزند و برادرشان می‌دانند!...آقا مختار اما این روزها فقط یک نگرانی دارد، او می‌ترسد اگر هرمز بفهمد که مادرش به خاطر موافقت پدرش با این ازدواج، از مختار طلاق گرفته، زندگی پسرش خراب شود و چه بسا به ایران بیاید و شاید حتی مژگان را طلاق بدهد.

این روزها آقا مختار انگار ۲۰ سال پیر شده...!

روزهای ماندگار

یاران تکرار نشدنی

مسلم آژ



قبل از هر حرفی:

"محمدرضا صدقی جاهد" از آزادگان و جانبازان جنگ تحمیلی است که در سال ۱۳۴۷ در روستای افجان از توابع استان اصفهان به دنیا آمد. مهر ماه سال ۱۳۶۰ بعد از گذراندن دوره آموزشی راهی جبهه‌های نبرد با دشمن متجاوز بعثی شد و در عملیاتهای مختلف همراه با دیگر رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف شرکت کرد. او بعد از ۴۰ ماه حضور در جبهه‌های نبرد در منطقه علمیاتی ام القصر از ناحیه پا هدف گلوله دشمن قرار گرفت و به اسارت نیروهای بعثی در آمدم. صدقی جاهد حدود پنج سال از عمرش را در اردوگاههای قرون وسطایی صدام گذراند و دور از خانه و خانواده و در غربت روزها و شبهای سخت و دشواری را سپری کرد.

در شروع این گفت‌وگو "محمدرضا صدقی جاهد" ابتدا از خاطراتش درباره عملیاتهای "رمضان" و "والفجر یک" سخن گفت و روایت خود را از آن روزهای ماندگار در این عملیات اینگونه شرح داد...

خواب بدهنگام

تیـر ماه سـال ۱۳۶۲ همــراه با دیگــر رزمندگان گردان سـوار بــر خودروهای تویوتــا وانت راهی شـلمچه شـدیم و به اردوگاه تیپ ۸ نجف اشرف رسیدیم. سـاعت سـه بعدازظهر را نشان می‌داد کـه پیاده و در یک سـتون بـه راه افتادیم و همراه با غروب خورشـید رزمندگان خسـته از مسیری طولانی به خط مقدم نیروهای ایرانی رسیدند. بعد از خواندن نماز و خوردن مختصری شـام قمقمه‌ها را پر آب کردیم و با دستور "خاکی" فرمانده گردان از خاکریز سـرازیر شـدیم و در تاریکی و سـیاهی شب در سکوت و با احتیاط به سوی مواضع دشمن حرکت کردیم. نیروهای گردان خسـته و کوفته از پیاده روی طولانی به سختی و بدون آنکه نیروهای دشمن متوجه حضورشان شوند، در پشت سیمهای خاردار چنـد لایه و میدان مین پنـاه گرفتند و در انتظار فرمان حمله به سر می‌بردند.

در این شرایط نیروهای تخریب هم به سرعت کار خنثی سـاز مین‌هــا را آغاز کردند و با نوار سـفید رنگی که در پشـت سـر خـود روی زمیـن قرار می‌دادنـد معبری در میدان میـن ایجاد کردند و آنها با شجاعت و در کمال آرامش وسکوت به کار خود مشغول بودند که یکدفعه یک مین ضدنفر در زیر پـای یکی از آنها منفجر شـد و صدای انفجار همــراه با آه و ناله رزمنده تخریبچی که پایش قطع شـده بود و از درد به خود می‌پیچید، سـکوت شـب را شکسـت و گلوله‌هـای منور دشمن یکی پس از دیگری در بالای سر ما روشن شد.

حالا میدان میـن و اطراف آن همچون روز روشن شده بود که رگبار گلوله‌های دشـمن به سـوی ما روانه شـد. سنگر کمین قبری شـکل کـه در کف میدان میـن جای گرفته بـود با تیرباری کـه در آن قرار داشـت بی‌وقفه شلیک می کرد و گلوله‌های سرخ و آتشـین رسام بود که مسیر رگبار بی‌امان دشمن را به خوبی نشـان می‌داد و نگرانی و دلهره عجیب در دلها ایجاد می کرد. گلوله‌ها زوزه کشان از بالای سر رزمندگان می گذشتند و ما برای در امان ماندن از آنها خود را به زمین چسباندیم و هیچ عکس العملی نداشتیم که "خاکی" فرمانده دلاور گردان با دیدن زمین گیر شـدن نیروهایش در آن لحظه حساس به سـرعت تصمیم گرفـت و روش حمله نیروها را تغییر داد و از رزمندگان خواست به سمت نیروهای تیپ امام حسـین (ع) که در کنار ما بودند حرکت کنیم تا از آن منطقه بتوانیم با نفوذ به مواضع دشمن حملات خود را ادامه دهیم.

ما هم سـینه خیـز از کنار پیکر همرزمان شـهید و رزمندگان زخمی گذشـتیم و بـه نزدیک معبری که دیگر نیروها در حال باز کردن بودند، رسـیدیم. نیروهـای بعثی با تیربار و توپ ضدهوایی چهارلول رزمنـدگان را زیر گلوله باران خود قرار داده بودند و با هر چه در توان داشـتند می کوشـیدند از حمله نیروهای ایرانی جلوگیری کنند.

در میـان این آتش و خون بـود که مصطفی معین، محسـن ابوترابی و دو سـه رزمنده دیگر در جلوی نیروهای گردان قرار گرفتند و با از خودگذشـتگی در داخـل معبر و در زیر بارانی از گلوله شـروع به حرکت کردند.

سیم تله‌های انفجاری یکی پس از دیگری به پاهای ایـن عزیزان برخـورد می کرد و با انفجـار مین و تله‌ها بود که این عزیزان به شـهادت رسیدند، اما سرانجام معبر به طور کامل باز شد.

با شـهادت دوستان و یاران از جان گذشته‌مان هم به یکبـاره فریادهای الله اکبر رزمنـدگان لرزه به اندام دشمن انداخت و دلاورمردان همچو صاعقه بر سنگرهای دشمن فرود آمدند.

نیروهـای بعثـی که دیگر تـوان مقابلـه در برابر حملات رزمندگان را نداشـتند هم با دادن تلفات سـنگرهای تیربار وضدهوایی را رها کردند و پا به فرار گذاشـتند. بعد از تصرف خط مقدم دشمن در تاریکی شب به تعقیب آنها پرداختیم و با پاکسازی دیگر سنگرها در راه به پیشروی ادامه دادیم.

ساعت سه نیمه شب بود که به "پاسگاه زید" عراق رسـیدیم و هلـی کوپتـری در حال سـوار کردن فرماندهـان بعثی بود تا آنها را از دسـتان پرتوان نیروهای ایرانـی نجات دهد. هلی کوپتر دشـمن آماده پرواز می‌شـد که یکی از زمندگان آرپی‌جی زن بـا شـلیک موشـک آن را هدف قـرار داد و درچشـم بر هم زدنی هلی کوپتر منهدم شد و سرنشـینان آن همگی به هلاکت رسیدند.

این در حالی بـود که ما دیگر قطره آبی در قمقمـه هایمان باقـی نمانده بود و از تشـنگی دهانمان خشک بود و گلویمان می‌سـوخت که بـا فریادهـای یکی از دوستان نور امیدی در دلها زنده شد.

او در تاریکی با جسـتجو در پاسـگاه در سـالن اصلـی آن یخچالی پـر از آب و نوشیدنی پیدا کرد و فریاد زنان از نیروها خواست با خوردن نوشابه گلوی خود را



نشسته نفر وسط، صدقی جاهد در میان همرزمان

تازه کنند. از شـدت تشنگی همگی به سوی یخچال هجوم بردیم و ظرفهای آب و نوشابه‌ها یکی پس از دیگری خالی می‌شد. بعد از رفع تشنگی هم به بازرسی دقیق پاسگاه ادامه دادیم و با چند اتاق که درهای آن قفل بودند، روبرو شدیم. درها باز نمی‌شد که یکی از دوستان با تیربار خود رگبار گلوله هایش را به در شلیک کرد و همراه با شلیک گلوله صدای آه وناله از داخل اتاق بلند شد و به دنبال آن خون بود که از زیر در خارج شد. آنجا بود که فهمیدیم نیروهای دشمن، با حمله رزمندگان به پاسگاه داخل اتاقها پنهان شده‌اند و درها را قفل کرده‌اند و...

خلاصه بعد از پاکسازی پاسگاه و خسته از نبردی شدید با دشمن بود و یا شاید هم از خوردن بعضی از نوشابه‌ها که در تاریکی شب نمی‌دانستیم داخلشان چه بوده است، عده‌ای از رزمندگان در محوطه پاسگاه روی زمین دراز کشیدند و به خواب رفتند.

هنوز عملیات خاتمه نیافته بود و نیروهای گردان باید به پیشروی ادامه می‌دادند که فرمانده گردان می کوشید رزمندگان را بیدار کند. او بعد از بیدار کردن رزمنده‌ای به سراغ دیگری می‌رفت اما قبل از آنکه بتواند نفر بعد را بیدار کند رزمنده قبلی دوباره به خواب رفته بود. در میان داد و فریادهای فرمانده گردان که از تمام نشدن عملیات حکایت داشت، ناگهان صدای رگبار قبضه توپ ضدهوایی چهار لول که در پاسگاه قرار داشت، در فضا پیچید و **بعد فهمیدیم که یکی از نیروهای بعثی که داخل پاسگاه پنهان شده بود، با توجه به ناهماهنگی نیروها خود را به توپ ضدهوایی رسانده و شروع به شلیک گلوله کرده است** و آنجا هم تعدادی از رزمندگان با رگبار گلوله ضدهوایی به شهادت رسیدند و عده‌ای دیگر زخمی شدند، اما با جانفشانی فرمانده گردان که همراه با چند رزمنده دیگر که به سوی قبضه پدافند شلیک کردند نیروی بعثی به هلاکت رسید و در این میان "خاکی" فرمانده گردان ما هم آسمانی شد وحالا دیگر خواب از سر همه نیروها پرید و با ناراحتی و اندوه از غم از دست دادن فرمانده گردان و همرزمان شهیدمان بود که در تاریکی شب در میان دشتی صاف و هموار شروع به حرکت کردیم تا در محلی که برای نیروهای گردان تعیین شده بود، مستقر شدیم.

فرار از بیمارستان

من هم در میان بقیه نیروها در میانه راه و در تاریکی شب همچنان به پیش می‌رفتم که یکدفعه روی زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم و با پرتو نور صبحگاهی خورشید آرام آرام چشمانم را باز کردم، این در شرایطی بود که نمی‌دانستم چه شده و چه بر

... حرکت در رمل و قدم برداشتن در میان خاکهای روان و چسبناک در حالت عادی کار دشواری بود چه برسد به زمانی که دشمن در تعقیب ما باشد. پس هر چه در توان داشتیم در پاهایمان جمع کردیم و...

سرم آمده و کجا هستم و بی‌خبر از همه چیز اطراف را نگاه می کردم و فهمیدم در کنارم پیکر غرق به خون یکی از همرزمان قرار دارد و بعد فهمیدم چند ترکش کوچک هم به ران پای چپم اصابت کرده و گویی بر اثر شلیک خمپاره دشمن و موج انفجار آن بیهوش شده بودم.

همچنان اطراف را نگاه می کردم تا شاید در آن بیابان بی‌انتها اثری از نیروهای گردان پیدا کنم، اما تنهای تنها با پیکر همرزم شهیدم روی زمین



افتاده بودم. به اجبار پای چپم را آهسته حرکت دادم و خوشبختانه صدمه زیادی ندیده بود که با چفیه آن را بستم تا از خونریزی جلوگیری کنم و بعد اسلحه را از روی زمین برداشتم و چند گلوله به سوی آسمان شلیک کردم تا کسی از وجودم باخبر شود اما با صدای شلیک گلوله‌ها ناگهان از سنگری که در آن نزدیکی قرار داشت به یکباره چند نیروی قوی هیکل و گردن کلفت سراسیمه و لرزان بیرون پریدند و دستهایشان را روی سر گذاشتند و با التماس از من امان می‌خواستند و یکی از آنها که ساعت مچی از جنس طلا داشت، آن را به من نشان می‌داد و با التماس و زاری الدخیل الخمینی می گفت!

با دیدن رفتار و حرکات آنها فهمیدم نیروهای گردان با ادامه پیشروی از سنگرهایشان گذشته‌اند و نیروهای بعثی چاره‌ای جز تسلیم شدن ندارند و یکی از آنها زخمی بود که او را در میان چهار نیروی بعثی گذاشتم و از آنها خواستم پشت سر هم و در یک ردیف به سمت محلی که گرد و غبار زیاد خبر از تردد نیروها می‌داد، حرکت کنند.

سرباز زخمی دشمن در میانه راه بر اثر شدت خونریزی بیهوش روی زمین افتاد و من با دیگر اسرا به راهمان ادامه دادیم و حدود ده صبح بود که به نزدیکی تعدادی از رزمندگان رسیدیم که رزمنده‌ای با دیدن نیروهای بعثی شروع به دویدن کرد تا آنها را به هلاکت برساند، اما خشم و عصبانیت من باعث شد از این کار صرف نظر کند. بعد از تحویل اسرا تصمیم به بازگشت گرفتم و همراه با چند نیروی گردان که آنها هم جامانده بودند، راهی خط مقدم شدیم و نزدیک ظهر سوار بر خودرو جیپ توپ ۱۰۶ خود را به کانال پرورش ماهی رساندم و با دیدن نیروهای گردان که داخل کانال آب به شستشو مشغول بودند، به آنها پیوستم.

در همین لحظه "حاج احمد کاظمی" فرمانده تیپ نجف اشرف با موتورسیکلت تریل از راه رسید و فریادزنان از نیروها خواست هر چه زودتر کمی عقب بروند، چرا که به خوبی می‌دانست نیروهای زرهی دشمن خود را آماده حمله به مواضع رزمندگان می کنند.

ما هم به سرعت شروع به پوشیدن لباسهایمان کردیم و آماده حرکت می‌شدیم که صدای غرش موتور تانکها از دور شنیده شد که به سوی کانال پرورش ماهی در حرکت بودند و یکی از رزمندگان با دیدن گرد و غبار ناشی از حرکت تانکهای دشمن دوان دوان خود را به یک دستگاه لودر دشمن رساند که در آن نزدیکی رها شده بود و با روشن شدن موتور لودر دیگر نیروها هم به سمت آن هجوم بردند و هر کسی می کوشید خود را روی آن جای دهد و عده‌ای هم از لودر آویزان شده بودند و شاید خنده دار باشد که بگویم با حرکت لودر گویی تپه‌ای از جنس گوشت، پوست و استخوان در دشت صاف حرکت می کرد و نیروهای زرهی دشمن می کوشیدند تپه متحرک انسانی را هدف گلوله قرار دهند و چند بار خطر از بیخ گوشمان رد شد و با آنکه گلوله‌های مستقیم تانک نزدیک لودر منفجر شد، اما کسی آسیب ندید و بعد از کمی عقب نشینی از کانال ماهی در نزدیک "نهر جاسم" در پشت خاکریزی که نیروهای جهاد سازندگی احداث کرده بودند، مستقر شدیم.

آن روز حملات تانکهای دشمن به مواضع رزمندگان ادامه داشت و ما در زیر گلوله باران توپخانه دشمن پاتکهای ارتش صدام را دفع می کردیم. با تاریک شدن هوا از حملات دشمن کاسته شد اما با شروع سپیده دم گلوله توپ و خمپاره همچو باران از آسمان باریدن گرفت و نیروهای پیاده دشمن در پناه تانک به پیشروی به سوی مواضع دشمن ادامه دادند و چندین حمله دشمن تا غروب آفتاب در هم کوبیده شد، اما در

بقیه در صفحه ۶۵

سزاوار نیست که بنده به دو خصلت اعتماد کند: تندرستی و توانگری
●امام محمد باقر(ع)

گزارش اختصاصی مجله اطلاعات هفتگی از
مدرسه پیرمردها

از: عباس آذرخش

معلمها نقش جاودانی در ذهن و یاد دانش آموزان دارند و در حقیقت هر دانش آموزی تا پایان عمر خود را شاگرد معلم می‌داند و مدرسه موهبتی است که تنها نصیب شاگرد می‌شود و نقش آن تا هنگام مرگ در خاطر می‌ماند، اینها را گفتیم تا شما را به جمع دانش آموزانی ببریم که هنوز هم در سن هفتاد و هشتاد سالگی دور هم جمع می‌شوند و یاد روزهای خوش جوانی و نوجوانی را زنده نگه می‌دارند. با ما باشید...


زنگ مدرسه به صورت نمادین توسط ناظم به صدا در می آید

جمع سی ساله

هر ساله بنا به رسمی که پایه گذاری شده، دانش آموزان این مدارس قدیمی دور هم جمع می‌شوند و یاد خاطرات شیرین گذشته را زنده می کنند. آن هم با صدای سنتی کوبیدن چکش بر تکه‌ای آهن. شاید قدیمی‌ترین این گردهمایی‌ها در ایران حتی خاورمیانه را شاگردان دبیرستان پهلوی سابق **(مسجد جامع اردستان)** داشته باشند، رسمی که حدود سی سال است هر سال انجام می‌شود، هر چند که هر سال تعدادی از دانش آموزان کم شده اند، اما من آدرس و شماره تلفن ۷۰۰ دانش آموز سابق این مدرسه را پیدا کردم!

مبتکر این گردهمایی هم یکی از دانش آموزان قدیمی همین دبیرستان است که **مرادی** نام دارد و در حال حاضر یکی از مدیران موفق در زمینه‌های اقتصادی واجتماعی است و با کوشش وصف ناپذیر او بود که من نشانی و شماره تلفن حدود ۷۰۰ دانش آموز سابق این دبیرستان را پیدا کردم و پس از تماس با آنها برای برپایی این گردهمایی، خودم را هم به این جمع دعوت کردم!

با ورود به سالن ناگهان با همهمه و شادی عجیبی روبرو می‌شوم. البته این مراسم مثل مراسم عروسی یا جشن تولد یامجالس خانوادگی نیست، چون اعضا همگی افراد مسنّی هستند، ولی شاد و سرحال بوده و حرفهای زیادی برای گفتن دارند و به قول یکی از همین دانش آموزان همه تیپ و شغلی دارند، از پزشک و استاد دانشگاه تا هنرپیشه، سیاستمدار و دوبلور و حتی فروشندگان دوره گرد، اما در این روز خاص و این محل خاص تر همه یکسان و دانش آموز هستند و جالب‌ترین نکته این است که هر کسی با همکلاسی سابق و هم نیمکتی‌های سالهای دور خود نشسته و مشغول گفت‌و‌گو است و آنقدر حرف برای گفتن دارند که احتیاجی به مجری برنامه و میکروفون نیست و سر و صدای موجود صداهای یک مدرسه را تداعی می کند، اما از نوعی متفاوت تا اینکه...

جوّ مدرسه مرا می گیرد!

البته من کمی زودتر خود را به محل مراسم می‌رسانم و در گوشه‌ای نزدیک در ورودی می‌ایستم. محل مراسم تالاری است در یکی از خیابانهای فرعی دکتر فاطمی و حیاط بزرگی که به ساختمان تالار ختم می‌شود، شکل و شمایل یک دبیرستان پسرانه را دارد. به مدعوین می‌نگرم. بیشترشان از هفتاد به بالا هستند، اما همگی در یک نکته شریکند و آن اینکه وقتی به نزدیک محل برپایی مراسم می‌رسند، یکباره اخلاق و عادات آنها عوض می‌شود و گویی هنوز روز اول مهر ماه است و آنها هم مانند دانش آموزان جوان به دبیرستان می‌روند و همگی لباسهای خوب و مرتبی پوشیده‌اند و سعی می کنند محکم و سرپا راه بروند، هر چند که عوارض پیری همچون عینک، سمعک و سایر ملزومات آن دامنگیرشان شده است ولی اینجا...

بیماری پشت در می‌ماند!

با ورود به حیاط محل برگزاری مراسم به یکباره خنده‌های بلند و گامهای استوار شکل می گیرد و دوستان قدیم یکدیگر را در آغوش می گیرند و بچه‌های کلاسهای مختلف همدیگر را پیدا می کنند و حتی هم نیمکتی‌ها کنار هم می‌نشینند و جالب اینکه مجری مراسم آقای **عزت‌الله رمضانی فر**، هنرپیشه قدیمی سینما و تلویزیون است که مرتّب دانش آموزان را به سکوت دعوت می کند، اما کو گوش شنوا، چون بازار تعارف گرم است و شربت و شیرینی و میوه است که روی میزها چیده شده و همه رژیمها و بیماری‌ها فراموش می‌شوند چون امروز...

روز اول مدرسه پیرمردهاست

پشت در ورودی صحنه‌ای زیبا توجهم را جلب می کند و ورود یکی از دانش آموزان سابق را نظاره می کنم. آرام و با طمأنینه از ماشین پیاده می‌شود، با احتیاط تمام درون حیاط را می‌نگرد، همسر و فرزندان و نوه هایش او را به اینجا آورده‌اند.

هنگام خروج همسرش داروهایی را که باید با غذا مصرف کند به او می‌دهد به اضافه یک کیسه نایلونی کوچک حاوی نبات ساییده شده. پیرمرد هم به سختی باعصای سه پایه حرکت می کند و اندکی نزدیک که می‌شود یکدفعه رفتارش تغییر می کند، اما با تشویق همسر و فرزندان و نوه‌ها آرام به راه می‌افتد، مثل این است که همین دیروز به کلاس اول دبستان پا گذاشته است، اما او دوباره برمی گردد و به خانواده‌اش می‌نگرد و چشمانش

این مدرسه هر سال از تعداد دانش آموزانش کم می‌شود و... ناصر ملک مطیعی، جلیلوند، دکتر غفوری فرد، احمد کاشانی، عزت الله رمضانی فر روزگاری شاگردان این دبیرستان بوده اند


فرزند آیت الله کاشانی هم از شاگردان قدیمی این دبیرستان بود


وقتی با دیدن همکلاسیها خستگی و کهولت پر می کشد


هنرپیشه قدیمی سینما عزت الله رمضانی فر (مجری مراسم)

آقای مسیحا ناظم قدیمی در ۹۳ سالگی پشت میکروفن قرار می‌گیرد و با همان لحن تحکم آمیز سالهای دور، دانش آموزان را به سکوت فرا می‌خواند گرمی کلامش یکباره سالن را ساکت می کند

لبریز از تردید می‌شود و یکباره صدای افراد خانواده‌اش بلند می‌شود:

بابا برو نترس، همه دوستان منتظرت هستند!

خاطرات درمانی

پیرمرد آرام پابه درون تالار می گذارد و یکباره از طرف دوستان سابق احاطه می‌شود و شوخی‌ها و متلکهای دوستان حالش را جا می آورد. یکی کلاهش را برمی‌دارد و دیگری عصایش را می گیرد و او جای خود را پیدا می کند، گذشته نزدیک را کاملاً فراموش می کند و به دیروز تاریخ می‌رود وبدون عصا به راه می‌افتد و هر کدام از دوستان را با جواب و متلکی سر جای خود می‌نشاند! تا اینکه...

آقای ناظم سر می‌رسد!

جالب اینجاست که آقای مرادی ناظم و دبیران قدیم را هم فراموش نکرده و آنها را هم به این جشن دانش آموزی دعوت کرده است و حالا آقای **مسیحا** ناظم قدیمی در ۹۳ سالگی پشت میکروفون قرار می گیرد و با همان لحن تحکم آمیز سالهای دور، دانش آموزان را به سکوت فرا می‌خواند. گرمی کلام آقای ناظم یکباره سالن را در سکوت فرو می‌برد و آقای ناظم هنوز هم از فواید علم و ادب و نظم حرف می‌زند و اینکه این سه مورد باید تا آخر عمر همراه دانش آموز باشد.

سخنان آقای ناظم با تشویق بلند حضار به پایان می‌رسد و سه تن از دبیران سابق کنار هم روی مبلهای بالای تالار نشسته‌اند و هنوز هم از پشت عینک شیطنتهای دانش آموزی را نظاره می کنند و شاید در دلشان به آنها نمره منفی می‌دهند!

لوازم التحریر فروش ۵۰ سال پیش

یکی دیگر از ابتکارات آقای مرادی دعوت از فروشنده لوازم التحریر کنار دبیرستان سالهای پیش است طوری که دانش آموزان سابق باورشان نمی‌شود و او را با دست به همدیگر نشان می‌دهند چون همه روزی از او کتاب و دفتر و خودکار خریده‌اند و خودکار پنج ریالی و دفتر یک تومانی، یادگار آن روزهاست و باز هم بازار ماچ و بوسه گرم می‌شود.

حالا اما چند تن از دانش آموزان ۷۰ ساله به بالا با حرکات موزون دیگران را غافل از درد کمر و بالا بودن فشار خون به وجد می آورند و یکی دو نفر هم دنبال هم گذاشته‌اند و با دویدن نظم مجلس را به هم می‌زنند که با تذکر آمرانه آقای ناظم در گوشه‌ای آرام می گیرند!

خداحافظ رژیم غذایی

حالا وقت ناهار است و بعضی‌ها دندان مصنوعی را در دهان جابجا می کنند و نتیجه آزمایش خون و فشار و قند را هم به یکباره از ذهن خود پاک می کنند و سینی‌های برنج و دوری‌های خورش، کاسه‌های سالاد و ماست و خیار و مرغهایی که به سفارش میزبان بیش از اندازه پخته‌اند (مخصوص گوارش پیرمردها) دست به دست می‌شوند و لحظه‌هایی است که همگی تعارفات زیبای ایرانی را مرتباً تکرار می کنند.

غیبت غیر منتظره شاگردان

گفتیم که در بین دانش آموزان این دبیرستان قدیمی افراد معروفی درس خوانده اند، از جمله ناصر ملک مطیعی، نصرت الله وحدت، دکتر غفوری فرد، چنگیز جلیلوند، انوشیروان روحانی و تعدادی دیگر از هنرپیشه‌ها و سیاستمداران که امسال در این جمع، غایب هستند و آقای ناظم قول پیگیری می‌دهد تا سال دیگر غیبت نکنند!!

من هم به محض آنکه فرصتی پیدا می کنم به سراغ آقای مرادی می‌روم تا دیگر بار از چگونگی انجام این مراسم و برنامه‌های آینده برایمان بگوید و او می‌گوید؛ تا روزی که زنده‌ام هر ساله این مراسم را برگزار می کنم و کل هزینه آن را هم می‌پردازم و به فرزندانم هم گفته‌ام که پس از من آنها هم تا جایی که برایشان امکان دارد، این مراسم را سالیانه برگزار کنند و نکته جالب اینجاست که روی شیشه در ورودی سالن تابلو کوچکی به چشم می‌خورد به این مضمون **"گردهمایی سال آینده پنجشنبه ۵ مهر ماه ۱۳۹۷ در همین محل برگزار می‌شود"**

در پایان مراسم هم با چند تن از دانش آموزان سالهای دور گفت‌وگو می کنم وحالا هم مختصری از صحبتهای آنها را برایتان می آورم.

آقای احمد کاشانی فرزند آیت الله کاشانی، روحانی معروف زمان نهضت ملی شدن صنعت نفت، چهره‌ای بسیار شبیه پدر خود دارد، او در گفت‌وگو با من می گوید؛

تا آنجایی که برایم مقدور است در این جلسات سالانه شرکت می کنم و حتی اگر مسافرت باشم سعی می کنم خود را برسانم و فرصت دیدار دوستان قدیمی را از دست نمی‌دهم.

سرهنگ بازنشسته، شکوهی در حالیکه یک جلد مجله قدیمی مربوط به سال تحصیلی ۳۳ـ ۳۲ دبیرستان سابق خود را در دست دارد، آن را با افتخار نشان می‌دهد و می گوید؛ این مجله را خودمان درست می کردیم و در اختیار سایر دانش آموزان قرار می‌دادیم. حرکات آقای **عزت الله رمضانی فر،** دیگر هنرمندی که سابقه حضور در دبیرستان را داشته و اینک با حضور مرتب در جلسات سالانه نقش مجری مراسم را برعهده دارد و خیلی فرز و چابک در امر پذیرایی از همکلاسی‌ها شرکت می کند هم در نوع خود دیدنی است و همین حالا هم از سر و صدای بچه‌های سابق مدرسه شکایت دارد و چندین بار آنها را به سکوت دعوت می کند.

تا اینکه بالاخره زمان خداحافظی فرا می‌رسد و هر دانش آموزی ناراحت از این جدایی دوباره نقاب زندگی امروز خود را بر چهره‌اش می‌زند و باز هم به سمت خانه می‌رود تا دیداری دیگر و جشنی باشکوهتر.

و **بیرون از محل همایش برخلاف گذشته که اولیا برای بردن دانش آموزان می‌آمدند، حالا نوه‌ها و عروسها و همسران و حتی نتیجه‌ها هر کدام لبخند بر لب منتظر هستند تا از عضو ارزشمند خانواده خود استقبال کنند** و زندگی باز هم به روال خود بازمی گردد و یک ساعت بعد محل برپایی همایش با خاطرات خنده‌ها و فریادها در سکوت مطلق فرو می‌رود.



هرساله چنین سالنامه‌ای زیر نظر دبیرستان چاپ می شد



مسئولین برپایی مراسم درکنار آقای مرادی (نفر سمت راست)



سه تن از معلمان پیشین دبیرستان

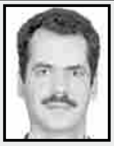


ناظم سابق دبیرستان از سوی دانش آموزان تشویق شد

امید را با لبخند و عشق ایجاد کن
● جکسون براون

مشاوره

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

محکومیت به صورت غیابی

سوال: در یکی از شرکتهای تعاونی مسکن عضو بودم. این شرکت به تناوب مبلغی در حدود هفتاد میلیون تومان از من گرفت تا پس از مدتی یک آپارتمان تحویل من دهد. پس از حدود یک سال که منتظر شروع کار از طرف آنها بودیم متوجه شدیم بسیاری از وعده‌ها و حرفهایشان دروغ بوده و حتی زمینی هم برای احداث آپارتمانها خریداری نشده است. قبل از آنکه کاملاً متوجه موضوع شویم و بتوانیم اقدامی انجام دهیم مدیرعامل و اعضا هیأت مدیره این شرکت متواری شدند و بقیه کارکنان نیز اطلاع درستی از موضوع نداشتند. من و بقیه کسانی که متضرر شده بودیم از آنها به علت کلاهبرداری شکایت کردیم و حدود یک سال طول کشید که حکم محکومیت آنان به حبس و استرداد پولها را از دادگاه بگیریم. مدتی نیز برگ جلب آنها در دست ما بود اما هیچ نشانه‌ای از آنها نداشتیم. چندی بعد به صورت اتفاقی یکی از مال باختگان رئیس هیأت مدیره را در شهرستان دیده و توانسته بود نشانی او را شناسایی کند. با اطلاعی که آن مالباخته به ما داد به دادگاه مراجعه کردیم و دادگاه به ما نیابت قضایی داد تا به آن شهر برویم و آن شخص را دستگیر کنیم. به آن شهر رفتیم و بعد از چند روز معطلی توانستیم او را دستگیر و به تهران منتقل کنیم. او در حفاظت مامورین به دادگاه فرستاده شد و ما هم به خانه رفتیم. اما هفته بعد که برای پیگیری پرونده به دادگاه رفتیم متوجه شدیم که او را آزاد کرده‌اند. وقتی علت را پرسیدیم گفتند حکم غیابی بوده و او اعتراض کرده و آزاد شده است. این موضوع برای ما خیلی عجیب بود. با پیگیری بیشتری که انجام دادیم گفتند که رسیدگی دیگری باید انجام شود. می‌خواستم بدانم که آیا این کار قانونی است؟ چرا یک آدم کلاهبردار که به راحتی دهها دروغ گفته و حکم محکومیتش هم صادر شده باید آزاد شود، آن هم بعداز آن همه دردسری که برای دستگیری‌اش متحمل شدیم؟

محمد صفری ــ تهران

امکان دادرسی مجدد

پاسخ: قانونگذار از شخصی که بدون دفاع از خود محکوم شده حمایت کرده و فرصت اثبات بی‌گناهی‌اش را به او داده است، زیرا این حق باید برای انسانها محفوظ باشد تا بتوانند در برابر اتهاماتی که به آنها زده می‌شود در محاکم صالح از خود دفاع کنند. بنابراین هنگامی که شخصی به صورت غیابی محکوم می‌شود مقررات خاصی بر شیوه دادرسی و نحوه ابلاغ به وی حکومت می‌کند. مقرراتی که به عدالت نزدیک است و تحت عنوان "رای غیابی" در قوانین مربوط به دادرسی گنجانده شده است.

در قضیه‌ای که مطرح کرده‌اید جای نگرانی وجود ندارد، چون قطعا دادگاه قبل از اینکه وی را آزاد کند از او تامین مناسب گرفته تا نتواند فرار کند یا مخفی شود. همچنین می‌توانید از دادگاه تقاضا کنید وی را ممنوع الخروج کند. آزاد شدن او به معنی برائت از اتهام انتسابی نیست و دادگاه بار دیگر به اتهام او رسیدگی کرده و اظهارات او را خواهد شنید. بدیهی است اگر او نتواند دلایل محکمه پسندی ارائه کند مجازات وی پابرجا خواهد بود. با عنایت به مطالبی که عنوان شد و با توجه به موادقانونی زیر که مربوط به قانون آئین دادرسی کیفری سال ۹۲ است اقدامات دادگاه قانونی بوده و ایرادی به آن وارد نیست.

ماده ۴۰۶:

"در تمام جرائم، به استثنای جرائمی که فقط جنبه حق اللهی دارند، هر گاه متهم یا وکیل او در هیچ یک از جلسات دادگاه حاضر نشوند یا لایحه دفاعیه نفرستاده باشد. دادگاه پس از رسیدگی، رای غیابی صادر می کند.

در این صورت چنانچه رای دادگاه مبنی بر محکومیت متهم باشد، ظرف بیست روز از تاریخ ابلاغ واقعی، قابل واخواهی در همان دادگاه است و پس از انقضای مهلت واخواهی برابر مقررات حسب مورد قابل تجدید نظر یا فرجام است.

مهلت واخواهی برای اشخاص مقیم خارج از کشور دو ماه است."

تبصره ۲ ماده ۴۰۶:

"حکم غیابی که ظرف مهلت مقرر از آن واخواهی نشود، پس از انقضای مهلتهای واخواهی و تجدید نظر یا فرجام به اجرا گذاشته می‌شود. هر گاه حکم دادگاه ابلاغ واقعی نشده باشد محکوم علیه می‌تواند ظرف بیست روز از تاریخ اطلاع، واخواهی کند که در این صورت اجرای رای متوقف و متهم تحت الحفظ به همراه پرونده به دادگاه صادر کننده حکم اعزام می‌شود. این دادگاه درصورت اقتضاء نسبت به اخذ تامین یا تجدیدنظر در تامین قبلی اقدام می کند."

در تبصره فوق الذکر منظور از ابلاغ واقعی این است که حکم به رویت شخص محکوم رسیده باشد. منظور از تامین هم اخذ وثیقه یا کفیل یا سایر التزامات قانونی است که از متهم گرفته می‌شود.

ماده ۴۰۷:

"دادگاه پس از واخواهی، با تعیین وقت رسیدگی طرفین را دعوت می کند و پس از بررسی ادله و دفاعیات واخواه، تصمیم مقتضی اتخاذ می‌نماید. عدم حضور طرفین یا هر یک از آنان مانع رسیدگی نیست."

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره‌تلفنی‌دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناسی بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

ارتباط سویا و سلامتی

سـویا حاوی حدودا ۴۰ درصد پروتئین و ۲۰ درصد روغن اسـت و به همین دلیل از کاربردهای متعددی برخوردار است و به عنوان ماده غذایی، در مکمل‌ها و مصارف صنعتی به کار گرفته می‌شود.

سـویا پروتئین کاملی بوده و دربردارنده تمامی ۹ آمینواسـید اسـت. این ماده خوراکی منبع پروتئینی مهمی برای بسـیاری از افراد بخصوص افراد گیاهخوار به حساب می‌آید. میزان چربی اشباع شده در سویا پایین است و غیر از پروتئین سرشار از ویتامین C و اسید فولیک است. همچنین سـویا منبع خوبی از فیبر، کلسـیم، آهن، منیزیم و پتاسـیم به حساب می‌آید. کارشناسان در بررسی‌های متعدد دریافته‌اند گنجاندن سویا در رژیم غذایی فوائد متعددی برای سلامتی به همراه دارد که می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

سـلامت قلب: سـویا با سـطح کلسـترول سالم‌تر همراه اسـت؛ به همین دلیل می‌تواند به کاهش خطر بیماری قلبی کمک کند. بررسی‌ها نشان می‌دهد مصرف سویا به طور چشمگیری کلسترول، تری گلیسیرید و کلسترول بد را کاهش می‌دهد.

چاقی: محققان در مطالعاتی به بررسی تاثیر مکمل‌های ایزوفلاون‌های سویا روی وزن زنان در دوره یائسگی پرداختند. ایزوفلاون‌های سویا ترکیب‌هایی هسـتند که ویژگی‌های مشـابه با اسـتروژن دارند. با بالا رفتن سـن، میزان استروژن در زنان به طور طبیعی کاهش می‌یابد و خطر ابتلا به برخی مشکلات را افزایش می‌دهد. محققان در مجموع نتیجه گرفتند مکمل‌های ایزوفلاون به کاهش چشمگیر وزن بدن منجر می‌شود. سویا علاوه بر خواصی که دارد ممکن اسـت برای برخی از افراد با عوارض جانبی همراه باشـد. به طور مثال گفته شـده سـویا بر عملکرد تیروئید تاثیر می‌گذارد. در یک مطالعه آمده است زنانی که مقدار مصرف بالای سویا دارند بیشتر احتمال دارد دچار افزایش هورمون محرکه تیروئید (TSH) شوند.

چگونه احساس سیری کنیم

اگـر به دنبال ماده غذایی هسـتید کـه آن را با احساس خوبی بجوید، می‌توانید از بادام استفاده کنید. بادام سرشـار از آنتی اکسـیدان است و باعث می‌شود که مدت زمان طولانی‌تری احساس سیر بودن داشته باشید و به کاهش وزنتان کمک می‌کند. همچنین برای پوست بسیار مفید است. حواستان باشد که هر چیزی را برای موثر بودن باید در مقدار کم مصرف کنید.

چه چیزی بهتر از این که برای شـروع روز خود از این ماده غذایی خوشـمزه و مقوی اسـتفاده کنید و در تمام طول روز شما را پر نگه دارد. بلغور جو دو سر به آرامی هضم می‌شود و به همین دلیل باعث می‌شود شما خیلی دیر احسـاس گرسـنگی کنید و به غذاهایی که می‌بینید اشتیاقی نشان ندهید.

خوردن یک فنجان قهوه در شـروع روز، کاری اسـت کـه خیلی‌ها به آن علاقه نشـان می‌دهند. قهوه علاوه بر اینکه به از بین رفتن خواب آلودگی اول صبح به شما کمک می‌کند، می‌تواند متابولیسم بدنتان را هم افزایش دهد. قهوه حتی باعث می‌شود شما مدت زمان بیشتری احساس سیری داشـته باشید. این نوشـیدنی پرطرفدار، دارای مزایای زیادی است، اما فراموش نکنید هر چیزی به اندازه متعادلش خوب است. برای همه‌ی طرفداران غذاهای دریایـی، سـالمون یکـی از بهتریـن گزینه‌ها به حسـاب می‌آید. سالمون دارای هورمون لپتین است که اشتهای شـما را کم می‌کند. سـالمون راحت پخته می‌شـود و در کنار همه غذاها می‌توانید از آن اسـتفاده کنید پس ارزش امتحان را دارد.

رامین نویدفر - متخصص تغذیه



زود به زود زبان و مغز نخورید

✓ استفاده از این ماده غذایی در فاصله‌های طولانی عوارضی ندارد البته این مسـئله بستگی به شرایط جسمانی فرد نیز دارد، به‌طوری که مصرف این ماده غذایی برای افراد دچار چربی و فشار خون و کسانی که در معرض حمله قلبی و مغزی هستند به هیچ عنوان توصیه نمی‌شود. ۱۰۰ گرم مغز گوسفند، ۱۰۰۰ میلی گرم کلسترول دارد، این در حالی اسـت که ۱۰۰ گرم تخم مرغ ۲۵۰ تا ۳۰۰ میلی گرم کلسـترول داشـته و ترکیبات مفید دیگری همچون اسـید چرب ضروری بدن و پروتئین را دارا است و در واقع ارزش پروتئینی آن صد درصد تلقی می‌شود.

✓ مصرف کله پاچه نه صد درصد منع می‌شـود و نه به صورت کامل اسـتفاده از آن توصیه شده است، ولی متخصصین تغذیه به این اصل توجه داشته که بهتر است غذاهای سالم جایگزین این ماده غذایی کنیم.

✓ زبان و مغز گوسفند، چرب‌تر از سایر قسمت‌ها بوده و افرادی که دچار نقرس هستند، استفاده از این مواد غذایی، اسید اوریک آنها را افزایش داده و سبب بروز مشکلات برایشان می‌شود.

✓ پاچه گوسفند علی‌رغم دیرهضم بوده خواص مفیدی بر روی مفاصل دارد ولی بناگوش و چشم گوسفند سرشار از چربی‌های اشباع شده بوده و مصرف آن توصیه نمی‌شود. همچنین زبان، دل، جگر و قلوه گوسفند حاوی کلسترول بالایی است.

در صورت استفاده از کله پاچه توصیه می‌شود این ماده غذایی در منزل تهیه شده؛ چرا که اغلب مواقع فروشـنده‌ها برای خوشـمزه‌تر شدن این ماده غذایی روغن به آن اضافه کرده و در این صورت عواقب جبران‌ناپذیری را می‌تواند مصرف کله پاچه بر روی بدن داشته باشد.



✓ کسـانی که دچـار پرفشـاری خون یا اختلالات تنفسـی هسـتند، مصرف تلیت و کلـه پاچه آنها را دچار کمبود تنفسـی می‌کنـد. کودکان نیز سیسـتم دفاعی آنها به دلیل اینکه کامل ورزیده نشده توصیه می‌شود از کله‌پاچه‌های بیرون استفاده نکرده و مصرف تهیه شده آن در منزل اندک باشد.

سید ضیاءالدین مظهری - متخصص تغذیه

سکوت دوستی است که هرگز خیانت نمی کند • کنفوسیوس



پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

اعتماد دوباره به دوست

maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک‌پور

۲۲

خلاصه قسمت قبل: یوسی گینزبرگ آنقدر در رودخانه رفت تا به درخت میوه رسید و خودش را سیر کرد. رودخانه در آن نقطه عریض بود و نشان می‌داد که با کوریپلایا فاصله زیادی ندارد. او باید سرپناهی پیدا می‌کرد. جایی را پیدا کرد که خیلی کوچک بود و به سختی می‌توانست خودش را درون آن جا کند. فردای آن روز دوباره برای غذا خوردن سراغ درخت رفت چون دلش نمی‌آمد حیوانی شکار کند. وقتی به آب زد تا مسیر تائیچی را پیدا کند، به پرتگاهی نزدیک شد و فهمید که کمی دیگر به آبشار می‌رسد. به سختی و با مقاومت زیاد سرانجام توانست خودش را نجات دهد. به خاطر تلاش زیاد برای نجات، درد شدیدی داشت و به سختی می‌توانست به راهش ادامه بدهد. آنقدر رفت تا به جایی رسید که به خوبی آن را به خاطر داشت، محلی که او و دوستانش از هم جدا شده بودند. آن اطراف غاری پیدا کرد که برایش از قصر چیزی کم نداشت. بعد از ۱۰ روز دربه‌دری و تنهایی، حالا کمی امیدوار شده بود...

ضیافت فوق العاده

ریسمان ماهیگیری بهترین انتخاب بود. آن را درون کوله‌ام پیدا کردم بعد یک سرش را دور یک تخته سنگ محکم بستم و سر دیگرش را به طرف نوک درخت پرتاب کردم. ریسمان، دور یک شاخه پیچید و همانجا ثابت شد. ریسمان را کشیدم و مقدار زیادی میوه روی زمین ریخت. آنقدر ریسمان را تکان دادم که زمین دور و برم پر از میوه و برگ شد. با ولع بسیار سراغ میوه‌ها رفتم. بعضی از آنها مزه خاصی نداشتند ولی تا جایی که می‌توانستم خوردم و بعد آرام گرفتم. حالا نوبت آتش بود. آنجا کنار ساحل به سختی می‌شد شاخه‌های مناسبی پیدا کرد ولی کارل به من یاد داده بود که برخی شاخه‌ها هیچوقت رطوبت را به خودشان جذب نمی‌کنند. این شاخه‌ها تیره رنگ و سفت و سخت بودند و مدت زمان بیشتری می‌سوختند. ابتدا کمی از این شاخه‌ها جمع کردم و آتش خوبی به راه شد. بعد شاخه‌های معمولی و خیس را کنار آتش گذاشتم که تا صبح خشک شوند.

وقتی داشتم چوب جمع می‌کردم ناگهان سرم گیج رفت. چشمهایم سیاه شد، دنیا دورِ سرم چرخید، زمین زیر پایم خالی شد و دیگر چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم چند وقت در همان حال ماندم ولی گمان می‌کنم زمان زیادی بیهوش نبودم چون وقتی چشم باز کردم، خورشید در همان وضعیت سابق بود. تلوتلو خوران خودم را به رودخانه رساندم و آبی به سر و صورتم زدم و مقدار زیادی هم نوشیدم. و بعد دوباره مشغول کار شدم. جلو ورودی غار آتش درست کردم. گازِ فندک هم داشت تمام می‌شد و معلوم نبود از این به بعد چطور باید آتش درست کنم.

کیسه‌های برنج و غلّات مرطوب شده بودند. آنها را نزدیک آتش گذاشتم. آرام جورابهایم را از پایم بیرون آوردم. برعکس چیزی که فکرش را می‌کردم، پاهایم وضعیّت بد و ناخوشایندی نداشتند. لکه‌ها بودند ولی خیلی پررنگ و دردناک نبودند. برای ماهیگیری به طعمه نیاز داشتم. علاوه بر این باید طعمه را سر قلّاب می‌گذاشتم. چند خرمگس آن دور و بر می‌چرخیدند. باید برای شکارشان کمین می‌کردم و منتظر می‌ماندم. کار سختی نبود. اجازه دادم به من نزدیک شوند و روی پایم بنشینند. بعد در فرصتی مناسب آنها را گرفتم. یکی‌یکی روی قلّاب کوچک ماهیگیری محکم کردم و مشغول ماهیگیری شدم. نور خورشید ملایم و آهسته بالای سر من پخش بود. در آرامش نشسته بودم و هر چند دقیقه کمی میوه می‌خوردم و به قلّاب نگاهی می‌انداختم. طبیعت دور و اطرافم بی‌نظیر بود: دو رودخانه، کوهها، و جنگلی که گویی تمامی نداشت و طبیعتی که از زیبایی‌اش هر چه بگویم کم گفته‌ام. به آب زدم. با ریسمان و قلاب این طرف و آن طرف می‌رفتم شاید جریان آب مسیر درست را به قلاب و من نشان بدهد. اما کمی بعد جریان آب تند و کف‌آلود شد و این می‌توانست خطرناک باشد. از فکر دردسرهایی که روزهای قبل کشیده بودم، به خودم لرزیدم. نمی‌خواستم یک بار دیگر خودم را به دستان بیرحم و وحشی توئیچی بسپارم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه ریسمان را پاره کنم و این یعنی یکی از قلابهایم را از دست می‌دادم. ریسمان ماهیگیری سفت و مقاوم بود و کندن آن با دست غیرممکن به نظر می‌رسید. آن را دور کمرم پیچیدم و به طرف ساحل راه افتادم.

به غار برگشتم و کمی چوب و شاخه در آتش ریختم. موفق شده بودم فقط چند ماهی ریز بگیرم که آنها هم خودشان فقط به درد طعمه می‌خوردند. ولی من در آن جنگل بی‌انتها گیر افتاده بودم و در چنین شرایطی، هر چیزی برایم حکم خوراکی داشت. در قوطی خالی آب ریختم و آن را روی آتش گذاشتم. وقتی جوش آمد، طعمه‌ها را درون آب انداختم و بعد از اضافه کردن مقداری نمک، منتظر ماندم. بی‌گمان یک قوطی آب جوش و چند ماهی طعمه، بهترین و لذیذترین غذای ممکن نیستند اما برای من بهترین و خوشمزه‌ترین بودند. وقتی سوپ سرآشپز آماده شد، با ولع آن را سر کشیدم. آبکی، بی‌مزه و تهوّع‌آور بهترین صفتهایی هستند که می‌توانم برای آن غذا به کار ببرم. اما من تا قطره آخر آن سوپ را بلعیدم حتی استخوانهای ماهی را خوردم. در عوض به خودم افتخار می‌کردم که به سهمیه غذای کوین دست نمی‌زنم و جیره برنج و غلات را تا جایی که می‌توانم برای او نگه می‌دارم و در آن شرایط دشوار، این واقعاً افتخار بزرگی بود. امیدوار بودم در کوریپلایا او را ببینم و تمام درد و رنجهایم تمام شود.

در جست‌وجوی ایکس

علامت X که کارل روی نقشه کشیده بود، به نظر می‌رسید سمت راست کناره توئیچی و در نقطه تلاقی‌اش با تورلیاموس قرار داشت. لباسهایم کاملاً خشک بودند، اوضاع پاهایم مساعد بود فقط

دوست واقعی به جای ستایش ضعف شما، نیروی شما را بیدار می کند

● آرنولد گلاسو

پشه‌ها و حشره‌ها آزاردهنده بودند، صبر و قرارم به سر آمده بود و آماده رفتن بودم. و می‌خواستم حتماً فردا این کار را شروع کنم. از روز اول سفرمان به آمازون قرص می‌خوردیم که از ابتلا به مالاریا پیشگیری کنیم ولی نمی‌دانم قرص‌ها تمام شده بود یا گم و گور شده بودند. فقط دعا می‌کردم که اینجا، وسط جنگل آن هم یکه و تنها مریض نشوم. پشه‌ها هر وقت پاهای لخت من را می‌دیدند، فوری حمله می‌کردند و من احساس می‌کردم هر کدام از آنها هر لحظه ممکن است ناقل یک بیماری خطرناک و کشنده باشند.

حالا اگر حیوان درنده‌ای مثل جگوار به من حمله می‌کرد هیچ وسیله دفاعی نداشتم جز اینکه با دست خالی از خودم دفاع کنم! گوشه غار نشسته بودم و به آتش نگاه می‌کردم که چشمم به لباسهایم افتاد. با خودم گفتم چرا هر شب به سختی می‌خوابم و سرم را روی زمین سفت می‌گذارم؟ از این فکر بکر خوشم آمد. کفشهایم را پوشیدم و به طرف جنگل راه افتادم تا برگهای پهن جمع کنم و آن شب برای خودم یک رختخواب نرم و راحت جنگلی درست کنم. هنوز چند قدم نرفته بودم که به درخت مناسبی رسیدم. برگهای پهن می‌توانستند از من در برابر سرما محافظت کنند. آن شب وقتی روی برگهای نرم دراز کشیدم، مشتاق شدم همان جا کنار رودخانه بمانم تا کمک از راه برسد. هر هواپیمایی که از آن بالا رد می‌شد می‌توانست دود آتش را ببیند و من را از آنجا نجات بدهد. فضا، برای فرود آمدن هلی کوپتر مسطح و مناسب بود. از گرسنگی و قحطی هم خبری نبود. میوه‌هایی که جمع کرده بودم می‌توانستند تا یک ماه مرا از گرسنگی حفظ کنند. غاری هم داشتم که سرپناه خوبی بود و خوابگاه فوق‌العاده‌ای هم به حساب می‌آمد. اما به فکر و نقشه خودم اطمینان صد در صد نداشتم و همچنان نگران بودم. اگر حیوانی حمله می‌کرد؟ اگر به مالاریا یا بیماری خطرناک دیگری مبتلا می‌شدم، تکلیفم چه بود؟ کفشهایم را به آتش نزدیکتر کردم. تصمیم خودم را گرفته بودم، باید از **تورلیاموس** می‌گذشتم. تورلیاموس عمق زیادی نداشت. می‌توانستم بدون عجله با پای برهنه از رودخانه بروم و برای ادامه راه، کفشهایم را خشک نگه دارم.

همه چیز برای رفتن آماده بود که لحظه آخر متوجه شدم دستمال گلدارم ناپدید شده. این دستمال را کارل به من هدیه داده بود و از آن به جای دستمال سر، کلاه، بانداژ و خیلی چیزهای دیگر استفاده می‌کردم و از همه مهمتر اینکه، یادگاری دوستم بود و به من قوت قلب می‌داد. بار دیگر به غار برگشتم و همه جا را زیر و رو کردم. آنجا نبود. به تمام جاهایی که در این مدت رفته بودم سر زدم ولی از دستمال خبری نبود. سرانجام ناامید و دل شکسته راهی رودخانه شدم.

این بار از دل جنگل به راهم ادامه دادم ولی چهارچشمی مراقب بودم رودخانه از تیررس نگاهم خارج نشود. به حساب خودم تا الان باید به مقصد می‌رسیدم. دوباره تردید به تمام وجودم سرایت کرد

تا مدتی توئیچی کناره خوب و مناسبی داشت و می‌توانستم بیرون از آب به راهم ادامه بدهم، اما کمی بعد جاده پر از سنگ شد. کوشش می‌کردم با دقت و احتیاط قدم بردارم. این تمام ماجرا نبود. جاده مناسب راه رفتن نبود. شاید بهتر بود از کوه به مسیرم ادامه می‌دادم ولی می‌ترسیدم دوباره راه را گم کنم. کوریپلایا باید همین نزدیکی‌ها می‌بود. می‌دانستم در کرانه رودخانه قرار دارد پس بهتر بود مسیر را گم نمی‌کردم و هر طور شده پیش می‌رفتم. همان طور چسبیده به توئیچی، جلو رفتم.

پیشرفت من کُند و طاقت‌فرسا بود. اگر حواسم پرت می‌شد و پایم روی یکی از سنگها سُر می‌خورد، حتماً به رودخانه پرت می‌شدم. چند ساعت بعد برای استراحتی کوتاه توقف کردم. کمی آب نوشیدم و میوه خوردم و خستگی در کردم. این بار از دل جنگل به راهم ادامه دادم ولی تمام مدت سعی می‌کردم رودخانه از تیررس نگاهم خارج نشود. چهارچشمی مراقب بودم. کوچکترین بی‌احتیاطی عاقبت ناخوشایندی داشت. چند ساعت دیگر هم رفتم. به حساب خودم تا الان باید به مقصد می‌رسیدم. دوباره تردید به تمام وجودم سرایت کرد. اگر کوریپلایا را پیدا نمی‌کردم چه اتفاقی می‌افتاد؟ اصلاً از کجا معلوم چنین جایی اصلاً وجود داشته باشد؟ جایی که روی نقشه هیچ اثری از آن وجود نداشت و فقط با اعتماد به حرف کارل دنبالش بودم. شاید کارل اشتباه کرده بود یا حتی دروغ گفته بود؟... نه، کارلی که من شناخته بودم آدم دروغگویی نبود!

نگرانی‌های کارل را هنوز به خاطر داشتم. چقدر به من و کوین التماس کرده بود که تنهایی به سفر ادامه ندهیم. اما به هر حال آدم عجیب و غریبی بود و برخی از ادعاهایش هم درست از آب درنیامده بود. این اشتباه یا ادعا می‌توانست به قیمت جان و زندگی ما تمام شود؛ شاید تا حالا جان کوین را گرفته بود. اولش کارل ادعا می‌کرد دو بار از طریق رودخانه سفر کرده ولی بعد حرفش را پس گرفت و گفت تا حالا مسیر رودخانه را امتحان نکرده و نمی‌داند چه عاقبتی انتظار ما را خواهد کشید. درباره تنگه سن پدرو هم حرفی نزده بود تا وقتی که در نیمه‌های راه این تنگه بودیم.

حالا که خوب فکر می‌کردم کارل چندان هم قابل اعتماد نبود. یک چیز دیگر هم یادم آمد که واقعاً غیرعادی و عجیب بود. وقتی تصمیمها را گرفته بودیم و همه چیز مشخص بود، مدت زمان سفر را تغییر داد تا تاریخ بازگشت خودش را به لاپاز عوض کند. وقتی به گذشته فکر می‌کردم، دلیلش هم برای این کار غیرمنطقی بود. اما نامه فامیلش را با چشمهای خودم دیده بودم. نمی‌دانم... شاید من دیوانه شده بودم و فکر و خیال ناجور می‌کردم. تشخیص شخصیت واقعی کارل در این شرایط واقعاً برایم دشوار بود. اگر کوریپلایایی وجود نداشت، می‌توانستم به تورلیاموس برگردم و منتظر کمک بمانم که بی‌گمان به زودی از راه می‌رسید. می‌توانستم به ادامه راه فکر کنم. مستقیم به سن خوزه می‌رفتم. کاملاً متقاعد شده بودم که کمپ وجود دارد چون روی نقشه خیلی واضح مشخص شده بود.

امید دوباره

در این فکر و خیالها بودم و با خودم حرف می‌زدم که ناگهان درختی توجهم را جلب کرد. درخت، از نظر ظاهری شبیه دیگر درختان آمازون بود البته با یک تفاوت بسیار بزرگ: جوری قطع شده بود که معلوم بود با وسیله‌ای مثل تبر این کار را کرده‌اند و هیچ تردیدی نداشتم که آدمها آن درخت را قطع کرده‌اند. از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم. با قدمهای تند این طرف و آن طرف جست‌وجو کردم. هر جا که می‌رفتم درختان قطع شده‌ای را می‌دیدم که مثل درخت قبلی، آدمیزاد آنها را قطع کرده بود. بله، اهالی کوریپلایا شیره درختان نخل را می‌خوردند. امیدی در دلم جوانه زد. شاید این آدمها هنوز آن دور و بر بودند. خدایا، چقدر خوشحال بودم. می‌دویدم و با فریاد کمک می‌خواستم. در چشم بر هم زدنی روی تپه‌ای ایستاده بودم و به کناره‌ای مسطح و پر سنگ و لاخ نگاه می‌کردم که چهار کلبه زیبا در آن خودنمایی می‌کرد. نعره‌زنان به طرف ساحل سُریدم.

منطقه غیرمسکونی بود ولی هر چه بود، من را به کوریپلایا می‌رساند. کوله‌پشتی‌ام را درآوردم و آن را زیر یکی از کلبه‌های ساخته شده از برگ و ساقه نخل گذاشتم. نشانه‌های زندگی به وفور دیده می‌شد: قوطی‌های کنسرو، جعبه‌های مقوایی، سنگهایی که دایره‌ای چیده بودند و خاکستر به جا مانده نشان می‌داد درونش آتش درست کرده بودند. کلبه‌ها را هم کاملاً هوشمندانه ساخته بودند و باران نمی‌توانست به آنها نفوذ کند. حتی جایی را هم برای خواب و استراحت در نظر گرفته بودند. حالا هر چیزی که نیاز داشتم دم دستم بود. باور کردنی نبود. می‌توانستم آن شبَ با خیالی آسوده روی تختخوابی استراحت کنم که سقفی هم بالای سرش داشت. در دلم از کارل معذرت‌خواهی می‌کردم. درباره‌اش اشتباه کرده بودم.

ادامه دارد

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

در کسری از ثانیه این سوی میله‌ها آمدم

صدای ترمز گوشخراش ماشین که در گوشم پیچید پایم را محکم روی پدال ترمز کوبیدم و از درد پاشنه پا از خواب پریدم. نمی‌توانستم موقعیت خودم را تشخیص بدهم. محیط برایم غریبه بود. نه فقط محیط که حتی رختخوابها هم بوی بیگانه می‌داد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا بفهمم کجا هستم و بلافاصله با درک موقعیت زمان و مکان، کابوس وحشتناک آن شب شوم جلوی چشمهایم ظاهر شد.

***

چشم که باز کردم و دست چپ و راستم را شناختم، فهمیدم پدرم راننده ماشین سنگین است. آن وقتها، یعنی حدود چهل و پنج ـ شش سال قبل، پدرم تریلی داشت، راننده ترانزیت بود و خط ایران و اروپا کار می‌کرد. هر سفر پدرم بین یک ماه تا چهل و پنج روز و گاهی هم دوماه طول می‌کشید. در این مدت من و برادرم و دو خواهرم چشم از در برنمی‌داشتیم تا پدرم از اروپا برگردد و برایمان سوغاتی بیاورد. پدرم هیچ وقت دست خالی نمی‌آمد. اسباب بازی، شکلات، بیسکوئیت، کفش و لباس و خلاصه هر چه را که فکر می‌کرد ما را خوشحال می‌کند، برایمان می‌خرید. من که پسر کوچک و کوچکترین بچه خانواده بودم از همان روزها آرزوی راننده شدن را در سر می‌پروراندم. تمام مدتی که پدرم ایران بود، من وقتم را در تریلی پدرم می‌گذراندم. پدرم چون می‌دانست من عاشق ماشین هستم، معمولاً بعد از سفر قسمت بار تریلی را در شرکت می‌گذاشت و فقط اتاقک آن را جلوی خانه پارک می‌کرد و آن اتاقک همه دنیای من می‌شد تا روزی که پدرم دوباره بارگیری کند و بخواهد برود. از همان بچگی هر کس از من سوال می‌کرد می‌خواهی در آینده چه کاره شوی، بدون مکث، بدون برو برگرد می‌گفتم راننده تریلی و همیشه امیدوار بودم که بالاخره یک روز به این آرزوی دیرینه‌ام خواهم رسید... علاقه‌ای به درس و مدرسه نداشتم. برعکس برادر بزرگم که درسش را ادامه داد و دندانپزشک شد، من حتی دیپلم هم نگرفتم. سال سوم دبیرستان قید درس را زدم و به پدرم گفتم می‌خواهم شاگردش شوم و در سفرها همراهش بروم.

من از هشت ـ نه سالگی زمانی که حتی پاهایم به پدال ترمز و گاز نمی‌رسید، پشت فرمان می‌نشستم. آن سالها برادر بزرگم یک پیکان جوانان آلبالویی خریده بود. من رانندگی را با همان پیکان جوانان یاد گرفتم. بهترین روزهای زندگی من، اوقاتی بود که برادرم اجازه می‌داد در یک جای خلوت پشت فرمان بنشینم و رانندگی کنم. پدرم از این کار من و برادرم اصلاً خوشش نمی‌آمد و همیشه از این می‌ترسید که مبادا این کارهای من و برادرم باعث شود اتفاقی بیفتد که تا آخر عمر برایمان پشیمانی به جا بگذارد. اما من که کم سن و سال بودم و برادرم هم جوان بود و عاشق هیجان، همین‌ها باعث می‌شد تا کمتر از پدرمان عاقبت اندیش باشیم.

همین که رانندگی یاد گرفتم، دزدکی رانندگی کردنم هم شروع شد. خوب یادم هست اولین بار ظهر یک روز تابستان وقتی همه خواب بودند، سوئیچ برادرم را برداشتم و رفتم سراغ ماشینش که آنرا گوشه خیابان پارک کرده بود.

تجربه اولین رانندگی تنهایی من، تصادف با درخت کاجی بود که حدود پنج متر جلوتر قرار داشت! شانس آوردم که سر ظهر تابستان هیچ عابری در خیابان نبود و یا هیچ اتومبیل دیگری از جهت مقابل من نمی‌آمد. این اولین و آخرین تصادف من بود تا...

هفده سالم بود که کنار پدرم نشستم و گفتم می‌خواهم با او همسفر شوم. هنوز گواهینامه نداشتم، اما پاسپورت داشتم.

پدرم هم به شرط آنکه به هیچ وجه نخواهم رانندگی کنم، قبول کرد همراهش بروم. انجام کارهای اداری خیلی طول نکشید و من اولین سفرم را همراه پدرم به آلمان رفتم. تجربه‌ای سخت از یک سفر زمستانی در جاده‌های برفی اروپا بود. سفری که شاید پدرم به عمد مرا با خود برد تا بدانم که رانندگی چه سختی‌ها و چه خطراتی دارد.

به جرات می‌توانم بگویم بعد از آن سفر، همه شور و علاقه‌ام به رانندگی با تریلی و به صورت ترانزیت ناگهان فروکش کرد. درست مثل هیجانی که ناگهان با یک تلنگر از میان برود. البته هنوز عشق ماشین و رانندگی را داشتم اما نه در جاده‌های خارج از کشور، بلکه در جاده‌های کشور خودمان. البته حتی اگر عشق و علاقه‌ای باقی مانده بود هم نمی‌توانستم به سفر خارجی بروم، چون دیگر به سن خدمت رسیده بودم و باید به سربازی می‌رفتم. دو سال خدمتم را در یکی از پادگانهای نزدیک مرز گذراندم...هم خوب بود هم سخت. اما هر چه بود گذشت، درست مثل همه روزهای زندگی‌ام. بعد از خدمت، هنوز کار و کاسبی درست و حسابی پیدانکرده بودم که به مادرم گفتم برایم آستین بالا بزند. برادر و خواهرهایم ازدواج کرده بودند و فقط من مانده بودم.

از سالهای دور دخترخاله‌ام را دوست داشتم. مادرم هم می‌دانست به همین خاطر به خواستگاری اولین و آخرین گزینه ازدواجم یعنی دخترخاله‌ام رفت و خانواده دخترخاله‌ام چون هم من و پدر و مادرم را دوست داشتند رضایت دادند و ما با هم ازدواج کردیم.

بعد از ازدواج با دخترخاله ام، به فکر پیدا کردن کار افتادم. پیدا کردن کار برای من که نه سواد درست و حسابی داشتم، نه کار و حرفه‌ای را به صورت تخصصی بلد بودم، سخت بود. در مدت کمی چند شغل عوض کردم. کارهایی که یا درآمد مناسبی نداشتند یا زحمت و دردسر آنها بیشتر از دستمزدی بود که برایش در نظر گرفته بودند.

تا اینکه پدرم کمک کرد و من در همان شرکت باربری که او مشغول کار بود، شغل دفتری خوبی پیدا کردم و به عنوان مسئول تحویل بار استخدام شدم. وظیفه‌ام این بود که بارهای ورودی و خروجی را فاکتور کنم و بر عملیات بارگیری و تخلیه بار نظارت کنم و تایید کنم چیزی که برده و یا آورده



شـده دقیقاً مطابق با برنامه اصلی اسـت. از آنجا که این شـغل برای شـرکت ما، بسـیار حساس و مهـم بود، حقـوق خیلی خوبی هـم برایش در نظر گرفته شـده بود. اینجا جایی بود که می‌شـد خیلی کارهـا انجام داد. کارهای خـلاف و غیرقانونی، اما من هیچ وقت حتی وسوسـه انجام آن نشدم. چون در واقع حقوقی که می‌گرفتم آنقدر بود که نخواهم سـمت مال حرام بروم. ضمن آنکه آبروی خودم و پدرم ـ که هنوز برای شـرکت کار می‌کرد ـ برایم خیلی خیلـی مهم بود. دقت و سـختگیری من در کار باعث شـد تا مدیر شـرکت حقوق بیشـتری برایـم در نظر بگیرد. از آن طرف همسـرم هم زن کاری و صرفـه جویی بود. او یکـی از اتاقهای خانه را آرایشـگاه کرده بود و صبح تـا غروب آنجا کار می‌کـرد. خودش دوسـت داشـت در خانه بیکار نماند، من هم مخالفتی نداشـتم. چون می‌دیدم در خانه کار می‌کند و مشـتری هایش خانمها هستند، بـرای کارش نظم و قاعده و قانون داشـت و هم به کار خانه می‌رسید هم به کار آرایشگاه. سرش گرم بود و همین او را خوشحال می‌کرد. مدیریت مخارج خانه هم با او بود. به جرات می‌توانم بگویم بیشـتر درآمدمان را پس‌انداز می‌کردیم، برای همین هم خیلی زود یعنی پنج ـ شـش سال بعد از ازدواجمان خانه خریدیم. البته چون خانه بزرگی خریده بودیم و کمی هم پول کم و کسـر آورده بودیم، همسـرم ترجیـح داد که خانه را کلاً اجاره بدهیم و با پول آن کم و کسـریها را جبران کنیم. البته تغییر مکان هم به صلاح نبود چون او و مشـتریهای آرایشگاهش را از دسـت می‌داد، بنابراین ترجیح دادیم چند سالی در همان محل سابق بمانیم و بعد که بدهی هایمان کمتر شد به خانه خودمان برویم.

بعد از خرید خانه بود که صاحب فرزند شدیم؛ دو پسر و یک دختر. خدا می‌داند که چقدر از به دنیا آمدن دخترم خوشحال بودم. البته این را هم بگویم که همسرم بعد از تولد پسر دومم، علاقه‌ای به بچه دار شـدن نداشت. می‌ترسـید و می‌گفت دو بچه برایمان کافی است. اما من دوست داشتم یک دختر داشته باشم و خدا هم صدایم را شنید و دخترم را به ما هدیه داد. تا زمان تولّد دخترم من هنوز ماشـین نداشـتم. اعتراف می‌کنم خیلی دلم می‌خواسـت ماشـین بخرم، اما همسـرم موافق نبـود. چرا که هنـوز گواهینامه نداشـتم. اما چرا مـن گواهینامه نداشتم؟ حقیقت را بخواهید من دو بار برای گرفتن گواهینامه اقدام کردم، اما هر دو بار مرا رد کردند. ایرادهایی کـه از رانندگی من می‌گرفتند ایرادهای مهم و اساسی نبود. اما مرا با همان ایرادها مثل عدم توجه به آینه‌ها، عدم اسـتفاده از راهنما و یا بی‌دقتی در پارک کردن رد می‌کردند. تجربه دو بار مردود شـدن باعث شـد که من هم لج کنـم و قید گرفتن گواهینامه را بزنم. از آنجا که همسـرم هم با خرید ماشـین موافقت نمی‌کرد، من هـم بی‌خیال گرفتن گواهینامه شدم و آن را موکول به زمانی کردم که به خانه جدید رفتیم و من ماشین خریدم... چهار ـ پنج سال بعد بالاخره شرایط به گونه‌ای فراهم شد که ما توانستیم به خانه جدیدمان نقل مکان کنیم.

خانـه‌ای که خریده بودیم، نسـبتاً بزرگ بود و نیـم طبقه‌ای در هم کف داشـت که همسـرم آن را بـه آرایشـگاه تبدیل کرد و طبقه بالا را که سـه خواب و سالن بزرگ داشت برای زندگیمان آماده کرد. حیاط خانه به قدر پارک دو سـه اتومبیل جا داشـت و همین باعث شد وسوسه خرید ماشین به جانم بیفتد. همسـرم از من قول گرفت که یا قبل و یا بعد از خرید ماشـین گواهینامـه بگیرم، من هم قول دادم امـا... اما هیچ وقت بـه قولم وفا نکردم. یعنی اقدام کردم که گواهینامه بگیرم، اما نشد. من خودم خوب می‌دانستم که به اصول رانندگی وارد هسـتم. همیشه هم می‌گفتم من بچه شوفر هستم و کنار دست پدری رانندگی یاد گرفتم که در سابقه سی ـ چهل سال رانندگی‌اش حتی یک تصادف هم نـدارد، خلاصه اینها دلایلی بود کـه هر بار باعث می‌شـد تا گرفتن گواهینامه به تاخیر بیفتد. هر روز که می‌خواسـتم از خانه بیرون بیایم، همسرم برایم چهـار قل و آیه الکرسـی می‌خوانـد و صدقه کنار می‌گذاشت و کمی هم غرولند می‌کرد که آخر سر نرفتی این گواهینامه کوفتی را بگیری...

ده ـ دوازده سـال بـدون گواهینامـه رانندگی کردم. اعتـراف می‌کنم که دیگر کم کم یادم رفته بود که گواهینامه ندارم. همسـرم درگیر بچه‌ها و کار بـود و هم یک اتومبیل کوچـک خریده بود تا خودش به کارهایش برسـد. همـه چیز خوب بود تا آن شـب لعنتی. قرار بود به سـفر برویم. ماشین را برای چک کردن قبل از سـفر به تعمیرگاه بردم تـا همه چیز آن کنترل شـود. بعـد از تاریکی هوا ماشـین را تحویل گرفتم و به سـمت خانه حرکت کردم. تصمیم گرفتم در مسـیر ماشین را امتحان کنم تا مطمئن شـوم همه سیستم ماشین خوب کار می‌کند. نزدیک خانه در یک بلوار نسبتا خلوت پایم را روی پدال گاز فشـار دادم. عقربه‌های سـرعت سـنج شـروع کرد به بالا رفتن، درست زمانی که تصمیم گرفتم با دنده‌ها سرعت را کم کنم، ناگهان یک پراید نمی‌دانم کی و چطور پیچید جلو ماشـین، می‌دانسـتم اگر ترمز کنم ماشین چپ می‌کند، به سـمت چپ نمی‌توانستم بروم چون جدول بود، در سمت راست هم چند اتومبیل با سرعت در حرکت بودند، سـعی کردم سـرعت را کم کنم اما فرصت نشد و شد آنچه نباید می‌شد. من فقط این را بگویم که اتومبیل من، که هیچ، پراید از شدت برخورد به لاین مقابل بلوار پرت شـد. من هم کمی جلوتر بعد از برخورد با جدول، با درخت وسـط بلوار برخورد کردم و متوقف شـدم. اینکه خودم چقدر آسـیب دیـدم بماند. فقط خدا را هزار مرتبه شـکر راننده پراید در تصادف شـدید، زنده ماند. البته بنده خدا نزدیک هشت ماه در بیمارستان بود و خدا می‌داند چنـد عمل جراحی انجام داد. امـا همین که هر دو زنده ماندیم، در حد معجزه بود. ماشین همه بیمه‌ها را داشت، اما چون من گواهینامه نداشتم، هیچ کدام شامل حال من نمی‌شد. به هر حال در جلسه دادگاه علیرغـم آنکه مـن تقبّل کردم خسـارتهای مالی راننده پراید را تامین کنم، چون گواهینامه نداشتم و سرعتم غیرمجاز بود و از پشت به پراید زده بودم، صد در صد مقصر شناخته شدم و با تشدید مجازات به حبس محکوم شـدم. البتـه خانواده‌ام در تلاش هسـتند تا با خرید حبس یا گذاشتن وثیقه مشکل را حل کنند، اما فعلاً که راه به جایی نبرده‌اند. شاید باید این حادثه اتفاق می‌افتاد تا من بفهمم حادثه در کسری از ثانیه اتفاق می‌افتد آن هم درست زمانی که اصلاً فکرش را هم نمی‌کنی.

روی دیگر سکه

بسـیار شنیده‌ایم که از قدیم گفته‌اند، چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشـیمانی. بعضی اهمال کاری‌ها و یـا بی‌توجهی ها، نه تنها در زندگی خود فرد، بلکه در زندگی آدمهای دیگر ـ چه غریبه چه آشنا ـ می‌تواند تاثیرات بد و مخربی بر جا بگذارد.

این مرد جوان یا بهتر بگوییم مرد میانسـال، سـالها فرصت داشت تا با آرامـش در آزمون راهنمایی و رانندگی شـرکت کنـد و گواهینامه‌اش را بگیرد. اما شـاید چند دلیل مضحک باعث شـد او از ایـن کار طفره برود. دلیل اولش این بود که تصور می‌کرد چون پدرش راننده ماهری بوده، پس او هم راننده ماهری اسـت درحالیکه مهارت در رانندگی شـاید بخشی از رانندگی باشـد اما هیچ کس نمی‌تواند بگویـد من هرگز تصادف نخواهم کرد چون تصادف ـ همانطور که از اسمش پیداست ـ حادثه‌ای است که در لحظه اتفاق می‌افتد و هیچ کس نمی‌تواند آن را پیش بینی کند، ضمن آنکه رانندگی کاری نیسـت که صرفاً در اختیار و اراده یک فرد باشد. مسـائل زیادی از جمله وسـیله نقلیه خود شخص، طرز رانندگی دیگران، وسایل نقلیه در حرکت دیگر، شرایط جاده یا اتوبان یا حتی خیابان، شرایط آب و هوایی و خیلی مسائل دیگر در آن نقش دارد.

دلیـل دیگر عدم اقدام پیگیر او برای گرفتن گواهینامه، شـاید غرور او بـود. اینکه با همه تجربه‌اش در رانندگـی دو مرتبه در آزمون مردود شده بود، غرور او را جریحه دار کرده بود و از این می‌ترسید که مبادا این اتفاق برای بار سـوم هم تکرار شـود. اما شاید هرگز به عاقبت کاری که می‌کرد فکر نکرده بود. اضطراب همسـرش نسبت به این موضوع نشان می‌دهـد که احتمالا او در برخی موارد جـوری رانندگی کرده که باعث ایجاد تشـویش و نگرانی خانواده‌اش شده. شـاید این بار حادثه برایش درس عبرتی باشـد تا غرور و تعصبش را کنار بگذارد و حتی اگر شـده برای صدمین بار در آزمون راهنمایی و رانندگی شرکت کند و به صورت قانونی مجوز این کار را دریافت کند.

دو گرسنه هرگز سیر نشوند، جوینده علم و جوینده مال

امام علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

وصلتی عجیب و غریب



از یک طرف باید سخت درس می‌خواندم تا مبادا زود شوهرم بدهند و از طرف دیگر می‌دانستم بعد از مدرسه نمی‌توانم از قضیه ازدواج در بروم

وقتی کارنامه‌ام را با هفت تجدید به خانه آوردم پدرم از شدت عصبانیت گفت شوهرت می‌دهم...این بزرگترین تهدید در خانه ما به حساب می‌آمد، چون پدرم هر وقت تصمیم گرفته بود برای کسی زن یا شوهری انتخاب کند شاهکار کرده بود!... اولین نفر پسر عمه‌ام بود که بنده خدا فقط ۲۱ سالش بود که مجبورش کرد با دختر یکی دیگر از عمه هایم که ۲۵ ساله بود عروسی کند. از هیچ نظر به هم نمی‌خوردند ولی زندگی کردند و هر وقت عمه هایم درد دلشان باز می‌شد می گفتند داداش چرا این کار را کرد؟ و پدرم دلایق عجیب و غریبش را ردیف می کرد و با غرور خاصی می گفت با چه مهارتی توانسته بود پسر عمه‌ام را به این وصلت راضی کند... یک روز هم تصمیم گرفت برای برادرم دختری پیدا کند. سراسیمه آمد خانه و گفت همین امشب می‌رویم خواستگاری..

خلاصه یکی از رفیقهای قدیمی‌اش را دیده بود و از هر دری حرف زده بودند و تا فهمیده بود یک دختر دم بخت دارد خودش را مشتاق نشان داد که باید عروسش شود و...هرچه مادر التماس کرد بگذار این دو مدتی با هم رفت و آمد کنند و ببینند به درد هم می‌خورند یا نه، قبول نکرد و به هفته نکشید که آن دختر به عقد برادرم در آمد. سه سال بود که با هم زندگی می کردند و مدام در حال قهر و آشتی بودند و همه ما از دستشان کلافه شده بودیم.

حالا کارنامه من با هفت تجدید فقط می‌توانست یک تنبیه داشته باشد: آن هم شوهر کردن به شیوه پدرم! قلبم داشت از جا کنده می‌شد. به پای مادر افتادم که پدرم را منصرف کند. مادر هم گفت محال است بگذارم زندگی تو را هم خراب کند.

خلاصه پدر هر روز به دفترچه تلفنش نگاه می کرد و به دوستانش تلفن می کرد و بعد از احوالپرسی سر صحبت ازدواج من را باز می کرد. من هم یک چشمم شده بود خون و یک چشمم اشک... دست آخر مادر همه توانش را گذاشت و توانست از پدر یک فرصت بگیرد که اگر در شهریور نتوانستم قبول شوم شوهرم بدهد و اگر سال آینده خدای نکرده در همان ثلث اول تجدید آوردم مدرسه نروم و به فکر شوهر کردن باشم...

پدر به زور قبول کرد. من هم شب و روز درس خواندم و شهریور با نمرات خوب قبول شدم. سال آخر دبیرستان بودم. از یک طرف باید سخت درس می‌خواندم تا مبادا زود شوهرم بدهند و از طرف دیگر می‌دانستم بعد از مدرسه نمی‌توانم از قضیه ازدواج در بروم. مادر می‌گفت اگر دانشگاه قبول شوم می‌تواند پدر را باز راضی کند که مرا به حال خودم بگذارد. اما من آنقدرها درسخوان نبودم که بتوانم دانشگاه بروم. همین که تجدید نمی‌آوردم هنر کرده بودم.

خلاصه دیپلم را گرفتم و به دستور پدرم به کلاس خیاطی رفتم. مادر می‌گفت پدرت دور از چشم ما دنبال شوهر برای من می‌گردد. عمه هایم را هم به همین شکل شوهر داده بود. از پیشنماز مسجد خواسته بود برای آنها دو پسر درست و حسابی پیدا کند که بیچاره‌ها یکی تمام عمر با مرد تریاکی زندگی کرد و آن یکی هم با یک

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

آرامش دارد برمی‌گردد



صبح زود رفتیم دادگاه و بعد از چند روز دوندگی فهمیدیم همه چیز قانونی بوده

زندگی من مثل کابوس یک شبه به هم ریخت. الان هم که شش ماه از آن اتفاق می‌گذرد هنوز وقتی بهش فکر می‌کنم می‌بینم تنها به اندازه یک چشم بر هم زدن همه چیز خراب شد. یازده سال با دل راحت داشتم زندگی می‌کردم و اصلاً خبر نداشتم زندگی‌ام روی آب است. نه من می‌دانستم و نه هیچ کس دیگری می‌توانست باور کند.

همه چیز شش ماه پیش رخ داد. مثل همیشه برای تعطیلات همراه خانواده شوهرم به جزیره کیش رفته بودیم. پدر شوهرم سالهاست آنجا زندگی می‌کند و ما سالی چند بار برای گشت و گذار و دید و بازدید به آنجا می‌رویم. این دفعه همه با هم رفته بودیم. برادرشوهر و خواهر شوهرم هم آمده بودند، ولی منصور شوهرم نیامده بود. شب قبل از حرکتمان کاری برایش پیش آمد و نتوانست با ما بیاید. یا حداقل کار را بهانه کرد تا چند روز بعد از ما بیاید. قرار بود دوهفته بمانیم. بچه‌ها خیلی ذوقزده بودند. آنها عاشق کیش بودند؛ دریا و هوای دلچسب و مراکز خریدش ومهمتر از همه پدر بزرگ و مادر بزرگ مهربانی که از هیچ محبتی دریغ نمی‌کردند و همه اینها نوه‌ها را عاشق آنجا کرده بود. این بار قول داده بودم دوهفته می‌مانیم تا با دل سیر بازی کنند و به دریا بروند و خرید کنند. منصور نیامد و ما تنها راهی سفر شدیم. روزی چند بار به ما تلفن می‌کرد. چند روز بعد بی‌خبر آمد و دو روزی پیش ما بود و دوباره برگشت تهران. بعد از دوهفته که خواستیم به تهران برگردیم شوهرم گفت کاری برایش پیش آمده و قبل از آمدن ما باید برود دبی. خودمان به خانه برگشتیم اما وقتی کلید انداختم تازه متوجه هولناکترین اتفاق

زندگی‌ام شدم! دیدم خانواده‌ای غریبه در خانه ما هستند. شوکه شدم. گفتم شما کی هستید؟ گفت صاحبخانه...اولش به داد و فریاد گذشت بعد هم به پلیس زنگ زدیم. من هم به برادرم تلفن کردم که بیاید ببیند چه خبر است. آن خانواده همه سند و مدرکهایی را که دال بر صاحبخانه بودنشان بود در دست داشتند. گفتم تمام اینها وسایل زندگی من است. گفت شوهرتان به ما گفته خانه را با وسایل می‌فروشد و ما هزینه‌ای جدا بابت این وسایل دادیم و وسایل شخصی‌تان را هم برد...

در کمدها را باز کردم. هیچ کدام از لباسها و یا دفتر و کتابهای بچه‌ها نبود. همان شب برادر شوهرم

مـرد متعصّب و بدگمان...همه دلشـان برای من می‌سـوخت ولی پدرم مرغش یک پا داشـت. تا اینکه اولین خواستگار به خانه ما آمد. خوشبختانه چـون از طرف یکی از همسـایه‌ها معرفی شـده بود اجازه داشـتم جواب منفی بدهم. همان شـب موضـوع را فیصله دادیم و وقتی خواسـتگار رفت پدرم نفس راحتی کشـید و گفت فردا شـب پسر یکی از دوستانم به خواستگاری می‌آید...

دلم هرّی ریخت. تا صبح اشک ریختم. می‌دانستم پدرم نه به ریخت و قیافه اهمیت می‌دهد و نه به سن و سال، و این پسر می‌توانست هر سنی و هر قیافه‌ای داشته باشد و اگر پدرم راضی به این وصلت می‌شد فلک هم نمی‌توانست جلودارش باشد.

خواسـتگار آمد و موقع چـای تعارف کردن رفتم تـوی اتاق. نفهمیـدم داماد کدامشـان بود. چند مرد مسـن نشسـته بودند، چنـد زن هم بودند و من هم سـرم پایین بود. دل تـو دلم نبود که مبادا می‌خواهند مرا به این آدمهای مسن شوهر بدهند ولی بعد فهمیدم داماد نیامده. گفتند کشیک است اما بعدها فهمیدم دامـاد بیچاره هم راضی به این وصلت نبوده و پدرش او را مجبور کرده...

خلاصه پدرها بریدند و دوختند و قرار شـد هفته بعد من و داماد همدیگر را ببینیم.

هفته بعد سـهراب همراه مادرش به خانه ما آمد. حتـی یک بار هـم سـرش را از روی گلهای قالی بر نداشـت و به من نگاه نکرد. بعـد گفتند بروید تـوی حیاط و حرفهایتان را بزنید. رفتیم اما حرفی نداشـتیم جـز اینکه هر دو دلمان بـه این وصلت نبود. اول من شروع کردم و از زورگویی‌های پدرم نالیـدم بعد درد دل او شـروع شـد. حرفمان گل انداختـه بود و بزرگترها فکـر می‌کردند ما از هم خوشمان آمده!

روز بعد همراه مادرش آمـد دنبال من که برویم خرید عروسـی. گفتم نه... پسر شما راضی به این وصلت نیسـت من هم نیسـتم... پدرم بُراق شد. مادرش چشـم و ابرویی آمد و سهراب مرا کشاند کناری و گفت: اجازه بدین برویم خرید عروسـی. بهانه می‌آوریـم و چیز زیادی نمی‌خریم. شـاید همین وسطها اتفاقی افتاد و به هم خورد.

او هم مثل من از پدرش بدجور می‌ترسـید... اما از شما چه غافل رفتیم خرید و با دست پر برگشتیم. شـب بعد هـم خانه آنها شـام دعوت شـدیم و نفهمیدم چه شـد که سر سـفره عقد نشستیم. از سهراب بدم نمی‌آمد. او هم به من علاقه‌مند شده بود. شـاید چون با هم درد دل کرده بودیم به هم نزدیک شده بودیم.

حـالا حدود چهل سـال از این وصلـت عجیب و غریب می‌گذرد و ما حالا خودمان عروس و داماد داریـم و هر وقـت حکایت عروسـی‌مان را برای بچه‌هـا تعریف می‌کنیم هزار تا سـوال برایشـان پیـش می‌آید، ولـی واقعیت این بـود که همه ما آدمهـای سـاده‌ای بودیم. از پـدر و مادرهایمان گرفته تا خودمان... و همین سادگی‌ها زندگی‌ها را ساده می‌کرد... ■

را هم خبر کردم. همه در شوک بودند و اطمینان داشتند اشتباهی رخ داده. ولی وقتی پلیس از ما خواست خانه را ترک کنیم فهمیدم به معنای واقعی خانه را از دست داده‌ایم.

آن شب رفتم خانه برادرم. تا صبح داشتیم در این مورد حرف می‌زدیم و از همه مشکوکتر این بود که منصور تلفنش را جواب نمی‌داد. صبح زود رفتیم دادگاه و بعد از چند روز دوندگی فهمیدیم همه چیز قانونی بوده. شوهرم از طریق یکی از دوستانش عکسهای خانه را برای این خانواده که می‌خواستند از اروپا به ایران بیایند فرستاده بود، آنها هم پسندیده و معامله کرده بودند. حالا هم کلید را گرفته بودند و در خانه شان زندگی می‌کردند. باورم نمی‌شد. اما وقتی حوادث چند هفته قبل را ردیف می‌کردم می‌دیدم همه چیز با هم همخوانی دارد. منصور تاریخ سفر کیش ما را خودش تعیین کرده بود و اصرار داشت این بار دو هفته و یا بیشتر آنجا بمانیم. برادر شوهرم به سراغ همه دوست و همکارهایش رفت و فهمیدیم منصور بدجور در گرفتاری مالی افتاده. هر چه داشته و نداشته دلار کرده حتی پول خانه را هم دلار کرده و از کشور خارج شده بود.من مانده بودم در بهت و حیرت که این همه سال با چه مرد عجیبی داشتم زندگی می‌کردم. حتی کلمه‌ای از این داستانها به من نگفته بود و بدون اینکه مرا در جریان بگذارد حتی وسایل زندگی‌ام را هم فروخته بود.

یک ماه گذشت تا بالاخره تلفن کرد و گفت از یک نفر پول قرض بگیرم و بلیت بخرم و با بچه‌ها بروم مالزی.... مالزی؟ نمی‌دانم با خودش چه فکری کرده بود. چطور می‌توانست تنهایی در این مورد تصمیم بگیرد؟ چطور می‌توانست بچه‌ها را در این بهت و وحشت یک ماه معلق نگه دارد؟مدرسه‌ها باز شده بودند اما بچه‌های من هنوز مدرسه نمی‌رفتند چون خانه‌ای نداشتند. تلفن را قطع کردم و به برادر شوهرم گفتم طلاق می‌گیرم و رابطه من با منصور برای همیشه قطع می‌شود. گفت او را ببخش و برو مالزی... گفتم نه، این کار یعنی تایید همه کارهای او... یعنی بروم با پول مردم زندگی کنم و از طلبکارها فرار کنم؟ در این صورت خدا می‌داند عاقبت زندگی‌ام چه می‌شود.

رفتم خانه پدری را تمیز و مرتب کردم. قدیمی است اما می‌شود در آن زندگی کرد. بچه‌ها را ثبت نام کردم و زندگی‌ام را خودم دستم گرفتم و آرامش کم کم دارد به زندگی ما بر می‌گردد. امروز هم برای ادامه مراحل طلاق به دادگاه آمده‌ام و دیگر نمی‌خواهم اسم این مرد در شناسنامه‌ام بماند... ■

شکوفه های زندگی


تولدت مبارک
هومهر میرالی

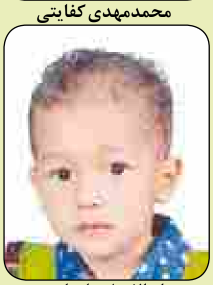

آوینا حسین آبادی


آتنا حسین آبادی


مایده کفایتی


محمدمهدی کفایتی


ملیسا دهقانی


ابوالفضل علیزاده


سید امیر عباس بختیاری


امیر پارسا جلینی


امیرعلاء اعرابی


علی اعرابی

دانا خوب می‌داند که چه چیزها نمی‌داند

● جودیت بالتر

بزرگ بانوی بهشتی

از: ا.ح. درّی

در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که در مورد عظمت حضرت زهرا (س) فرمودند "فاطمه (س) پاره تن من است و من از اویم. هر که او را بیازارد، مرا آزرده و خشنودی فاطمه، موجب خشنودی من است."
در مقال پیش رو به مناسبت ایام سالروز شهادت مظلومانه آن بانوی مطهره به سبک زندگی صادقانه و صالحانه آن حضرت اشاره‌ای گذرا خواهیم کرد:

اوج ادب

امیرالمومنین(ع) باغ خود را به دوازده درهم می‌فروشد و همه پولها را بین فقرا و تهیدستان مدینه تقسیم می کند و به منزل بازمی گردد.
طبیعی است که انتظار فرزندان و همسر پس از فروش باغ، آوردن غذا و میوه به منزل باشد و فاطمه (س) پرسید: "غذای امروز ما چه شد؟" امام (ع) برای تهیه غذا بیرون می‌رود، اما فاطمه (س) کمی ناراحت می‌شود و باخود می گوید: چرا سوال کردم ... و آنگاه فرمود:
من از خداوند آمرزش می‌طلبم ودیگر این رفتار را تکرار نخواهم کرد.

بحارالانوار ج ۴۱ ص ۴۶

حالات معنوی در شب ازدواج

امیرالمومنین(ع) شب عروسی فاطمه(س) را نگران و گریان دیده و پرسیدند: فاطمه جان چرا ناراحتی؟
حضرت در پاسخ فرمودند: پیرامون حال و رفتار خویش فکر می کنم به یاد پایان عمر خویش افتادم که امروز از خانه پدر به خانه شما منتقل شدم و روزی دیگر از اینجا به طرف قبر و قیامت خواهم رفت. پس تو را به خدا سوگند می‌دهم که همراه یکدیگر به نماز بایستیم و با هم در این شب خدا را عبادت کنیم.

ارشاد شیخ مفید ج ۱ ص ۲۷۰

اوج عفت

اسماء بنت عمیس نقل می کند روزهای آخر زندگانی حضرت زهرا (س) با او بودم، روزی مرا خواند و ابراز کرد: بسیار زشت می‌دانم که جنازه زنان را پس از مرگ بر روی تابوت رو باز بگذارند به صورتی که حجم بدن آنها نمایان شود، پس خطاب به همسر خود فرمود،ای پسر عمو! وصیت می کنم برای من تابوتی درست کنی که همه بدن مرا بپوشاند.

مستدرک الوسائل ج ۱۴، ص ۲۸۲

کار روزانه فاطمه (س)

روزی پیامبر اکرم (ص) وارد منزل فاطمه (س) شد و دخترش را دید که روی زمین نشسته. با یک دستش فرزند خود را در آغوش گرفته و با دست دیگر با آسیاب دستی گندمها را آرد می کند. اشک در چشمان رسول خدا (ص) حلقه زد و فرمود: دخترم! تلخی‌ها و مشکلات دنیا را به یاد شیرینی و سعادت بهشت بر خود گوارا ساز.
آن حضرت در جواب پدر فرمود:ای رسول خدا! حمد، شکر و سپاس سزاوار خداست و در برابر نعمتهای بیکران او چگونه او را شکر و سپاس نگویم درحالیکه او مرا در نعمت قرار داده است!

بحارالانوار ج ۴۳ ص ۸۶

ساده پوشی

سلمان فارسی می گوید: روزی حضرت فاطمه (س) را دیدم که چادری وصله دار و ساده بر سر داشت. در شگفتی ماندم و با خود گفتم: عجبا! دختران پادشاهان ایران و قیصر روم بر کرسی‌های طلا می‌نشینند و پارچه‌های زربافت به تن می کنند پس فاطمه (س) را ببین نه چادر گران قیمت بر سر دارد و نه لباسهای زیبا! پس به نزد آن حضرت رفت و علت را جویا شد. آن حضرت پاسخ دادند:ای سلمان! خداوند بزرگ، لباسهای زینتی و تختهای طلا را برای ما در روز قیامت ذخیره کرده است.

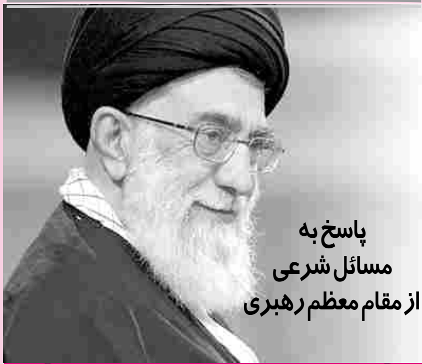
بحارالانوار ج ۸ ص ۳۰۳

تقسیم کار

رسول گرامی اسلام(ص) روزی مشاهده کردند که کارگر منزل در حال استراحت است و فاطمه (س) مشغول کار کردن، علت را پرسید، حضرت در پاسخ فرمودند:ای رسول خدا! کار در منزل را عادلانه تقسیم کردم روزی به عهده من و روزی دیگر بر عهده اوست. اشک در چشمان پیامبر (س) حلقه زد و فرمود: خدا آگاهتر است که رسالت خود را در کدام خانواده قرار دهد.

مقتل الحسین ص ۶۹





پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام نقد و انتقاد

سؤال: ۱ـ با توجه به شرایط موجود در کشور مشاهده می‌شود در عرصه‌های مختلف گروهها، احزاب، مسئولان و مردم به نقد دیدگاه و تفکر یکدیگر می‌پردازند که گاهی منجر به تهمت زدن و بی‌احترامی به یکدیگر می‌شود. نظر جنابعالی در مورد نقد و انتقاد نسبت به دیگران چگونه است؟

پاسخ: نقد در همه جا لازم و بلکه واجب است صدمات را هم باید نقد کرد؛ منتها نقد منصفانه و مسئولانه. نه نقد همراه با تهمت، از طرف دیگر نقد و نقدپذیری واجب است و تهمت ولجن پراکنی حرام است. نقد با تهمت زدن کاملا متفاوت است. نقد باید از سر دلسوزی منصفانه، عاقلانه و مسئولانه باشد. البته نیّت هم باید از سر خیرخواهی باشد.

سوژه

کیانا نصرت زاده

خانه‌ای که موزه بود

مادر که برگشت منتظر یک توفان بودیم، اما سکوت مرگبارش بدتر از هر توفانی بود



پنج برادر بودیم که دور تا دور حیاط خانه پدری هر کدام در یک اتاق زندگی می کردیم. از آن خانه‌هایی که بچه‌ها در حیاط می‌لولیدند و زنها هم جیغ جیغشان بلند بود. رییس کل خانه هم مادرم بود، یک مادر شوهر سخت گیر و بدخلق که پوست عروسها را می کند.

من راننده کامیون بودم. برادرهایم هم هر کدام شغلی داشتند و کمتر در خانه بودیم و مادرم بود که مسئولیّت بچه‌ها و زنهای ما را به عهده داشت. هر کس هرچقدر درآمد داشت به مادر می‌داد و او می‌دانست چطور باید شکم زن و بچه‌هایمان را سیر و لباس تنشان کنیم.

دهه پنجاه بود و دنیا داشت به سرعت تغییر می کرد ولی در خانه ما همه چیز مثل صد سال پیش بود. زنهایمان همیشه از این وضعیت می‌نالیدند و غر می‌زدند. یک وقتهایی قهر می کردند و مادر همیشه راه و چاه برگرداندن آنها را بلد بود.

چاره‌ای نداشتیم. یک خانواده پر جمعیت بودیم و فقیر. مادرم بچه‌های یتیمش را از راه کشاورزی و چوپانی بزرگ کرده بود. حالا هم همه ما به اندازه بخور نمیر درآمدی داشتیم ولی با این پولها نمی‌شد زندگی مستقل داشت. اما یک دفعه همه چیز عوض شد. آن هم به خاطر مادرم... یکی از خواهرها شوهر کرده و به اصفهان رفته بود. مادرم برای زایمانش به اصفهان رفت و خانه را سپرد به عروس بزرگ و رفت که چند روزی بماند پیش خواهرم و برگردد.

از قضا بچه‌ها دو قلو بودند و خیلی کوچک و مادرم مجبور شد ماهها آنجا بماند. عروسها شروع کردند به تغییر یک چیزهایی. اتاقها را رنگ زدند. یک حمام و دستشویی نو آخر حیاط درست کردند و به خانه رنگ و رویی دادند. ما هم وقتی به خانه برمی گشتیم می‌دیدیم زنهایمان خوشحالتر هستند و بر و روی خانه هم بهتر شده...

مادر که برگشت منتظر یک توفان بودیم، اما سکوت مرگبارش بدتر از هر توفانی بود. وقتی دید اوضاع این طور است گفت از حالا هر عروسی برای خودش و بچه هایش غذا بپزد و حساب و کتاب زندگی را به دست بگیرد. همه خوشحال شدند اما من و برادرهایم دلواپس شدیم. پولی که ماهیانه به مادرم می‌دادیم خیلی نبود و مطمئن نبودیم زنها از عهده چرخاندن زندگی بر بیایند. همین هم شد. زن من به بیستم ماه نرسیده گفت پولش تمام شده. برادرم که کارگر فصلی بود پول کمی به همسرش داد و در نتیجه همه به مشکل برخوردند. مادر هم وسایلش را جمع کرد و رفت اصفهان.

آن زمان شروع مهاجرتها از روستا بود. هر کس کاری پیدا می کرد از ده می‌زد بیرون. برادرم برای سرایداری یک مدرسه به شیراز رفت. آن یکی دست زن و بچه‌اش را گرفت و رفت جنوب. گفت آن جا کار بیشتر است و من ماندم با دو برادر دیگر... خانه خلوت شد. هر کدام از ما حالا دو اتاق داشتیم. کم کم به فکر دیوار کشیدن افتادیم تا حیاط هایمان را هم جدا کنیم. و این جور بود که یواش یواش داستان آن زندگی جمعی تمام و آن دوره منقرض شد... مادرم دیگر هرگز به ده برنگشت. می‌دانستم نمی‌خواهد این وضع را ببیند. البته برادرم که جنوب رفت کار و بارش خوب گرفت و تابستانها زن و بچه‌اش را می‌فرستاد ده تا هوایی تازه کنند. سوغاتی‌های خارجی برایمان می‌آوردند و همیشه حرفهای تازه داشتند. من هم کم کم کامیون را از صاحبکارم خریدم و اوضاع کارم بهتر شد. بچه‌ها بزرگ می‌شدند و خرج و مخارج زندگی هم بالا می‌رفت. ده امکانات کافی نداشت و من هم در سال ۶۰ به اصفهان مهاجرت کردم. دو برادر دیگرم آنجا ماندند. بچه هایشان را شوهر و زن دادند و در همان روستا هم فوت کردند...

حالا از ما هفت خواهر و برادر فقط دو نفر زنده هستیم. مادرم هم سالها قبل در خانه خواهرم با یک مرگ بسیار راحت دار فانی را وداع گفت. اما هنوز خرابه‌های آن خانه در آن روستا وجود دارد. یکی از نوه هایم که معمار است دستی به آن خانه کشیده و احیایش کرده. خانه‌ای که پر از خاطرات تلخ و شیرین است و حکایت روزگاری را دارد که بین خانه‌ها حیاط نبود. نسل ما تجاربی را با خود به گور خواهد برد که نه جایی نوشته شده و نه خوانده شده... دنیا جای غریبی است و چقدر سریع تغییر می کند. حالا آن خانه مثل یک موزه می‌ماند و من هم یکی از اشیا زنده آن موزه هستم...

ایمان خود را با صدقه دادن و اموالتان را با زکات دادن نگاه دارید
●امام علی (ع)

شکوفه‌های زندگی



ترنم همتی



پرستش یزدیان



فاطمه زهرا پور محمد دوست


مهدی و حلما عباسی

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

شرم



ولی‌الله رضی ـ تهران

"شرم..." نوشته نویسنده نام آشنا "ولی الله رضی" حول محور معنایی جدال نیمه پنهان میان رذیلت و فضیلت، در متن حادثه و فاجعه‌ای عینی و ذهنی، با شکل و ساختاری ساده و روایتی فشرده به قلم آمده است. از "ولی‌الله رضی" طی چند سال گذشته داستانهایی گیرا و به یادماندنی با مضمونها و موضوعهایی متنوع و متفاوت، در این صفحات به چاپ رسیده است.

وقتی با وانت پر به حیاط وارد شد، همسرش گفت: "ایناچیه؟"

– چادر.

– می‌خوایی به زلزله زده‌ها بدی.

– نه، می‌خوام بفروشمشون.

– از کجا آوردی؟

– از میان بار کمکها کش رفتم.

– یعنی چه، مرد حسابی؟ این کارا چیه؟

– با من کل کل نکن. این همه می‌خورن، بذار ما هم به نوایی برسیم... خسته شدم از این زندگی نکبت بار فقیرونه!

– فکر نکردی ما آبرو داریم؟

– اینا همش شِرّو وِرّه. اخلاق کجا بود؟ زلزله اومده، شانس هم باهاش اومده و ما بایس تیزبازی در آریم وسود کنیم...

– این همه آدم مُردن و حالا کلّی از زنده‌ها محتاجن. تو چرا عوض شدی؟ ناسلامتی باسوادی وتحصیلکرده!

– یه اصل روانشناسی میگه: اگه می‌خوای زندگیت عوض بشه، افکارت رو عوض کن. تهدید رو به فرصت تبدیل کن. طبیعت به ما لطف کرده، مارو زنده نگه داشته. امکاناتی رو هم برای ما فراهم کرده، پس باید به شکرانه اون، استفاده کنیم و سود ببریم.

– این نشانه پستی و بی‌انصافیه.

– گفتم که شِروِوره. هیچ ارزشی ثابت نیس. اصل زندگی، بقا و تکامله. ببین وقتی زلزله میاد، اشخاص مشهور چه کار می‌کنن؟ از موقعیّت استفاده می‌کنن. تا تنور داغه خمیر رو به دیواره اون می‌چسبونن. یکی پیرهنشو در میاره می‌فروشه. یکی امضاشو، یکی رژ لبشو. هر کسی کاری می‌کنه تا هم بازار گرمی کرده باشه برا خودش و هم فایده دنیوی ببره... عده‌ای هم حساب شخصی اعلام می‌کنن تا براشون پول بریزن. خلاصه بلدن راه مفت خوردنو پیدا کنن وگرنه باید حتماً زلزله بیاد تا اینا به محتاجا کمک کنن؟ باید واقع بین بود. ما همه می‌میریم. پس بهتره خوب زندگی کنیم و بعد بمیریم. همنوع این وسط کیلو چنده؟ اونا هم اگر جای من باشن باید این کارا رو بکنن وگرنه باید تا آخر عمر طعم فقروبچشن. ببین کیا می‌میرن. ضعیف ضعفا. طبیعت اونا رو دوس نداره. اگه ما هم زنده موندیم شانس آوردیم. به ما ارفاق شده! شاعر میگه "برو شیر درنده باش ای دغل

هنوز هم می‌بینم

حمزه اصغری ـ ماکو



"حمزه اصغری" نویسنده خوش قریحه با نوشتن "هنوز هم می‌بینم" خلاقیت و توانایی خود را برای تبدیل یک خاطره و واقعیت واقعی به واقعیت داستانی، به اثبات رسانده است. این داستان نویس جوان با گزینش سنجیده جزئیات برای شکل و ساختار بخشیدن به داستان خود، نشان می‌دهد که با پروراندن موضوعی به ظاهر کوچک در دایره‌ای محدود هم می‌توان به خلق معنایی چند سویه پرداخت.

صبح زود طبق معمول شال وکلاه کردم و از خانه بیرون زدم. هوا بیشتر از آنچه تصورش را می‌کردم سرد بود و تقی منتظر من سر کوچه... در کلاس سوم ابتدایی (الف) با هم همکلاس بودیم بدون اینکه سلامی به هم بکنیم راهی شدیم. ماهها تکرار مکرر بعضی عادتها واضافه کاری‌های روزمره زندگی را حذف کرده و شسته بود. شیفت مدرسه ما از اول ابتدایی عصرها آغاز می‌شد وصبحها کارمان شده بود نان گرفتن و بعد هم نوبت می‌رسید به خرید خرده ریزهای دیگر... ایستادن در صف نوبت نانوایی از هر کاری برایمان کسل کننده‌تر بود. دکان نانوایی که تنها نانوایی یک محله بزرگ بود، چند خیابان دورتر از خانه‌مان بود. آن روزانگار درختان ازخجالت برهنه بودن، لایه‌های یخ زده برف به خود پیچیده بودند. قارقار کلاغها که روی تیرهای برق نشسته بودند باصدای ماشینهای عبوری قاتی شده بود. بچه‌های کوچک شال و کلاه به سر که تنها چشمهایشان را می‌شد دید دست در دست مادرشان به سوی مدرسه می‌رفتند. لبوفروش کنار خیابان انگار نفس تنگی داشت! موقعی که از دهانش بخار هوا بیرون می‌زد، بخار دهانش بیشتر از بخار لبوهای روی آتش اجاق گاری‌اش بود.

دو نفر آن طرف خیابان با هم گلاویز شده بودند و فحشهای رکیک به هم می‌دادند. دعوایشان هم بر سر چکهای برگشتی بود دعوایشان یواش یواش به کتک کاری کشیده می‌شد. نانوایی شلوغتر از هر

میناز خود را چو روباه شل."
– سخنرانی تموم شد؟ همین شاعر میگه
"تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی"
– آدمهـا اونایی ان کـه دارن. اونایی که ندارن مثل کرم و حشـره، سوسـک و مورچـه باید جان بکنن. اون قدیما اشراف و نجیب زاده‌ها آدم بودن. فقیـرا و زنـا و جونـورای اهلی، مثل مال و حشـم، اشـیایی بودن در اختیارشون. دنیا جنگله. طبیعت بی‌رحمه و به اونایی رحم می کنه که قوی باشن. این حرفا به درد کسـانی می‌خوره که باهاش اسباب تو حماقـت موندن دیگرون رو فراهم کنن و حسـابی بدوشنشـون. آره، من می‌خوام عوض بشم. یه عمر با طرز تفکر مسـخره‌ام فقیر و حقیر و تو سری خور بودم و از این به بعد می‌خوام قاطی آدمهای درست و حسـابی بشـم. مگه من چه چیزیم از اونا کمتره؟ زندگی یعنـی مبارزه برای بقـا و تکامل! پس باید جنگید و خورد تا خورده نشـی. آخـه مگه چن بار به دنیا می‌آییم؟ "آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد؛ حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی."!
–اگر بیان سراغت چی؟ اگر بوببرن که کمکهای مردم رو دزدیدی و اینجا دپو کردی چی؟
– هیچی، می‌پیچونمشـون. میگم آوردم این جا تا دقیق و حسـاب شده، سر فرصت بین درمانده‌ها تقسیم کنم.
– بو می‌برن... اصلاً فکر کن هیچ کس نفهمه؛ تو پیش وجدانت خجالت نمی کشی؟

– می‌برمشـون یه جایی که عقل جن هم بهش نرسـه. از وجدان و خجالت هم برای من سخنرانی نکن!...
پسر کوچک از کوچه وارد شد.
مادر گفـت: "کـت کو؟" پسـر ک لب گزید و جـواب داد: "بخشـیدمش به بچـه‌ای که کت نداشت؛ تو این سرما!"
"وقتی بار وانت را دید گفت: "ایناچین؟" مادر پیش دسـتی کرد و گفت: "چـادرن..." کودک با صورتی که از شـدت ذوق و شـوق یکباره سـرخ و شـکفته شـده بود پرید توی آغـوش پدرش و گفـت: "بابا بهت افتخار می کنـم. می‌خوای اینارو ببخشـی بـه زلزله زده‌هـا؟" از آغوشـش پرید پاییـن و با اشـتیاق به طرف کوچـه دوید و گفت: "الان میرم به دوسـتام میگـم که چه بابای بزرگ ودوست داشـتنی‌یی دارم." پدر که غافلگیر شده بود، فریاد زد: "نه پسـر! بیـا، برگرد." رفت طرف در، اما پسرش در خرابه‌های شهر ناپدید شد. عرق سـردی روی گونه هایش نشسـت و مضطرب و لـرزان به طرف وانت رفت تا سـوار شـود. مادر حیرت زده با چهـره‌ای برافروخته گفت: "کجا؟" مرد پشـت فرمان نشست و اسـتارت زد و گفت: "در رو چهارتـاق باز کن تا ببرمشـون هلال احمر. می‌ترسم! از خودم خجالت می کشم!"

پانویـس: دو بیت اول و دوم از سـعدی و بیت آخر از حافظ شیرازی

روز بود. نفر آخر را پیدا کردم و بعد از تقی شدم نفر آخر. شـاطر اعلام کرد که دیگر کسی نوبت نگیرد و داد زد: "آخرین نفر تویی پسـر... با توام عینکی!" ومـن هم گفتم: "بله چشـم" مـادرم می گفت تقی سـه چهار روز زودتر از تو به دنیا آمده ومن همیشه احترامش را داشـتـم. او نانش را گرفت و رفت. ساعت پاندول دار ساعت سازی بغل نانوایی ۱۰ بار ونگ زد. نوبت من رسـیده بود. می‌خواستم نانهای از تنـور درآمده را روی دو تـا تخته درازی که در بالای میز بود پهن کنم که ناگهان دسـت گنده‌ای کل هیکلم را به عقب هل داد. بعد رو به شاطر کرد وبا صدای کلفتی گفت: "نوبت منه!"
صدایش را هم کلفت ترکرد و گفت:
"فسقلی! مگه نوبت توست؟"
به آرامی گفتم:
"بعد از پسر اصغرقصاب تقی ایستاده بود وبعد از تقی من... شاطر آقا خودش می‌داند..."
جوابش انگار پتک خورد توی سـرم: "خفه شو! من از صبح اینجام! تو کجا بودی که ندیدمت؟!"
به التماس که افتادم گوشـم را گرفت و پیچاند.

دیگر می دانسـتم که نان به من نخواهد رسـید. می‌فهمیدم که گر گرفته بودم و صورتم سـرخ شـده بود. دوروبَرم رانگاه کـردم. گفته هایش، کلفتـی صدایش بـا لبخندهای پنهانی شـاطر برای مـن گفتند که فریادرسـی در آن اطراف نیست وآنجا جایی بود که یک لات گردن کلفت زورش به صد تا بچه مثل من می‌رسید...اشـک از چشمانم بیرون زد و های های به گریه افتادم. آن طـرف خیابـان جلـو مغـازه مکانیکی چند تـا جوان گلوله برفی به طـرف همدیگر پرتاب می کردنـد. آثار گلوله‌هـای برفی روی تیرهای برق دیده می‌شـدند. لاشه یکی از کلاغها داخل جـوی آب یـخ زده بود و کلاغها از روی سـیم تیرهای برق رفته بودند.
به چشـم خودم می‌دیدم کـه آنجا هم مثل همان نانوایی جایی بود که حال یک پسـربچه ۹ ساله را خیلی بد می کرد.
سـالهـا از آن روز می گـذرد. مـن بزرگ شده‌ام. جاهای زیادی ظلم‌ها و چیزهای دیگری که نباید می‌دیدم، دیده‌ام و هنوز هم می‌بینم....

پیام و پاسخ

خانم میترا مالکی ـ اصفهان
داسـتانی که زیرعنوان "آسانسور" نوشته‌اید سـاختار و شـکلی نارسـا و آشـفته دارد. شاید خواسـته‌اید با بهـره گیری از تـک گویی ذهنی، پریشان احوالی وروان نژندی یک زن راباز آفرینی داسـتانی کنید. اما باید توجه داشـته باشید که با آشـفته و پریشان نوشتن نمی‌شـود آشفته حالی و پریشـانی درونی و بیرونی یک انسـان را بیان و القا کرد. هنر داسـتان نویسی در پروراندن خلّاق هر واقعیـت وقتی ظهور و بروز پیـدا می کند که نویسـنده بتواند "واقعیت واقعی" را به "واقعیت داستانی" تبدیل کند. شاد و موفق باشید.

خانم مریم رضایی ـ تهران
نوشـته‌ای که بـا عنـوان "خاطراتـی که به لاله‌زار دریا سپردم..." فرستاده‌اید بیشتر حاصل خیالبافی است. عنایت داشته باشید که درعرصه هنـر "خیالبافی" هیچ نسـبتی بـا "تخیّل خلّاق" ندارد. موفق باشید.

آقای مجید مصطفوی ـ رشت
"هیچ کس به آن زن زنگ نمی‌زند" را احتمالاً با شتابزدگی وسهل انگاری در کاربرد عنصرهای داستان، چون شـخصیت پردازی و ایجاد صحنه و پیـش بردن روایت روی خط کنش و واکنشـها حول محوراتفاق اصلی، نوشـته‌اید. اگر این نوشته را از دیـدگاه منتقد درونی تـان چند بار با دقت و تمرکـز بخوانید در خواهید یافـت که تا چه حد نارسـا و ضعیف است. بر نوشـته دیگری هم که با عنوان "گور دختر" فرسـتاده‌اید همین عیب و ایرادها وارد است. موفق باشید.

آقای جمشید غلامی شیل سر ـ تهران
"کودکی" شما یک "خاطره" است نه "داستان" و پیشـنهاد می کنم با دقـت و تمرکز به مطالعه و خواندن و بازخوانی داسـتانهای قوی و درخشان و نمونـه وار نویسـندگان حقیقی ایـران و جهان بپردازید. سرفراز و شادکام باشید.

آقای عباس لطفی ـ تهران
چند نوشته‌ای که با عنوانهای "او"، "آلزایمر"، "ابرهای بـارور"، "نیمکـت"، "اسـیر"، "دود" و "دیوار" فرسـتاده‌اید هر چه باشـند، یقین بدانید که "داستان" نیسـتند. با نهایت احترام پیشنهاد می کنم وقت و نیرویتان را برای "نویسنده"شدن تلف نکنید. موفق باشید.

کاش همانگونه که گندم می کاریم، در همه اراضی کتاب می کاشتیم
● هوراس



مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

جدال نابرابر هوش مصنوعی و طبیعی

وقتی انسانها بیکار می شوند

از زمانی که پای رباتها از فیلمهای علمی تخیلی به زندگی واقعی باز شد، همیشه این ترس و نگرانی وجود داشت که مبادا در آینده‌ای نه چندان دور، رباتها جای ما در مشاغل مختلف بگیرند و میلیونها انسان از کار بیکار شوند. این روزها که بیکاری یکی از دغدغه‌های مهم بسیاری از کشورهاست، این دلواپسی رنگ و بوی جدی‌تری گرفته است. اما برخی کارشناسان می گویند داده‌ها، نفت جدید هستند. منبع انرژی که قرار است سرمایه گذاران جدیدی داشته باشد و صنایع جدیدی راه بیندازد و هزاران فرصت شغلی جدید ایجاد کنند.

ایده هوشمندانه

AI یا هوش مصنوعی نخستین بار در سال ۱۹۶۵ به عنوان دانشی جدید به کار گرفته شد ولی فعالیت در این زمینه از ۱۹۶۰ آغاز شد. بیشتر کارهای پژوهشی اولیه در هوش مصنوعی درباره انجام ماشینی بازی‌ها و اثبات قضیه‌های ریاضی به کمک کامپیوتر بود. **جان مکارتی**، پدر دانش تولید ماشینهای هوشمند اولین بار این اصطلاح را سر زبانها انداخت. کمی بعد کاربرد هوش مصنوعی چنان گسترده و فراگیر شد که حالا بسیاری از این کاربردها به نام تخصصی خودشان شناخته می‌شوند و دیگر هوش مصنوعی نام نمی گیرند. تاثیر هوش مصنوعی در جنبه‌های مختلف زندگی بشر غیر قابل انکار است. از گوشی‌های پیشرفته‌ای که اعضای خانواده را شناسایی می کنند تا تلویزیون‌هایی که با توجه به تعداد تماشاگر، نور را تنظیم می کنند. رباتهای جراح، رباتهای پرنده یا قایقهای هوشمند هم نمونه‌هایی از این پیشرفت شگفت‌انگیز در حوزه علم و تکنولوژی هستند.

جیمز کرافورد که بیش از ۱۵ سال در ناسا کار کرده بود و برای کاوشگرهای مریخ‌نورد برنامه‌های نرم‌افزاری می‌نوشت، از ناسا بیرون آمد و در سال ۲۰۱۳ شرکت "Orbital Insight" را راه‌اندازی کرد. شرکتی که سیلیکون ولی از ایده اولیه آن و بعدها فعالیتهایش استقبال زیادی کرد. او همچنین کتابهای الکترونیکی گوگل را راه انداخت و ضمن تحقیقات و فعالیت جدیدش به این نکته مهم پی برد که شرکتهایی مانند اسپیس ایکس که به الون ماسک تعلق داشت و کمپانی‌های مشابه تازه تاسیس دیگر هزینه‌های مربوط به ساخت و راه‌اندازی ماهواره‌ها را کاهش می‌دهند. کرافورد فرصت را غنیمت شمرد و عکسهای ماهواره‌های پرتاب شده را در حال حرکت به دور زمین جمع آوری و تجزیه و تحلیل کرد.

نخستین فرآورده این شرکت، عکسهای مزارع ذرت در سرتاسر دنیا و تحلیل سلامتی گیاهان برای پیش‌بینی میزان محصول برای خریدارانی بود که درباره تغییرات قیمت این محصول در آینده شرط‌بندی می کردند. دو سال بعد، سرمایه گذاران اصلی و برجسته سیلیکون ولی به این نتیجه رسیدند که شرکت کرافورد ارزش علمی تحقیقاتی زیادی دارد و باید به توسعه آن کمک کنند بنابراین در ژوئن ۲۰۱۶، مبلغ ۲۰ میلیون دلار و در سپتامبر ۲۰۱۷، مجدداً ۵۰ میلیون دلار در این شرکت سرمایه‌گذاری کردند.

کرافورد و سرمایه گذاران سیلیکون ولی پس از این سرمایه‌گذاری‌ها مشاهده کردند که پیشرفت قابل ملاحظه‌ای برای تولید هوش مصنوعی به‌وجود آمده است. کرافورد می گوید: "در سال ۲۰۱۵ کامپیوترها برای اولین بار موفق شدند به خوبی تفاوت انسان و اشیا را تشخیص دهند. هوش مصنوعی توانست بین درخت با کشتی تمیز بدهد و میلیاردها نوع اشیاء موجود در تصاویر و داده‌های اطلاعاتی را تجزیه و تحلیل کند."

قبل از اینکه چنین پیشرفتهایی حاصل شود، داده‌های جمع آوری شده از ماهواره‌ها چندان مفید نبودند و تحلیل آنها به وسیله الگوهای عادی و معمولی مورد استفاده کامپیوترها دردسرهای زیادی داشت. اطلاعات خام دریافتی از ماهواره‌ها به کمک هوش مصنوعی می‌توانند مورد بهره‌برداری صاحبان مشاغل، سرمایه گذاران و شرکتها قرار گیرند. نکته مهم اینکه، در دوره‌ای که هوش مصنوعی وجود نداشت، اطلاعات خام ماهواره‌ها قابل بهره‌برداری نبودند.

اوایل سال ۲۰۱۷، اعضای تیم کرافورد با استفاده از داده‌هایی که از نوعی تکنولوژی ماهواره‌ای جدید به دست آمده بودند توانستند در زمینه پیش‌بینی طوفان **هاروی** در هوستون به موفقیتهایی برسند. عملکرد و موفقیتهای چشمگیر این شرکت و گروهش باز هم سرمایه گذاران و بانکهای مهم را متقاعد کرد که میلیونها دلار در این شرکت سرمایه گذاری کنند زیرا اطمینان دارند که یافته‌های آنها می‌تواند به فهم مسائل مختلف در زمینه منابع طبیعی منجر شود.

مشاغل جدید

شرکت Orbital Insight از زمان تاسیس تا کنون پیشرفتهای زیادی داشته، به خوبی رشد کرده و متخصصان و دانشمندان زیادی را در رشته‌های گوناگون مثل جمع آوری داده و حتی بازاریاب و استعدادیاب به کار گرفته. اما همانطور که کرافورد می گوید، این تازه اول راه است. این شرکت و کمپانی‌های مشابه آن مشتاق و طالب داده‌های ماهواره‌ای پرداخت نشده و خام هستند بنابراین آنها را از شرکتها و موسسه‌های مرتبط خریداری می کنند. انجمن صنعت ماهواره در گزارشی در سال گذشته میلادی عنوان کرد، ماهواره‌های کوچکی که وضعیت زمین را رصد می کنند بخش ۲۶۰ میلیارد دلاری صنعت ماهواره جهانی هستند که رشد سریعی دارند. و این کمک می کند به اینکه مشاغل جدید زنجیروار و سلسله‌ای ایجاد شوند. در ماه دسامبر، لینکدین(سرویس شبکه اجتماعی تجاری) لیست بیش از ۱۱/۰۸۴ شغل جدید در صنعت ماهواره کشور آمریکا را منتشر کرد.

شرکت کرافورد تنها یکی کمپانی‌های جدید در زمینه‌های داده‌های متناوب است. سود این شرکتها در سال ۲۰۱۶، بیش از ۲۰۰ میلیون دلار بوده و پیش‌بینی می‌شود تا سال ۲۰۲۰ به بیش از دو برابر این رقم برسد. استفاده از این داده‌های خام اغلب به معنی مرتبط کردن داده‌های مختلف در جاهای دیگر است. هوش مصنوعی این مساله را ممکن می‌سازد و چنین صنعتی بدون حضور هوش مصنوعی نمی تواند وجود داشته باشد. در واقع باید گفت، صنعت داده‌ها بدون وجود انسان امکان‌پذیر نخواهد بود. درست زمانی که خیلی‌ها علیه هوش مصنوعی جبهه می گیرند و عقیده دارند که باعث نابودی مشاغل انسانی می‌شود، رشد سریع مشاغل مرتبط با این صنعت ثابت می کند هوش مصنوعی

(AI) مشاغلی را خلق می کند که پیش از این به فکر کسی خطور نمی کرد.

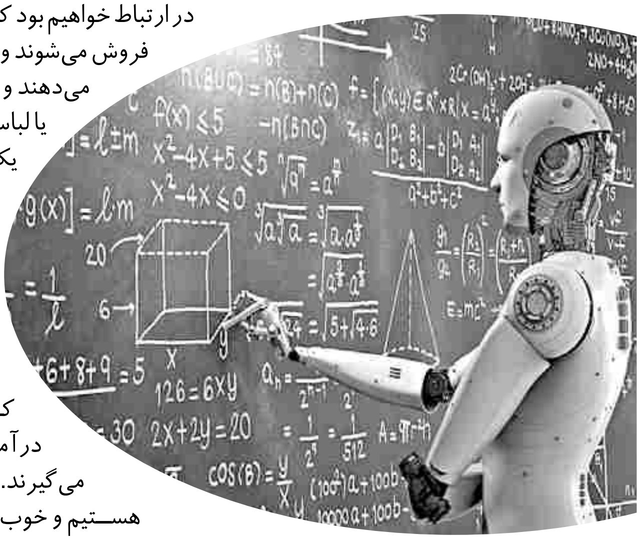
مشاغلی که دیگر نیستند

باور این مساله آسان است که هوش مصنوعی در حال اتوماتیک کردن بسیاری از مشاغل است و در نتیجه در آینده‌ای نزدیک برای گروه گسترده‌ای از مشاغل دیگر به وجود انسانها نیازی نخواهد بود. هوش مصنوعی به‌زودی راننده‌های کامیون، رادیولوژیست‌ها، حسابداران، کارکنان فست فود و هر نوع مشاغل یدی مشابه را اشغال می کند و آن وقت در دنیا فقط دو طبقه از آدمها باقی می‌مانند: یک طبقه بسیار کوچک از آدمهای ثروتمند که آن بالا قرار دارند و بقیه ما، گروه وسیعی که با کمکهای دولت زندگی می کنیم و هر روز دغدغه‌ای نداریم جز اینکه سرمان را با کارهای جزیی مثل پرسه زدن در شبکه‌های اجتماعی گرم کنیم.

یک مرکز تحقیقاتی سال گذشته نظرسنجی انجام داد که ۹۰ درصد شرکت کنندگان در آن عقیده داشتند تا ۵ سال آینده نیمی از مشاغل امروزی اتوماتیک می‌شوند و ماشین به جای انسان این فعالیتها را انجام می‌دهد. شرکت کنندگان در این تحقیق هم مثل خیلی‌ها نگران از دست دادن مشاغل خود بودند و عقیده داشتند که دولتها باید کاری بکنند و جلو این پیشرفت را بگیرند یا دانشمندان و محققان را محدود کنند.

اما در ماههای اخیر برخی افراد خبره و باهوش در دنیای تجارت در این مورد بحث می کنند که آینده ما آنطور که می گویند در معرض خطر و ناخوشایند نیست. و تحقیقات متعدد نشان داده‌اند که هوش مصنوعی قرار است به جای نابود کردن زندگی انسانها و از بین بردن مشاغل، مزایای زیادی داشته باشد و شغلهای متنوعی ایجاد کند. نتایج تحقیق موسسه تجزیه و تحلیل **تکنولوژی گارتنر نشان می‌دهد، تا سال ۲۰۲۰، هوش مصنوعی به دلیل اتوماتیک کردن تقریباً ۱،۸ میلیون انسان را از کار بیکار می کند ولی در عوض ۲،۳ میلیون شغل جدید ایجاد می کند. هر شبکه ۵۰۰ هزار شغل به دست می آورد. بر اساس گزارشی که موسسه کاپگمینی منتشر کرده، ۸۳ درصد شرکتهایی که هوش مصنوعی را به کار گرفتند، دریافتند تکنولوژی مشاغل جدیدی به‌وجود آورده است. یک تحقیق دیگر که وضعیت اتوماسیون را در اروپا بررسی کرد نشان می‌دهد هوش مصنوعی ۸۰۰ هزار شغل سطح پایین را حذف کرده است ولی ۳،۵ میلیون فرصت دیگر به‌وجود آمده است. و جالب اینکه این مشاغل جدید به طور متوسط سالانه ۱۳ هزار دلار بیشتر از مشاغل قبلی درآمد دارند.**

این آمار و ارقام همیشه نمی‌توانند با تهدید هوش مصنوعی که جدی هم به نظر می‌رسد، مقابله کند و نباید واقعیتی را که بسیاری نگران آن هستند نادیده بگیریم. اگر ما کامیونهای اتوماتیک بسازیم آن وقت میلیونها راننده کاملاً تسلیم می‌شوند و از پا می‌افتند. با نوعی رباط چت کننده در ارتباط خواهیم بود که جانشین انسانهای واحد فروش می‌شوند و به جای انسانها جواب ما را می‌دهند و می گویند چه سایز کفش یا لباسی برای ما مناسب است.



یک موسسه تحقیقاتی سال گذشته تحقیق دیگری انجام داد که نتایج آن نشان داد، در ۱۰ سال آینده، هوش مصنوعی ۳۹ درصد مشاغل بخشی را اتوماتیک خواهد کرد که اغلب افرادی با درآمد پایین در این حوزه قرار می گیرند. همه ما با این مشاغل آشنا هستیم و خوب می‌دانیم که ماشینی شدن چه ضرری به این افراد خواهد زد. و سخت‌تر این است که مشاغلی را تصوّر کنیم که در حال حاضر وجود خارجی ندارند و قرار است تا چند سال آینده در صنعت جای خود را باز کنند و فرصتها و موقعیتهایی در کارخانه‌ها ایجاد کنند که فعلاً برای ما قابل تصوّر نیست. هوش مصنوعی قرار است داده‌های مختلفی را از سرتاسر دنیا جمع آوری و تجزیه و تحلیل و الگوهای پیچیده‌ای را طراحی کند که حتی باهوش‌ترین انسانها هم ممکن است از آن جا بمانند.

هوش مصنوعی همان‌طور که بین انسانهای عادی طرفداران و مخالفانی دارد در میان دانشمندان مطرح دنیا هم برای خود حامیان و مخالفان سرسختی دارد. **استیون هاوکینگ** یکی از مخالفان سرسخت هوش مصنوعی است. او نسبت به پیشرفتهای اخیر هوش مصنوعی خوش‌بین نیست و عقیده دارد بالاخره این فناوری روزی جای انسان را روی زمین می‌گیرد. آنطور که هاوکینگ هشدار داده، روزی از راه می‌رسد که یک نفر هوش مصنوعی یادگیرنده را توسعه می‌دهد و این هوش در نهایت می‌تواند با پیشرفت و توسعه مداوم خود، به هوش انسانی برتری یابد. این دانشمند همچنین عقیده دارد که هوش مصنوعی مثل ویروسهای کامپیوتری این قابلیت را دارد که تکثیر شود و به نوع جدیدی از حیات دست یابد. هاوکینگ به یک نکته مهم دیگر هم اشاره کرد، اینکه پیشرفت هوش مصنوعی ممکن است ناخواسته جان انسانها را به خطر بیندازد. به عقیده هاوکینگ، خطر اصلی این هوش، دشمنی‌اش با انسان نیست بلکه این سیستم بسیار هوشمند برای رسیدن به اهداف خود عملکرد فوق‌العاده‌ای دارد و اگر اهدافش با اهداف انسانی همراستا نباشد، انسان به خطر می‌افتد.

برخی متخصصان حوزه هوش مصنوعی می‌گویند در آینده انسانها مشاغل خود را از دست می‌دهند و فقط سه گروه هستند که مدت زمان طولانی‌تری در مشاغل خود فعال هستند: **لوله‌کش‌ها، برقکارها و پرستاران**. زیرا این مشاغل به هماهنگی دست و چشم و انعطاف‌پذیری نیاز دارند. پرستاری هم به همدلی و مراقبت نیازمند است و چون شغلی خلّاقانه است، دیرتر از بقیه مشاغل از بین می‌رود. این گروه از متخصصان عقیده دارند در آینده تکنولوژی به اندازه‌ای پیشرفت خواهد کرد که انسان دیگر نمی‌تواند در هیچ زمینه‌ای با تجهیزات و ماشین آلات پیشرفته رقابت کند. آنها درباره ظهور رباتها و عوارض و خطرات آینده بدون شغل هشدار می‌دهند.

گروه مخالف این افراد اما می گویند ما داریم برای دنیایی آماده می‌شویم که در آن هوش مصنوعی، الگوریتم‌ها، داده‌ها و اتوماسیون جای کوشش سخت و طاقت‌فرسای انسانها را می گیرد و این شاید بهترین خبر باشد زیرا انسانها دیگر از این کارهای سخت خسته شده‌اند و زمان آن رسیده که همزمان با پیشرفت علم و تکنولوژی، طعم زندگی آسان‌تر را بچشند و از مزایای آن بهره‌مند شوند. این گروه از دانشمندان و متخصصان عقیده دارند، وقتی اجازه بدهیم ماشین‌ها به جای ما کار کنند، وقت بیشتری خواهیم داشت که کارهایی با مزایای اقتصادی بیشتر انجام بدهیم. این درست است که هوش مصنوعی در سالهای پیش رو بسیاری از مشاغل را ماشینی می کند، اما فراموش نکنیم که متخصصان و کارشناسان مشغول در این رشته قول داده‌اند هوش مصنوعی با از بین بردن مشاغل یدی قدیمی، مشاغل بسیار بیشتر و متنوع‌تری خلق می کند و انسانهای آینده چه بسا خلاق‌تر از انسانهای امروزی باشند که از انجام کارهای طاقت‌فرسا به ستوه آمده‌اند.

ماموریت ما در زندگی با انگیزه زیستن است حتی در مشکلات • آندره میتوس

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

نقاشی فرش





کارهای خارق العاده هنرمندی به نام "**جیسون سیف**" که طرحهای فرشهای ایرانی را با رنگ و قلم نقاشی می کند، طرفداران بیشماری پیدا کرده است. او که علاقه خاصی به این سبک هنر دارد، تصمیم گرفته نقشـــهای متنوعی را که همگی الهام گرفته از طرح فرشهای ایرانی هستند روی بومهای بزرگ بکشد و فرشهایی خلق کند که جایشان روی دیوار است! جیسون که اهل میامی است، یکی از اصلی ترین دلایل کارش را علاقه فراوانش به فرشهای ایرانی اعلام کرده و همچنین از نحوه استفاده از طرحهای رنگی و نمادهای اسلیمی در آنها لذت می برد. او نیز تا حد ممکن ســعی کرده از این عناصر استفاده کند. جیسون همواره فرشهای ایرانی را مورد بررسی دقیق قرار می دهد و حین نقاشـی کردن، در ذهن دارد تـا بتواند دقیقاً همانند قالیبافان، رنگها را با هم ترکیب کند. او سعی کرده نقاشی هایش تا حد ممکن شبیه به یک فرش واقعی به نظر برسند. برای مثال، برخی نقاط را روشنتر و برخی دیگر را تیره تر نقاشی می کند، و یا قسمتهایی از فرش را کج یا خمیده مشاهده می کند تا به نظر برسد با یک نقاشی طرف نیستیم بلکه واقعاً فرشی در برابرمان است که این چنین پیچ و تاب دارد. تمام کارهای او شامل طرحهای سنتی و اصیل فرش ایرانی است و هیچ تابلوی مدرن در آنها به چشم نمی خورد. حتی مدتی سعی کرد تا بتواند بافتن قالی را در کنار اســتادان این هنر تجربه و از تجربیاتش برای پیشـرفت سبکش اســتفاده کند اما نتوانســت این آرزویش را تحقق بخشـد و همیشــه آن را یکی از حسرتهای زندگی اش بیان می کند. تعدادی از شاهکارهای بی نظیر او را در تصاویر مشاهده می کنید.

به دنبال هوای پاک





بزرگترین دســتگاه تصفیه هوای جهان، بالاخره در منطقه شــانکی در چین رونمایی شــد و شروع به کار کرد. این دســتگاه که ۱۰۰ متر ارتفاع دارد در حال حاضر با تمام قدرت مشـغول کار اسـت و در همین چند روز توانسته کیفیت هوای محل را بسیار بهبود بخشد و یکی از امیدهای این کشور در مبارزه با آلودگی هوا محسوب می شود. این برج در حال حاضر هیچ همتایی ندارد و نتایج عملکرد آن بسیار عالی بوده است. گلخانه هایی به وسعت نصف یک زمین فوتبال، در اطراف این برج تصفیه هوا ساخته شده اند که هوای آلوده اطراف از میان آنها به داخل برج مکش می شــود. این دود و آلودگی در داخل گلخانه ها توسـط انرژی خورشیدی گرم می شود، تا بتواند به راحتی در برج تصفیه بالا برود. این هوای آلوده گرم، از بین چندین صفحه و فیلتر تصفیه عبور می کند و در نهایت هوایی پاک و ســالم از بالای برج خارج می شــود. از آنجا که بسیاری از شهرهای منطقه برای گرمایش از زغال استفاده می کنند، دود و آلودگی خصوصا در فصل سرد سال بسیار زیاد می شود. اما حتی علیرغم کاهش انرژی خورشیدی در فصل زمســتان، ســازه های گلخانه های اطراف برج به شکلی تعبیه شده اند که بتوانند انرژی لازم خود را برای یک سال کامل به دست آورند. تیم محققان سازنده این برج تصفیه، برای اندازه گیری عملکرد دستگاه و سنجش کیفیت هوا، بیش از ۱۲ ایستگاه اندازه گیری کیفیت در نقاط مختلف نصب کرده اند. اندازه گیریهای اولیه حاکی از کاهش ۱۵ درصدی میزان آلودگی در ســاعات اوج آلودگی داشــت، البته نتایج کاملتر در بهار منتشر خواهد شــد. در رابطه با ابعاد دســتگاه نصب شده، گله هایی از مردم منطقه شنیده شده اما این تیم عملکرد خوب دستگاه را مهمتر از ظاهر منطقه می داند و واقعاً هم توانسته اند کیفیت هوای محیط را بهتر کنند. همچنین اعلام کردند که این نسخه کوچک پروژه اصلی است، پروژه اصلی شامل یک دستگاه بسیار بزرگتر است که ارتفاعش به ۵۰۰ متر می رسد! و گلخانه هایی که اطرافش ساخته می شود نیز منطقه ای به وسعت ۳۰ کیلومتر مربع را می پوشانند.

سردترین منطقه مسکونی زمین

سردترین منطقه مســکونی زمین در حال حاضر به قدری سرد شده است که چند روز قبل، دماســنج عمومی که دمای هوای شهر را نشان می داد از شدت ســرما شکســت! این دهکده که "**اویمیاکون**" نام دارد در سیبری واقع شده است و دماسنج عمومی که در خیابانهای شهر قرار داشت دمای هوا را به مردم و توریســتها نشان می داد. اما هفته گذشته، دمای هوا به ۶۲ درجه سانتی گراد زیر صفر رسید و دماسنج نتوانست تحمل کند و شکست! یعنی اکنون هوا از این هم ســردتر شده و برخی مردم شهر اعلام کردند که دماسنجهای خانگی شان حتی به ۶۷ درجه زیر صفر رســیده اند. اویمیاکون تنها ۵۰ نفر جمعیت دارد و به ســردترین منطقه مسکونی، شــهرت دارد. ناسا در سال ۲۰۱۳ سردترین نقطه زمین را که البته کســی در آن زندگی نمی کند منطقه ای در قطب جنوب اعلام کرد که دمای هوایش نزدیک به ۹۸ درجه ســانتی گراد زیر صفر است. شهر اویمیاکون در ماه گذشته تنها سه ساعت آفتاب را به خود دید! تنها یک مغازه کوچک در آن وجود دارد و وقتی هوا از منفی ۵۲ درجه سردتر می شود، مدارس تعطیل می شــوند. شرایط زندگی در این منطقه غیرقابل تصور است، مردم ســعی می کنند تا حد امکان از خانه بیرون نروند. یکی از دلایل ســرمای شدید منطقه، قرار گرفتــن آن بین دو کوه اســت که اجازه می دهد هوای ســردی که وارد این منطقه می شــود، در همیــن جا بماند و همواره یخبندان در این منطقه حاکم باشــد. دمای هوا در نقاط مرتفع کوههای اطراف که آفتاب بیشتری می بینند، نهایتاً به ۲۰ درجه زیر صفر می رسد.





جنگ لیزری با زباله ها

مـا نه تنها نگران زباله‌های زمین هستیم، بلکه باید بـرای زباله‌ها در فضا هم نگران باشـیم. تیمی ۶ نفره از دانشـمندان چینی در حال کار روی یک راه حل جالب و البته عجیب برای از بین بردن زباله‌های فضایی هسـتند. آنها تصمیم دارنـد ایـن زباله‌ها را که در فضـای اطراف زمین معلق هسـتند با لیزرهای بـزرگ از بین ببرند. امـا آیا واقعاً یک لیزر در فضا می‌تواند دهها هزار زباله را پاک کند؟ تا کنون ایده‌های مختلفی ارائه شـده، مانند استفاده از آهنربا برای جمع آوری زباله‌ها و یا حتی ریسمانهای بلند برای شکار آنها، اما هیچ کدام راه حل مناسـبی نبوده‌اند. به همین دلیل این تیم که از مهندسـان دانشگاه نیروی هوایی چین هسـتند، ایده از بین بردنشـان با لیزر را عنـوان کردند. ایده آنها به این شـکل اسـت که یک لیزر را روی یک ماهواره نصب کنند و تابشـهایی نزدیـک مادون قرمز را از فاصله نزدیک به زباله‌ها بتابانند. این لیزر می‌تواند در هر ثانیه ۲۰ تابش داشـته باشـد و در چند دقیقه زباله‌های کوچک را نابود کرده و زباله‌های بزرگتر را به اجزای کوچکتر و بی‌خطر تقسیم کند. اما جدای از چالشـهای موجود در اجرای عملی این پروژه، یک مشـکل اساسی دیگر نیز وجـود دارد کـه ابعاد بین‌المللی دارد آیا دیگر کشـورهای جهان با اینکه یک کشـور لیزر در فضا نصب کنـد موافق خواهند بود؟ این پروژه به ایـده خیلی‌ها می‌تواند زمینه اسـتفاده‌های دیگر از جمله اسـتفاده‌های نظامی را فراهم کند. خطر اسـتفاده‌های تسلیحاتی از این فناوری در آینده خیلی‌ها را به شـک انداخته است. چقدر این خطر حتمی اسـت؟ آیا کشـورهای دیگر هم بـه دنبال این کار خواهنـد رفت و لیزرهای بیشتری در فضا صرفا برای دفاع در برابر حمله احتمالی ساخته خواهد شد؟



خطرناک‌ترین گربه جهان



شـاید برایتان عجیب باشد اما خطرناکترین گربه سـان جهان، شیرها یا ببرها نیستند. بلکه نوعی گربه به نام گربه پا سیاه، عنوان خطرناکترین گربه جهان را دارد، در حالی که به قدری کوچک است که وزنش به زحمت به سـه کیلوگرم می‌رسد. به گفته نشـنال جئوگرافیک این گربه یکی از کوچکترین نژادهای گربه در آفریقا است. مستندی که اخیراً از یکی از این گربه‌ها به نام "**گیرا**" پخش شد تمام ابعاد خطرناک این گربه‌ها را نشـان داد تا افراد در انتخاب گربه خانگی شـان دقت کنند. گربه خالدار مو کوتاه هم یکی دیگر از نژادهای نسبتا وحشی در گربه هاست که از کوچکترین نژاد گربه‌های دنیاست. این گربه‌ها رفتاری به شـدت خشن و وحشـی دارند، نسبت به محیط زندگی و غذایشان تعصب دارند و خیلی اوقات بی‌دلیل به هر موجودی که در این محیط حضور داشته باشند حمله می کنند و برایشان فرقی ندارد که طرفشان چقدر بزرگ یا کوچک باشد. گزارشات بی‌شماری از زخمی شدن کودکان در خانه توسط این گربه های به ظاهر دوست داشتنی وجود دارد. این گربه‌ها شبها بیرون می‌روند تا شکار کنند و ۶۰ درصد مواقع در شکارشان موفق هسـتند. این بالاترین درصد شـکار موفق در بین تمام گربه سـانان اسـت! طول بدن آنها نهایتاً به ۳۵ سـانتی متر می‌رسـد. اما با این جثه کوچک حتی به شکارهای بزرگتر از خودشان حمله می کنند. سایر حیوانات هم از این گربه‌ها دوری می کنند، چون می‌دانند حداقل چند زخم از مبارزه با آنها تجربه می کنند. گربه‌ها به دلیل انعطاف پذیری بالایشان به راحتی از دام شکارچیان بزرگتر فرار می کنند و تقریباً می‌توان آنها را یکی از شکارچیان برتر در زنجیره غذایی دانست.

حراج خانه





فکر می کنید خوش شـانس باشید؟ شاید بتوانید با کمتر از ۱۴ دلار صاحب این خانه بزرگ در **بریسـتول** شـوید. این بنای زیبای انگلیسی متعلق به یک طرّاح کلاه به نام خانم "**تریشیا هامیلتون**" است و قصد دارد آن را به یک برنده خوش شانس بدهد. این خانه قدیمی که در قرن نوزدهم میلادی ساخته شده است، نزدیک به ۷۸۰ متر مربع مساحت دارد و از ۱۷ اتاق تشکیل شده که شامل ۴ اتاق خواب است و در سه طبقه ساخته شده است. این خانه کلبه‌ای شـکل، در زمینی به مساحت ۲۰۰۰ متر مربع قرار دارد که باغچه سبزیجات و چند درخت میوه هم دارد. خانم هامیلتون حدود ۲۰ سال در این خانه زندگی و خصوصیات تاریخی خانه را حفظ و ترمیم کرده اسـت. خانم هامیلتون گفته، بیش از یک سـال اسـت که خانه را برای فروش گذاشـته اما خریداری پیدا نشـده است. حتی بعد از کاهش ۳۰۰ هزار دلار از قیمت اصلی هم نتوانست خریداری پیدا کند. دلیل اصلی آن ارزش بالای خانه است که حدود یک میلیون و ۴۰۰ هزار دلار است. او تصمیم گرفت تا خانه‌اش را از طریق قرعه کشی به فروش برساند، به این ترتیب که بین افراد ثبت نام کننده یک قرعه کشی انجام می‌شود و از آنجا که چندین هزار نفر شـرکت خواهند کرد، قیمت خانه بین آنها تقسـیم می‌شود و سهم هر کس برای شرکت احتمالاً مبلغ ناچیزی در حدود ۱۴ دلار خواهد بود. او امیدوار است بتواند مبلغ حاصل از فروش را در کارش سرمایه گذاری کند، همچنین خانه‌ای نزدیک خانواده‌اش تهیه کند. این برنامه از پانزدهم فوریه برگزار خواهد شـد. برنده خوش شانس نیازی به پرداخت هزینه و مالیات هم نخواهد داشت و بخشی از درآمد حاصل از این برنامه نیز به خیریّه اهدا خواهد شد. تصاویری از این خانه رویایی را می‌بینید.

همه فطرتاً خواستار دانستن هستند اما بعضی ها فطرتاً را می کشند

● ارسطو

رابطه دختر با پدر

از: اعظم نوری



افراط در محبت

دختر در سنین سه تا پنج سالگی می‌فهمد عشق پدر، مادر او است. بنابراین تلاش می‌کند پدر را از چنگ مادر دربیاورد! اگر پدر همیشه و بی‌هیچ ملاحظه‌ای به دختر برتری دهد و به او عشق بورزد، ناخودآگاه یک الگوی رفتاری با جنس مخالف در ذهن کودک نقش می‌بندد و **دخترهایی که موفق می‌شوند بابا را تصاحب و در روابط او و مادرشان اختلال ایجاد کنند، در بزرگسالی هم بیشتر سراغ مردان متاهّل می‌روند. درحالیکه اگر مرد بر عشق به همسرش تاکید و آن را ثابت کند، این ذهنیّت غلط دختران تصحیح می‌شود.**

از طرف دیگر سردی و **بی‌محبتی پدر هم می‌تواند همین قدر مخرّب باشد و دختر در بزرگسالی به مردها اعتماد نکند یا به جبران محبت پدر با افراد نامناسب رابطه برقرار کند** یا روابط متعدد با جنس مخالف داشته باشد، پس بهترین روش این است که بخصوص در این سنین پدر بی‌محابا به دخترش محبت کند و توجه نشان دهد. حتی شاید دخترها سعی کنند رفتار بزرگترها را (مثل مادر) تقلید کنند؛ مثلا آرایش کنند و به لباس و سر و وضعشان بیش از حد اهمیت دهند که از نظر کارشناسان این تغییر رفتار اشکالی ندارد و پدر به هیچ وجه نباید برخورد تندی در این باره نشان دهد، بلکه باید از دخترش تعریف کند و بگوید چقدر زیبا شده است و چقدر او را دوست دارد ولی به او بفهماند که این دوست داشتن به آرایشهای او ارتباطی ندارد.

محبت را با تربیت اشتباه نگیرید

بسیار مشاهده می‌شود که پدر دختر را لوس بار می‌آورد و اگر مادر هم بخواهد تربیت صحیحی اعمال کند، با مقاومت همسرش مواجه می‌شود. این امر بخصوص بیشتر در میان پدران و دختران نسل جدید شایع است و حتی در بعضی موارد پدرها در این رابطه از هم سبقت می‌گیرند! درحالیکه همه خوب می‌دانیم منظور از لوس بودن چیست و این افراد کودکانی هستند که در خانه فرمانروایی می‌کنند و هیچ مانعی بر سر راه خواسته‌هایشان وجود ندارد.

در این شرایط والدین به اصطلاح نمی‌گذارند آب در دل فرزندشان تکان بخورد و همین مسأله باعث شکل‌گیری تکان‌های اساسی‌تری در آینده او خواهد شد، چراکه رفتارهایی که یک بچه لوس دارد، بی‌شک در ارتباط او با والدین اشکالات اساسی ایجاد می‌کند؛ مثلا دختری که در کودکی تمام خواسته‌هایش بی‌چون و چرا اجرا می‌شود، قطعا در بزرگسالی به عروسک بسنده نخواهد کرد و طالب ماشین یا جواهرات گران‌قیمتی خواهد شد. اما پدر می‌تواند چنین خواسته‌هایی را تاابد تامین کند؟

آیا اساساً درست است به خواسته دختر حتی اگر یک شکلات باشد، به راحتی و فورا پاسخ داده شود؟

قبلا بارها گفته‌ایم که کودک برای کوچکترین و به ظاهر بی‌ارزش‌ترین خواسته‌هایش باید زحمت بکشد. به هر حال با توجه به تمام جهات این شائبه به وجود می‌آید که محبت کردن بیش از حد باعث می‌شود کودک (دختر) لوس شود.

نبود اقتدار

واقعیت این است که محبت بی‌حد و اندازه به تنهایی باعث لوس شدن فرزند نمی‌شود، بلکه نبود اقتدار در تربیت و در کنار محبت کردن کودک را لوس می‌کند. نظم و اقتدار از ارکان اصلی و بسیار مهم فرزندپروری است که عموما نادیده گرفته می‌شود، یا درست اجرا نمی‌شود. بنابراین اگر پدری به دخترش بی‌اندازه توجه و مهربانی می‌کند (وقت گذاشتن برای بازی، صحبت کردن، گردش بردن، بوسیدن، بغل کردن، قربان صدقه رفتن) و همزمان بر سر اصول تربیتی‌اش کوتاه نمی‌آید (تشویق و تنبیه به‌موقع و صحیح) امکان ندارد که دخترش لوس بار بیاید، بلکه به مراتب رابطه صمیمانه‌تر و سالم‌تری با والدین خصوصا با پدر برقرار خواهد کرد.

حرف شنوی بیشتر

هیچ راه میانبری وجود ندارد. زندگی بدون تجربه‌های جدید ممکن نیست؛ خصوصا برای یک دختر نوجوان.

پدر اگر رابطه دوستانه‌ای با دخترش داشته باشد، طبیعتا حرفش هم خریدار خواهد داشت به شرطی که مانع تجربه کردن دخترش نشود.

به عبارتی دیگر پدر باید درباره دوستان دخترش از او اطلاعات بگیرد و در جریان باشد که دخترش با چه کسانی معاشرت می‌کند، اما این مراقبتها باید از دور صورت بگیرد.

اگر دخترتان دوستی دارد که خوب نیست، بدون اینکه مستقیما به او امر کنید که رابطه‌اش را با او قطع کند، درباره‌اش حرف بزنید؛ مثلا بگویید به نظر من حرکات و سکنات این دختر در اماکن عمومی خوب نیست؛ مثلا دیروز در سوپرمارکت دیدمش که با فروشنده سر یک مسأله بی‌اهمیت داد و قال می‌کرد و حرفهای خوبی از دهانش خارج نمی‌شد. به نظر تو این دختر بی‌ادب نیست؟

بعد درباره تاثیر دوست بر شخصیت خود او حرف بزنید، ولی باز در نهایت تصمیم‌گیری را به خود او بسپارید. شاید این روش بلافاصله تاثیر خودش را نگذارد، اما **تردید نداشته باشید به مرور زمان و با به دست آوردن تجربیات و تفکر و تعمق بیشتر او به منطقی بودن نظر شما پی می‌برد و بیشتر تحت تاثیر شما خواهد بود.**

ناهنجاری

دخترهایی که به شکل افراطی و مبالغه‌آمیزی به مرد (یا مردها) می‌چسبند و دخترهایی که به شکل غیرمنطقی و بی‌دلیل از مردها بیزارند در کودکی و نوجوانی رابطه خوبی با پدرشان نداشته‌اند. رابطه نامتعادل آنها با پدرشان تا آخر عمر هم دست از سر زندگی آنها برنخواهد داشت.

همچنین دخترهایی که در زندگی بزرگسالی با مردهای متعدد وارد رابطه می‌شوند، از سوی پدر خلاء عاطفی شدیدی را تجربه کرده‌اند و نمی‌توانند به مردی که به زندگیشان وارد می‌شود، اعتماد و تکیه کنند. این دخترها در کنار هیچ مردی به آرامش نمی‌رسند!

گاهی می‌بینید شما هم سابقه آشنایی با دخترهایی را دارید که کوچکترین اشتباه مرد زندگیشان را نمی‌بخشند؟ دخترهایی که در رابطه نمی‌توانند از خطاهای انسانی مردها بگذرند و آنها را ببخشند، پدرهایی داشته‌اند که نسبت به آنها بی‌مسئولیتی از خود نشان داده‌اند.



یک هفته حادثه

علی ملکی

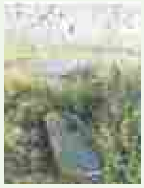
قابل توجه دانشجویان جوان

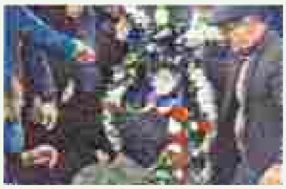


زن جوانی که از یک خانواده ثروتمند گیلانی بود، در یک توطئه از پیش تعیین شده پس از گروگانگیری به قتل رسید.

زن جوان که دانشجوی دانشگاه گیلان هم بود وقتی از دانشگاه بیرون آمد تا به خانه‌اش برگردد، یکی از دوستانش را دید که سوار بر خودرو به همراه مرد جوانی که راننده خودرو بود در کنار خیابان توقف کرده است. او نیز سوار شد و این در حالی بود که زن نگونبخت نمی‌دانست چه سرنوشت شومی در انتظارش است.

او در جریان یک سناریوی از پیش طراحی شده، به ویلای اجاره‌ای ساحلی زیباکنار کشانده شد و در آنجا فهمید قربانی یک ماجرای گروگانگیری قرار گرفته است، چرا که مرد و زن جوان در تماس با پدرش، خواستار دریافت مبلغ هنگفتی پول شدند. اما آنها پس از چند ساعت تماسهایشان را قطع کردند و پدر فاطمه که وضع مالی خوبی دارد، خیلی سریع پلیس را در جریان قرار داد و وقتی تماس خانواده با این آدمربایان کلا قطع شد، ماموران پلیس آگاهی گیلان دست به کار شدند و با انجام تحقیقات و عملیات کارشناسی و با استفاده از تصاویر دوربینهای مداربسته اماکن مختلف موفق به شناسایی خودروی آدمربایان شدند، تا اینکه هفته گذشته زن ۳۴ ساله و همدست وی را که مردی ۳۰ ساله بود، دستگیر کردند.





دو متهم پس از دستگیری به آدم ربایی و در ادامه به قتل اعتراف کردند. آنها در اظهارات خود گفتند؛ ما پس از ربودن مقتول، او را به ویلایی اجاره‌ای بردیم و پس از تماس با خانواده‌اش تقاضای پول کردیم، اما زمانی که متوجه شدیم پدرش پلیس را خبر کرده و از پول خبری نیست او را به قتل رساندیم و جسدش را در یک چاه در کنار مزرعه‌ای در اطراف کیاشهر انداختیم.

بنابراین جسد زن جوان از چاه بیرون کشیده شد و متهمان برای بازجویی بیشتر راهی زندان شدند و تحقیقات بیشتر از این دو متهم ادامه دارد.

زندانی مرده در سردخانه زنده شد!

یک مرد زندانی ۲۹ ساله اسپانیایی که پس از تایید مرگش توسط پزشکان، به سردخانه بیمارستان انتقال یافته بود، پس از چند ساعت زنده شد!

این زندانی در سلولش بر اثر سکته قلبی فوت کرده بود و مسئولین زندان پس از انتقال وی به بیمارستان و تایید مرگش توسط پزشکان جسد را به سردخانه انتقال دادند و پس از چند ساعت یکی از نگهبانان سردخانه متوجه سر و صدایی شد. او که به شدت وحشت کرده بود خود را به اجساد رساند و پس از باز کردن در یکی از کشوهای سردخانه، سراسیمه مسئول بیمارستان را خبر کرد. همزمان با بیرون کشیدن پیکر مرد جوان ۲۹ ساله و انتقال او به بخش اورژانس، مشخص شد او زنده است و بلافاصله درمانهای لازم آغاز شد و او به زندگی عادی خود باز گشت.

زن سارق با کلیدساز وارد خانه‌ها می‌شد

زن سارقی که پس از فریب یک کلیدساز، قصد باز کردن قفل خانه یک جواهرفروش را داشت، با سر رسیدن به موقع صاحبخانه دستگیر شد.

عصر روز یکشنبه هفته گذشته بود که ماموران کلانتری به یک زن هراسان که در حال فرار بود مشکوک شدند و این زن که متوجه ماموران شد، فوراً وارد دارو خانه‌ای شد که ماموران به طرفش رفتند و به تحقیق از او پرداختند، اما وقتی با تناقض گویی‌های او روبرو شدند، بازداشتش کردند و در ادامه بررسی‌ها راز سرقت نافرجام این زن از خانه یک جواهرفروش فاش شد.

کارآگاهان در ادامه بررسی و تحقیقات دریافتند که این زن با شناسایی نشانی محل زندگی جواهرفروش و پس از فریب یک کلیدساز محلی، قصد باز کردن در خانه را داشت که همان موقع همسر صاحبخانه سر رسید و او مجبور به فرار می‌شود. از آنجا که روز قبل از این سرقت نیز خانه روبرویی مرد جواهرفروش هدف سرقت قرار گرفته بود پلیس با طرح این فرضیه که این سرقت نیز از سوی متهم دستگیر شده و همدستانش صورت گرفته باشد با بررسی فیلم دوربینهای مداربسته برای دستگیری همدستان احتمالی این زن وارد عمل شدند.

بنابراین گزارش رئیس کلانتری ۱۲۲ دربند تهران گفت؛ با توجه به شیوه وشگرد این سارق و همدستانش، شهروندان شمال تهران می‌توانند در صورتی که در چند وقت اخیر خانه‌هایشان بدون هیچ خسارتی مورد سرقت قرار گرفته، چنانچه خانه‌هایشان به دوربین مداربسته مجهز است، برای کمک به ادامه رسیدگی این پرونده فیلمها را به کلانتری تحویل دهند.

قبل از خرید خودرو بخوانید

دو سارق که به بهانه فروش خودرو، موجودی حساب طعمه‌هایشان را می‌گرفتند و دست به سرقت مسلحانه می‌زدند، به دام افتادند.

چندی پیش، مردی با مراجعه به کلانتری ۱۵۸ کیانشهر به ماموران گفت: سرنشینان یک خودرو پراید با تهدید اسلحه کمری از او زورگیری کرده و با سرقت کارت عابربانکش ۶ میلیون تومان از حسابش برداشته‌اند. او در ادامه افزود: چندی پیش به تلفن صاحب این خودرو که روی شیشه عقب آن جهت فروش خودرو نوشته بود، زنگ زدم و او ساعت ۱۷ در شهرک شهید بروجردی تهران برای فروش خودرو قرار گذاشت و وقتی سر قرار رفتم با دو نفر فروشنده روبرو شدم که پس از توافق نهایی از من خواستند موجودی حساب بانکی‌ام را به آنها نشان دهم تا اطمینان حاصل کنند که قصد خرید دارم و من هم که خودرو را می‌خواستم با آنها به مقابل یک عابربانک رفتم، اما به محض اینکه آنها از پر بودن حسابم مطمئن شدند، با اسلحه‌ای کمری به من حمله کردند و پس از ضرب و شتم، عابربانکم را گرفتند و دقایقی بعد نیز ۶ میلیون تومان از حسابم برداشت کردند. با توجه به شیوه و شگرد این سرقت کارآگاهان موفق به شناسایی یکی از مجرمین سابقه‌دار به نام اکبر ۵۲ ساله شدند و با این اطلاعات پس از چند روز جستجو وی را در مخفیگاهش دستگیر کردند و در ادامه همدستش که مرد ۵۳ ساله‌ای به نام نقی بود نیز به دام افتاد. بدین ترتیب دو متهم به اداره آگاهی انتقال یافتند و در بازجویی‌ها به چندین فقره سرقت با این روش در حاشیه‌های تهران اعتراف کردند. پلیس آگاهی تهران از افرادی که بدین شیوه مورد سرقت این دو شیّاد قرار گرفته‌اند خواست جهت شناسایی متهمان و پیگیری شکایات خود، به نشانی اداره یکم پلیس آگاهی تهران واقع در خیابان وحدت اسلامی تهران مراجعه کنند.



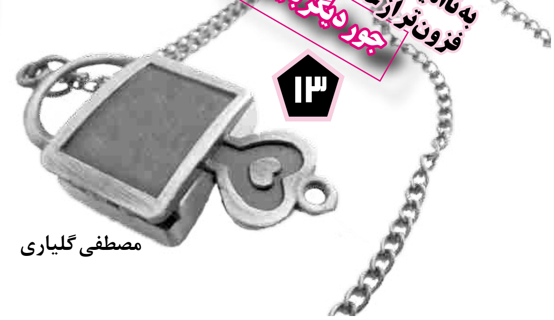
هیچ منظره‌ای غمگین‌تر از دیدن جوانی بدبین نیست ● مارک تواین

پاورقی

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

۱۳



مصطفی گلیاری

دنیا به آخر نرسیده

لیلا دختری است که صورتش تکمیل است و به عمل زیبایی نیاز ندارد. قد و بالایش هم عالی است چون تربیت بدنی خوانده و مربی فیت‌نس است. او در یک باشگاه مربی خانمها بود و پس از مدتی مربی و مسؤول شیفت خانمها شد. آن باشگاه مال **ارسلان** است که یکی از بدنسازهای نیمه مشهور شهر است. او ۲۳ ساله است اما در مدیریت مثل کهنه کارها عمل می کند. خودش را خیلی دست بالا می‌بیند شاید حق دارد چون غیر از اینکه صورت جذاب و مردانه‌ای دارد، ماهیچه‌هایش چنان بیرون زده که انگار زیر پوست بازویش مرغ بریان دارد! پول زیادی هم دارد و ماشین شاسی سوار می‌شود. آیا نباید مغرور شود؟

او لیلا را به دو دلیل مسؤول بخش زنان کرد و مسؤول قبلی را با فضاحت بیرون انداخت. **یکی اینکه** لیلا خیلی به ارسلان احترام می گذاشت و روی حرفش بحث نمی کرد **و دوّم**: لیلا از مسؤول قبلی بسی زیباتر و اهلی‌تر بود. ارسلان پیش از اینکه قبلی را اخراج کند، به او گفته بود برای آخرین بار بهت می گم... میای پیشم؟ و او گفته بود برای صدمین بار می گم نه. ارسلان عصبی شده و او را با داد و بیداد بیرون انداخته بود و وسایلش را پرت کرده بود بیرون. لیلا از اینکه او رفته و خودش رئیس شده بود، ذوق‌مرگ شد و خبر این واقعه مهم را در اینستایش گذاشت. همه به او تبریک گفتند و برایش آرزوی موفقیّت کردند. چند روز بعد ارسلان بعد از تعطیل شدن شیفت زنان به آن بخش رفت و از لیلا که حوله به دست سمت دوش می‌رفت، پرسید: "از کارت راضی هستی؟" لیلا گفت به لطف شما. ارسلان گفت: "خوشم نمیاد که با من رسمی حرف می‌زنی. بهم بگو تو! می‌خوام صمیمی‌تر بشیم." لیلا گفت چشم.

آنها همان ساعت صمیمی‌تر شدند و ارسلان او را بسی ستود و گفت یکی از عکسهایش را بدهد تا در اینستایش بگذارد و چشم حسودان را بترکاند. لیلا از این جمله کیفور شد و حس کرد بالای ابرها کاخی از سعادت دارد. یکی از بهترین عکسهایش را که در لباس ورزشی بود، برای ارسلان فرستاد.

نیم ساعت بعد عکس خودش را در سایت ارسلان دید که زیرش نوشته بود دختر به کسی می گن که قبل از اینکه خودشو بشناسه، مردشو بشناسه. مثل لیلا که در دختر بودن تکمیله... واااای! لیلا از این جمله هم مست‌تر شد و برای اینکه جلوی تپش قلبش را بگیرد از آن قرص صورتی‌ها خورد ولی قلبش همین‌طور عین تلمبه برقی کار می کرد و می‌خواست جداره سینه‌اش را بشکافد. دختر است دیگر! از کلمات شیرین خوشش می آید.

لیلا و دوستانش نتیجه گرفتند که ارسلان شیدای او شده. لیلا غمش می گرفت و می گفت هفت سال از ارسلان بزرگتر است. دوستانش می گفتند محال است کسی فکر کند که تو بیشتر از بیست داشته باشی. و لیلا لـذّت می‌برد و به خیال می‌رفت. او تصمیم گرفت هر طور شده ارسلان را برای خودش نگه‌دارد. بنابراین وقتی که ارسلان گفت بیا در این دو روز تعطیلی به سفر برویم، لیلا گفت برویم. او با گفتن چندین دروغ، مادر و برادر غیرتی‌اش را راضی کرد که به او اجازه سفر بدهند. این سفر دو روزه به یک روز نکشید و برگشتند چون لیلا اجازه نداد ارسلان زیاد با او صمیمی شود. ارسلان هم بدش آمد و به او سیلی زد و برگشتند. لیلا به خانواده‌اش گفت کبودی صورتش هنگام ورزش ایجاد شده. لیلا خیلی مضطرب بود و نمی‌دانست شنبه اخراج می‌شود یا باز هم می‌تواند با ارسلان دوست باشد.

جور دیگر: اگر لیلا بلد بود جور دیگر ببیند، چکار می کرد؟ می‌داند که سن ارسلان با او تناسب ندارد. هوشیار است و می‌داند که زندگی فقط مال همین مقطعی نیست که در آن است و آینده‌ای هم در کار است. پس از خودش عکس منتشر نمی کند چون معتقد است شاید این عکسها در آینده برایش داستان شوند و برای مثال شوهر آینده‌اش اخم کند که چرا عکس منتشر کردی. فمینیست‌ها از این حرف عصبی نشوند چون ما داریم زندگی دختری را بررسی می کنیم که مهمترین هدفش ازدواجی خوب و موفقیت آمیز است بنابراین نباید کاری کند که ازدواجش را به ریسک می‌اندازد. پس عکس بی‌عکس. او فیت‌نس و دنبال کار است. یک باشگاه خوب از او دعوت می کند. لیلا عاقل است و قبول می کند. حواسش هم به رفتار متکبّرانه ارسلان هست. به موضوع اخراج مسؤول قبلی هم دقت می کند و نسبت به ارسلان به این شناخت می‌رسد که او جوانی مغرور و عصبی و هوسباز است. بنابراین از اخراج آن دختر خوشحال نمی‌شود مایل هم نیست جای او را بگیرد چون می‌داند یا باید به خواسته‌های ارسلان تن بدهد یا او هم اخراج شود بنابراین از اول آن مقام را قبول نمی کند، و برای اینکه ارسلان ناراحت نشود و او را راحت بگذارد، می گوید نامزدش گفته همین مربیگری بس است و شغلت را عوض نکن. لیلا وقتی کارش تمام می‌شود، عاقل است و همراه افرادی که برای ورزش آمده‌اند، خارج می‌شود و در آنجا تنها نمی‌ماند تا ارسلان که هوسباز است به هوس نیفتد. لیلا پیشنهاد سفر را نمی‌پذیرد و می گوید نامزدش مخالف است. اگر قبلاً نگفته نامزد دارد، می‌تواند بگوید برادرش اجازه نمی‌دهد. لیلا می‌داند که اگر با ارسلان به سفر برود، به او دست درازی خواهد کرد پس از همان اول خودش را در معرض دست درازی قرار نمی‌دهد و به سفر نمی‌رود. چنین سفری می‌تواند برای دختری جوان بسی لذت بخش باشد ولی معمولاً عوارضی دارد که بسیار رنج آور است. لیلا از این لذت می گذرد تا به رنجی بزرگ دچار نشود و آینده ازدواجش را خراب نکند.

شنبه چه شد؟ قبل از ظهر شنبه لیلا خودش را به نیکویی آراست و به باشگاه رفت. ارسلان نیامده بود. بخش زنان را باز کرد و در دفتر نشست. دلش شور می‌زد و دست و دلش به کار نمی‌رفت. به خودش می گفت عجب غلطی کردم که خودم را از چشمش انداختم! او تا ظهر غصه خورد. ظهر با دیدن ارسلان زهره‌ترک شد و نزدیک بود به دست و پایش بیفتد و بگوید مرا ببخش! اما ارسلان با لحنی ملایم گفت از رفتارش عذر می‌خواهد و دلش نمی‌خواهد این دوستی پایانی تلخ داشته باشد و از او دعوت کرد بروند بیرون ناهار بخورند. لیلا به خودش گفت: آه خدایا تو چه مهربانی!

وقت ناهار ارسلان گفت: "دوست دارم زنی مثل تو داشته باشم." لبخند لیلا شیرین شد. ارسلان پرسید: "اگه ازت خواستگاری کنم، زنم می‌شی؟" لیلا گفت: "شوخی می کنی!" ارسلان به چشم او قسم خورد که راست می گوید. لیلا گفت: "اگه راست می‌گی، بذار منم راستشو بگم: عاشششششقتم!" بعد از ناهار ارسلان را سمت خانه خودش راند و گفت: "بریم یه کافی بزنیم!" غریزه لیلا گفت نرو! تاپ تاپ دلش گفت برو و گرنه از دستش می‌دهی! و لیلا کف دستش را به کف دست او کوفت و گفت بریم!

دو ساعت بعد وقتی که لیلا از خانه ارسلان بیرون می‌رفت، پشیمان بود. حس می کرد بخش مهمی از ارزش او کنده شده. انگار خجالت می کشید به کسی نگاه کند. همیشه به این می‌بالید که نگذاشته کسی به او دست بزند ولی حالا؟ تاپ تاپ دلش به او می گفت نگران چی هستی؟ ارسلان تو را

● آزوند گلابی

برای ازدواج می‌خواهد پس هر اتفاقی که افتاده اشکالی ندارد. با صدای بلند گفت: "لعنت به من. چرا گذاشتم این اتفاق بیفته؟" پیاده تا باشگاه رفت و خواست وارد دفترش شود دید یکی از کارگرها وسایل او را در کارتن می‌ریزد. کارگر به او گفت ارسلان دستور داده وسایلت را ببری و دیگر به اینجا برنگردی. کلیدها را هم بده! لیلا گفت: "مگه دیوونه شدی؟ ارسلان هیچوقت همچین حرفی نمی‌زنه." کارگر شماره ارسلان را گرفت و روی آیفون گذاشت و گفت لیلا باورش نمیشه اخراج شده. ارسلان با فریاد گفت: "مگه نگفتم اجازه نده وارد باشگاه بشه؟ زود بندازش بیرون و بگو اگه یه بار دیگه بیاد باشگاه، گردنش رو می‌شکنم!" لیلا با گریه گفت: "چرا اینجوری شدی؟ تو که از ازدواج حرف می‌زدی؟" ارسلان گفت: "کثافت آشغال کی با تو ازدواج می‌کنه؟ اونا رو گفتم تا گولت بزنم."

جور دیگر: لیلا حرکت خشن ارسلان را دیده و کبودی صورتش هنوز می‌سوخت پس دیگر به ارسلان فکر نمی‌کرد و حرفهای عاشقانه‌اش را باور نداشت چون مگر می‌شود که کسی عاشق باشد و کتک بزند؟ او فهمیده که اگر دختر در برابر ارسلان رام باشد، نوازش می‌بیند. اگر بگوید نه، سیلی می‌خورد پس ارسلان به درد نمی‌خورد بنابراین شنبه به قصد عذرخواهی نمی‌رفت. چرا عذرخواهی کند؟ مگر کار بدی کرده؟ او حق طبیعی خودش را به ارسلان یادآوری کرده و گفته به من دست نزن. کسی که باید عذرخواهی کند، ارسلان است که عذرخواهی هم کرد ولی به قول مولوی "**بر تبسّم‌های شیر ایمن مباش**"! اگر لیلا جور دیگر می‌دید، از خودش می‌پرسید چطور شده که این آدم خودخواه دارد از من عذرخواهی می‌کند؟ چه شده که خواستگارم شده؟ آها! پس دارد مهربانی می‌کند که مرا به خانه‌اش بکشاند! و به او می‌گفت نه! در این حالت ارسلان خود واقعی‌اش را نشان می‌داد و باز هم داد و بیداد می‌کرد. ارسلان می‌خواست ضمن کامجویی، از لیلا انتقام بگیرد که چرا آن روز در سفر به من گفتی نه! هیچ دختری در برابر من نه نمی‌گوید و تو گفتی و حالا جرمش را بکش! لیلا باید از قبل به همه اینها فکر می‌کرد تا با حالی پشیمان از خانه ارسلان بیرون نمی‌آمد و حس نمی‌کرد ثروتی را از دست داده که برگشت ندارد.

برگردیم به پس از اخراج: حال لیلا خیلی بد بود و با سرافکندگی و دلی شکسته و دماغی سوخته از باشگاه بیرون آمد. مثل گناهکاری که انگار همه از گناهش خبر دارند، سر به زیر و خاموش به خانه رفت و در اتاقش کز کرد و اشک ریخت. وسط گریه‌هایش یکی از شاگردانش به او پیام داد که شرکت تبلیغاتی خواهرم دنبال کسی مثل تو می‌گرده. حاضری مانکن بشی؟... مانکن؟ تا حالا فکرش را نکرده بود. اشکهایش را پاک کرد و پرسید شرایطش چطوره؟ شاگردش گفت "شرایط نداره. همیشه باید سرحال باشی، هیکلت به هم نخوره، جلو دوربین هم بلد باشی چه تیپی به خودت بگیری. درآمدش خیلی عالیه!"

لیلا به خودش گفت هم فال است هم تماشا. قبول می‌کنم تا هم سرم گرم شود به ارسلان فکر نکنم هم در کار مدلینگ بدرخشم و عکسم سایت به سایت بچرخد و به دست ارسلان برسد تا حسرت بخورد. و قرار شد به دفتر خواهر شاگردش برود.

خودش را به احسن التقویم آراست و به آنجا رفت. مینا خانم، خواهر شاگردش او را پسندید و گفت مدتهاست دنبال چنین تیپی می‌گردد و مطمئن است او را به معروفترین مانکن زیرزمینی تبدیل خواهد کرد. لیلا از کلمه زیرزمینی ترسید و پرسید: "مگه کارمون غیرقانونیه؟ من حاضر نیستم از اون عکسا بندازم!" مینا خانم گفت: "از کدوم عکسا؟ وقتی می‌خوای مدل بشی، باید واسه هر عکسی آمادگی داشته باشی. توی این کار فقط کسی موفقه که تعصب نداشته باشه. مگه تو متعصبی؟" لیلا گفت: "متعصب نیستم ولی..." مینا گفت: "خواهرم گفته بود دختر روشن و جدیدی هستی. پس واسه من جانماز آب نکش! ما از تو عکسای مهیّج می‌خوایم. پول و شهرت هم طرفت سرازیر می‌شه." لیلا گفت باید با مادرم مشورت کنم. مینا گفت: "واسه ما دردسر درست نکن! مسلماً اگه مادرت بفهمه کار ما چیه، بهت می‌گه این شغل رو قبول نکن. شایدم کار به شکایت بکشه... لازم نیست بترسی. کسی اینجا باهات کاری نداره. ما فقط ازت عکس و فیلم می‌خوایم." لیلا گفت: "نمی‌تونم قبول کنم! خواهرت درباره من اشتباه فکر کرده." و از آنجا بیرون آمد.

جور دیگر: لیلا در این قسمت جور دیگر بود و جور دیگر رفتار کرد. او متوجه شد که آن شغل پول خوبی دارد ولی عوارضش خطرناک است. آن کار غیر قانونی بود و امکان داشت دستگیر شود و حالا بیا و درستش کن! خطر دیگرش این بود که عکسهایش در تمام سایتهای مستهجن منتشر می‌شد و چون اینجور سایتها کاربران زیادی دارد، به‌زودی لیلا در شهر معروفه می‌شد و چون هدف اصلی او ازدواج است، از هدفش باز می‌ماند. البته لیلا از روی ترس از آنجا بیرون آمد نه از روی عقل چون اگر عقلش جور دیگر می‌دید، می‌دانست که شغلهای غیررایجی که می‌گویند درآمد خیلی خوبی دارد، قابل اعتماد نیستند. بعدش چه شد؟ لیلا ناامید و دلخور از آتلیه بیرون آمد. از حرف مینا بهش برخورده بود. چرا خود را به وضعی رسانده بود که به او چنین حرفهایی بزنند. به شاگردش زنگ زد و اعتراض کرد که چرا درباره مسائل خصوصی او در باشگاه با خواهرش حرف زده. شاگرد گفت لیلا جون تو باشگاه همه خبر دارن با ارسلان بودی.

لیلا از این جواب دلخورتر شد و خودش را بارها سرزنش کرد چون می‌دانست که خودش مقصر است. تصمیم عجیبی گرفت: "خودم رو می‌کشم تا از این لکّه ننگ خلاص بشم!" و گریه کنان و پیاده در شهر راه افتاد. می‌خواست بالای بلندترین پل برود و با کلّه به پایین شیرجه بزند. بین راه به مادرش رسید. با دیدن او بغضش ترکید و مادرش را بغل کرد. و با هق‌هق‌هایش اعتراف کرد که چه بلایی سرش آمده. مادرش شوکه شد. یخ کرد و روی زمین نشست. لیلا هم نشست. مادرش دو دستی بر سر او کوفت و تا توانست کتکش زد و ناسزا بارش کرد و او را با پرخاش به خانه برد و داستان حماقت لیلا را برای بقیه تعریف کرد. برادر غیورش به چند سیلی و لگد و دشنام اکتفا کرد و گوشی‌اش را گرفت و لیلا را در اتاق زندانی کرد. لیلا برای خودکشی راغب‌تر شد. تا نیمه شب رادیو گوش کرد و اشک ریخت. نیمه شب روی خودش نفت ریخت و به حمام رفت. خواست کبریت بکشد. یادش آمد رادیو را خاموش نکرده. به اتاقش برگشت و دستش را طرف رادیو برد. مجری داشت می‌گفت "هر تصمیمی گرفتی، کمی صبر کن. دنیا که به آخر نرسیده! هر قفلی با سه تا کلید درست می‌شه. صبر کن! هر مشکلی یه روزی تموم می‌شه! فردا رو از دست نده. برو وضو بگیر و دو رکعت نماز توبه بخون. خدا خودش کمکت می‌کنه و کلید این قفل رو بهت می‌ده!" لیلا باز هم گریه کرد ولی گریه‌اش غصه نداشت. با دست و بال نفتی وضو گرفت و رفت سر نماز. مادر و برادرش بیدار شدند. بوی نفت می‌آمد. فکر کنم آن بو روی آنها اثری مثبت گذاشت چون هر دو نشستند به اشک ریختن و برای لیلا دل سوزاندند.

جور دیگر: "لیلا از اتفاقی که برایش افتاده ناراحت است اما روحیه‌ای قوی دارد و به خودکشی فکر نمی‌کند. او می‌داند اگر بمیرد همه چیز تمام می‌شود و دستش از زندگی و خوبی‌هایش کوتاه می‌شود. او می‌داند مرگ چاره نیست، مرگ پایان این زندگی است. تصمیم می‌گیرد از حالا برای خودش سرنوشت دیگری بنویسد. او می‌داند که خانواده‌اش در روزهای بحرانی بهترین پناهگاه‌اند برای همین مشکلش را به مادرش می‌گوید. مادر اهل سرزمین جور دیگر است و وقتی که می‌فهمد چه اتفاقی برای دخترش افتاده، میزان ناراحتی او را درک می‌کند. دلداری می‌دهد. نوازش می‌کند و می‌گوید با هم این مشکل را حل می‌کنیم. او را به خانه می‌برد و در آغوشش می‌کشد و اطمینان می‌دهد که تا آخرش از او حمایت خواهد کرد. برادر لیلا هم از ماجرا باخبر می‌شود. او هم به خواهرش دلداری می‌دهد ضمناً پیشنهاد می‌کند از ارسلان شکایت کنند. مادرش می‌گوید حالا این باشد برای بعد. خوب شدن حال لیلا از همه چیز مهمتر است. در این حالت دختر دلگرم می‌شود و به فکر خودکشی یا فرار نمی‌افتد و در این ماجرا درود بر آن مجری رادیو که تصادفاً حرفی زد که مسیر زندگی لیلا را عوض کرد.

جاده زندگی لغزنده می‌شود!

مصطفی گلیاری

قسمت دوم و آخر

هفته پیش: سرنوشت جعفر را خواندید که در بحران پس از انقلاب بیکار بود. همسرش آزیتا به خانه پدری رفت پسرش را هم با خودش برد. جعفر در مهدکودک و رادیو کار خوبی پیدا کرد. دلباخته مرضی(مرضیه) هم شد که دختر زیبایی بود. شغل خوب و پرتو عشق مرضی ناخودآگاه جعفر را موذی کرد و خودآگاه او را وادار کرد یادش برود به آزیتا و پسرش تلفن کند. او در مهدکودک صبحانه‌ها را با مرضی و ناهارها را با فرانک خانم می‌خورد که مدیر آنجا بود و سن و سالی داشت. قصه ما به آنجا رسید که مرضی و جعفر اقرار کردند که عاشق هم شده‌اند. آن روز به دلیل حضور فرانک خانم نتوانستند بیش از این چیزی به هم بگویند. عصر جعفر و فرانک به میدان ارگ رفتند و قرار شد پس از اینکه فرانک خریدهایش را کرد، با هم برگردند...
ادامه قصه را بخوانید ببینیم چه پیش می‌آید:

به رادیو رفتم و برنامه را ضبط کردیم. دلم می‌خواست در استودیو می‌ماندم چون آقای مرتضی احمدی و منوچهر نوذری در حال ضبط برنامه بودند. روی میل دلم پا گذاشتم و سریع از رادیو بیرون آمدم تا مبادا فرانک خانم معطل شود. وقتی رسیدم، داخل ماشین بود. خجالت کشیدم و عذرخواستم. گفت خودمم تازه رسیدم. و پرسید کار ضبط چطور بود؟ گفتم خوب بود مرسی! گفت: "ما دو کار می‌تونیم بکنیم. یا بریم کمی بگردیم و شعر شاملو گوش کنیم و بعدش بریم کافه آخرشم بریم رستوران شام بخوریم. یا می‌تونیم کمی بگردیم و شاملو گوش کنیم بعد بریم خونه من بازم شاملو گوش کنیم و نسکافه بخوریم. شام رو هم بگیم از بیرون بیارن... گزینه اول یا دوم؟" گفتم: "مزاحم نمی‌شم!" گفت: "چرا تعارف تیکه پاره می‌کنی؟ اصلاً مزاحم نیستی. اول یا دوم؟" گفتم: "هوا که خوبه و نم‌نمک برف میاد. بگردیم و رستوران شام بخوریم. گفت: "ترسیدی بیای خونه‌م بخورمت؟ تو رو اندازه پسر خودم دوست دارم. فکر کن من مادرت هستم." گفتم: "پیش شما احساس آرامش می‌کنم و ترسی در کار نیست. دفعه بعد میریم خونه شما." گفت: "پس دفعه بعدی هم در کاره! چرا حالا نمیای؟" گفتم: "آخه جورابم پاره‌س خجالت می‌کشم." نرمه گوشم را کشید و گفت: "قربونش برم که جورابش پاره‌س!"

اول به یک جوراب فروشی رفت و یک دوجین جوراب خرید. بعد به کافه نادری رفتیم و نسکافه خوردیم و گپ زدیم. او مدام از این حرف می‌زد که چرا جوانی با این همه سواد و استعداد نباید شغلی عالی و درآمدی خوب داشته باشد. می‌گفت اگر آمریکا بودی تو را روی سرشان می‌گذاشتند. در فنجان دوم پیشنهاد کرد که مجوز انتشارات بگیرم و با سرمایه او بروم توی کار نشر. و پیشنهاد کرد برایم چاپخانه بخرد بهتر است. گفتم به من مجوّز نمی‌دهند ضمن اینکه خریدن چاپخانه پول خیلی زیادی می‌خواهد و به صرف سرمایه‌گذار نیست. گفت: "برام فقط این مهمّه که به صرف تو باشه... پاشو بریم شاملو گوش کنیم. د کلمه خیامشو شنیدی؟"

با لبخند گفتم آره... تمرکزم را از دست داده بودم. کدام گوشه سقف آسمان سوراخ شده که یکهو این همه شانس به زندگی من نازل شده بود؟ دلم شده بود کارخانه نبات سازی و قند آب می‌کرد. به خودم گفتم خوددار باشم و خوشحالی‌ام را نشان ندهم.

صدای شجریان در بلندگوهای ماشین طنین گرفته بود: "تا دست به اتفاق بر هم نزنیم / پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم // خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح / کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم" فرانک گفت: "راست می‌گه. تا وقتی که زنده هستیم، باید خوش باشیم چون ممکنه یهو وقت مرگت برسه! به نظر تو بهترین مرگ چه مرگیه؟" گفتم: "اسکندر مقدونی گفته بهترین مرگ اونیه که اصلاً منتظرش نباشی و یهویی بیاد و یک صدم ثانیه هم بهت مهلت نده."

گفت: "آره... طوری که نفهمی چی شد و بمیری! اینجوری آدم دیگه غصه مردن و از دست دادن تعلقاتش رو نمی‌خوره..."

شام را در رستورانی قدیمی خوردیم. غذایش خوب نبود. با هر لقمه یک قلپ نوشابه خوردم. فرانک معتقد بود نوشابه ضرر دارد و نمی‌خورد اما آن شب دو لیوان نوشابه خورد و گفت: "چه خوبه! راسته که می‌گن با جوونا بگرد و از زندگی لذت ببر... می‌دونی چیه؟ می‌خوام یه دیوونگی عظیم بکنم که هر کی بشنوه بگه فرانک دیوونه شده. تو همین هفته نصف اموالم رو به اسمت می‌کنم..." در حرفش نشستم: "شما با محبتی که در حقم کردین و دو تا شغل خوب بهم دادین، تا ابد شکرگزارم." گفت: "بی‌خیال این حرفا! با من رسمی حرف نزن! ببین جوون! تو کلی استعداد داری. اوضاع مملکت هم باعث شده مشکلات اقتصادی داشته باشی. منم عمر خودمو کردم و خواسته زیادی ندارم. نصف ثروتم رو می‌دم بهت با خیال آسوده بشین و کار فرهنگی بکن... مخالفی؟"

چرا مخالف باشم؟ مگر همیشه دعا نمی‌کردم که خدایا شرایطی سر راهم قرار بده که پولدار شوم؟ این هم شرایط! اگر بگویم نه، به بخت خودم لگد زده‌ام. سینه‌ای صاف کردم و گفتم: "باید نادون باشم که بگم مخالفم... با هم یه کار فرهنگی خوب شروع می‌کنیم!" گفت: "پس قرارداد رو بستیم!" و با لبخند ادامه داد: "دفعه بعد شام خونه من!"

شب کمی به آزیتا فکر کردم. دیدم دلم



برایش تنگ نشده. خیلی بداخلاق بود! خوشم نمی‌آمد زنی به خودش جسارت بدهد و به کسی مثل من توهین کند! و البته این کاملاً با عقاید یک ماه پیشم فرق زیادی داشت. قبلاً به تساوی زن و مرد معتقد بودم نمی‌دانم چه شده بود که فکر می‌کردم مرد در جایگاه خیلی بالاتری قرار دارد. اگر با خودم خلوت می‌کردم، می‌فهمیدم که علت تغییر تفکر و عاطفه‌ام این است که تحویلم گرفته‌اند و حاضرند ثروت زیادی هم تقدیمم کنند! وجود مرضی هم خیلی مؤثر بود: دختری جوان و زیبا که با تحسین به من نگاه می‌کرد. اقرار می‌کنم که آزیتا هم اوایل ازدواج با تحسین نگاهم می‌کرد ولی وقتی که دید هیچ شغلی به من نمی‌دهند، احترامم را از دست دادم. با این فکرها خوابم برد.

صبح با اشتیاقی شدیدتر به مهد رفتم. زود رسیدم. مرضی هم آمده بود. او هم مثل من یخ کرده بود. به اتاق او رفتیم و کنار بخاری ایستادیم. گفتم چایی داغ خیلی می‌چسبه. و تیز رفتم زیر کتری را روشن کردم. او هم آمد. قلبم تپید و دستم لرزید. پرسید هنوز دوستم داری؟ گفتم تا ابد! بعدش گفتم: "اگه مطمئن باشم زنم می‌شی، امشب به آزیتا می‌گم طلاق بگیریم... نه به خاطر تو! به خاطر اخلاق تندش." گفت: "زنت می‌شم!" پرسیدم: خونواده‌ت موافقت می‌کنن؟ گفت: "هیچ مشکلی نیست... همین امشب بیای خواستگاریم، دستم رو می‌ذارن تو دستت" به خودم گفتم "حق دارن چون این روزها شوهر گیر نمیاد!" و لبخند زدم. پرسید لبخندت مال چیه؟ گفتم: "مال این که خدا منو چقدر دوست داره که دختر خوبی مثل تو نصیبم کرده. توی خواب هم نمی‌دیدم. تو با تمام معیارهای من جوری." گفت: "قول می‌دی هیچوقت اذیتم نکنی؟" گفتم: "با تو از مورچه بی‌آزارترم!" و با کمی درنگ گفتم: "حالا یه خبر خوب بهت بدم! به‌زودی خیلی پولدار می‌شم..." و پیشنهاد فرانک را به او گفتم. حس کردم نگاهش نگران شد. نشد حرف دیگری بزنیم چون یکهو فرشته خانم آمد و گفت "بچه‌ها، فرانک خانم اومد!" من مثل بچه‌ای که دارد کار بدی می‌کند و ناگهان ناظم مدرسه آمده، به یکی از کلاسها دویدم.

ساعت ده صبح فرانک مرا به اتاقش احضار کرد و گفت: "تو شهرک غرب یه فروشگاه اسباب بازی فروشی بزرگ دارم. فروشنده‌ش زایمان داره و باید چند ماه بره مرخصی. موافقی مرضی رو بفرستم اونجا؟ اینجوری مزاحم وقت تو هم نمی‌شه." گفتم: "مرضی واسه من مزاحمتی نداره!" گفت: "داره! مرضی می‌تونه عواطف نفسانی تو رو کنترل کنه. اونوقت به جای اینکه عاقل باشی احمق می‌شی."
خواستم چیزی بگویم. گفت: "من از همه چی

فردا صبح که دیرتر از همیشه وارد مهد شدم، دلم گرفت. مرضی رفته بود و خانمی که از فرانک هم پیرتر بود، پشت میز او نشسته بود. مرا که دید، لبخند کریهی زد...

خبر دارم. فرشته گزارش کار تو و مرضی رو بهم داده..." در دلم گفتم: "ای فرشته نامرد و دو رو!" انگار فرانک حسّم را از نگاهم خواند چون گفت "تعجّب نکن! فرشته تو و مرضی رو دوست داره ولی پول رو بیشتر دوست داره. امروز صبح وقتی اومدم، به فرشته گفتم یا بهم می‌گی این دو نفر با هم چه صنمی دارن یا بیرونت می‌کنم. فرشته خانم زن عاقلیه پس همه چی رو بهم گفت. ببین جعفر! اگه می‌خوای موفق باشی نباید بذاری احساسات مانع پیشرفتت بشه... خب حالا بازم می‌پرسم: مرضی رو بفرستم فروشگاه؟ علت اینکه می‌پرسم اینه که فروشگاه و مهد کودک رو امروز به نامت می‌کنم پس خودت باید درباره کارکنانش تصمیم بگیری." این حرفش چنان جانی به من داد که بی‌درنگ گفتم: "بفرستش فروشگاه!"

فردا صبح که دیرتر از همیشه وارد مهد شدم، دلم گرفت. مرضی رفته بود و خانمی که از فرانک هم پیرتر بود، پشت میز او نشسته بود. مرا که دید، لبخند کریهی زد و گفت: "من جای مرضی اومدم. اسمم کاساندانه!" گفتم با زن کوروش کبیر هم اسم هستین! گفت: "آره و افتخار می‌کنم! بیا صبونه بخورا" گفتم: "مرسی جای شما خالی کله‌پاچه سیری خوردم و تا شب به چیزی میل ندارم." و به یکی از کلاسها رفتم و قصه زرین گیسو را گفتم که دوست یک شاهزاده بود ولی چون یک دیوزاد سیصد ساله عاشق آن شاهزاده بود، زرین گیسو را به جای دوری تبعید کرد. قصه که تمام شد، گفتند فرانک خانم کارم دارد. مغموم و محزون به اتاقش رفتم. یک گوشی (هندزفری) دستش بود و با آن بازی می‌کرد. آن را به من داد گفت بذار به گوشت. گذاشتم. صدای کلاسی که در آن بودم، واضح شنیده می‌شد. قلبم آمد توی حلقم. با لبخند گفت:
"قصه رو شنیدم. اگه فکر می‌کنی یه دیوزاد سیصد ساله حسود هستم، بگو تا بازم کمکت کنم. برات وکیل می‌گیرم آزیتا رو طلاق بده. مهریه‌شم نقد می‌دم. تو رو از زندگی خودم حذف می‌کنم و مثل سابق میشی کارمندم. بعدش مثل مادرت میرم خواستگاری مرضی و خلاص. موافقی؟"
اگر موافقت می‌کردم، به این معنی بود که باید از نصف ثروتش می‌گذشتم. آیا می‌ارزید؟ من آدم با استعدادی بودم که اگر پول داشتم، همه چیز حل بود. کم کم می‌توانستم داغ مرضی را از یاد ببرم و به زندگی برگردم. پس خیلی قاطع گفتم: "مخالفم!" ...

لبخند کمرنگی زد و گفت: "پس دیگه بحث نداریم. تو انتخاب کردی که با یه دیوزاد سیصد ساله شراکت کنی. اصلاً دوست ندارم بشنوم دنبال امثال مرضی افتادی. قبول؟" گفتم "قبول!" گفت: "حالا یه موضوع دیگه... می‌خوای با آزیتا زندگی کنی یا طلاقش میدی؟" گفتم طلاق! گفت: "پس برات وکیل می‌گیرم... چقدر مهریّه داره؟" گفتم صدهزار تومان. گفت: "چه زیاد! باشه اونم میدم. از حالا خودت رو یه جوون مجرد فرض کن! من برات برنامه‌ها دارم! می‌خوام بفرستمت خارج زندگی کنی!"
فردا عقدنامه را برایش بردم تا به وکیل بدهد. گفت: "نمی‌خوای به آزیتا خبر بدی؟" پرسیدم لازمه؟ گفت: "یه انسان نجیب باید شجاع باشه! گوشی رو بردار بهش خبر بده." به تلفن نگاه کردم و از خودم پرسیدم آیا انسان نجیبی هستم یا به خاطر پول حاضرم روی انسانیّت پا بگذارم. فرانک فکرم را خواند و گفت: "تردید کار شیطونه. تردید نکن!" گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم. آرزو کردم کاش اشغال باشد. اشغال نبود. پسرم گوشی را برداشت. با هیجان داد کشید: "هوررررا بابامه!" آزیتا گوشی را از دستش کشید و با نفس نفس پرسید: "چرا ازت خبری نیست؟ با خودت نگفتی زن و بچه داری؟" گفتم: "خواستم بدونم اگه پولی چیزی می‌خواین، براتون بفرستم؟" آزیتا گفت: "جدی؟ مگه کار گیر آوردی؟" گفتم آره! گفت: "پس بیا دنبالمون برگردیم خونه!... نه... تو نیا ممکنه بهت مرخصی ندن. فردا پرونده بچّه رو می‌گیرم برمی‌گردیم تهرون..."
صدای بانگ شادی پسرم را شنیدم که گفت: "هوررررا برمی‌گردیم تهرون! آخ جون! مدرسه خودمون..." فرانک اشاره کرد که بهش بگو! گفتم: "موافقی از هم جدا بشیم؟" تا چند ثانیه هیچی نگفت. بعد با بغض گفت: "حالا که کار گیر آوردی میگی طلاق؟" سکوت کردم. سکوت کرد. کسانی که آن طرف بودند، فهمیدند حرف ناجوری زده‌ام. مادرش گوشی را گرفت و پرسید: "آقا جعفر بعد یه ماه بهش زنگ زدی چی گفتی که بچه‌م داره سکته می‌کنه؟" فرانک گوشی را از من گرفت و گفت: "سلام عرض می‌کنم. من درباره پرونده طلاق جعفر و آزیتا وکیل جعفر هستم. خواستم بهتون اطلاع بدم که فردا دادخواست طلاق تنظیم میشه." مادرش گفت: "اول بره مهریّه رو جور کنه بعد از طلاق حرف بزنه." فرانک گفت: "طبق حقی که قانون به زوجه داده، میتونه مهریّه‌شو اجرا بذاره. موکّل من هم باید مبلغ مهریّه رو بپردازه وگرنه میره زندون! اگه امری ندارین، خداحافظی می‌کنم..." و گوشی را گذاشت.
آن روزها برای طلاق به دادگاه نمی‌رفتند و

بقیه در صفحه ۵۵

نفرت با نفرت از بین نمی‌رود، محبت لازم است • بودا

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

حسرت

آنچنان کز رفتن گل خار می‌ماند به جا
از جوانی حسرت بسیار می‌ماند به جا
آه، افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است
آنچه از عمر سبکرفتار می‌ماند به جا
کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی
در کف گلچین ز گلشن، خار می‌ماند به جا
جسم خاکی مانع عمر سبکرفتار نیست
پیش این سیلاب، کی دیوار می‌ماند به جا؟
زنگ افسوسی به دست خواجه هنگام رحیل
از شمار درهم و دینار می‌ماند به جا
عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ "صائب" بیشتر از بار می‌ماند به جا

صائب

رفتن تو

رفتن تو زمستان بود
و برف
آخرین پیراهنی که
از تو در من جا ماند
درونم پر شد از آدمهای برفی
و من هنوز هم زنده‌ام
پیراهنم را که دربیاورم
از عاشقانه‌های مرده در برف
عکس خواهم گرفت

مریم تقوی فرد

نمونه شعر نو

در شمیم صبح

در دوردست آمدن روز
شعر بلند و روشن بیداری
تضمینی از ترانهٔ شیرین جویبار
ترجیع یک درخت صنوبر
با واژه‌های سیره و سارش
همواره
در ترنّم
با صخره‌های قافیه‌ای استوار
آفاق می‌سراید
شعری برای تو
شعری برای من
و یک هجای روشن خوشرنگ
گاه گاه
در شعر او
به شادی
تکرار می‌شود
اینک تمام شعر
در ذهن آب و آبی مشرق
صبح آمده‌ست و
هستی بیدار می‌شود

محمدرضا شفیعی کدکنی

عشق

زندگی پیر می کند ما را
مرگ تحقیر می کند ما را
وای اگر کیمیای عشق نبود

علیرضا فولادی

چشمانت

در مستی انگور چشمانت شراب است
هر غنچه از باغ نگاهت آفتاب است
در رستخیز پلکت این باغ تجلی
رنگین کمان آفرینش‌های ناب است
مهتاب بی تو در سکوتی از هیاهو
در قاب شط شب چو تصویر سراب است
ای راز گلشن،ای مسیح صبح اعجاز
در مریم بکر نگاهت سکر خواب است
می خواندم از دوردست شب به فریاد
صبحی که در آغوش گل، روح گلاب است
در چشم آدم شرم حوّا موج می‌زد
وقتی که گندم زیر سنگ آسیاب است
پر می کشد از باغ آغوشت گل یاس
در غرفهٔ شب تا نماز ماهتاب است
تندیس عریان درختی در کویرم
تا در رگ سبز قناتم موج آب است
صبح درنگ دیرسالی‌های من باش
وقتی که ابر جنگل شب در شتاب است
شهر خیالم را شبیخون می‌زند عشق
وقتی که یادت، برگ گل لای کتاب است

اکبر بهداروند- باغستان کرج دی ۹۶

مسافرخانه

بی تو عمری...آه
من مسافرخانه‌ای بودم سر راه
گه گداری خسته‌ای در من توقف داشت
لحظه هایی، ساعتی کوتاه
چای می‌نوشید و راه خویش را
می گرفت و نم نمک می‌رفت
من به جا می‌ماندم و گرد و غباری
که از تمام خستگی هایش بجا می‌ماند و
مشتی خاطره
ردپای گریه و اندوه و آه...
بی تو یک عمر
من مسافرخانه‌ای بودم سر راه

حسن فرازمند-ورامین

خبر

جان عزیز!
روزنامه‌های جهان
"خبر" ندارند
بی تو
هر روز چه بر من می گذرد

زهرا نوروزی-تهران



بهمن

بهمن ز سواحل سحر آمده است
با پرچم لاله جلوه گر آمده است
سرشار ز خاطرات زیبای امام "ره"
پرجاذبه از جنس ظفر آمده است
حسن یزدان پناهی-فسا

تو

تو تمام منی، به جان خودت
شعر می‌ریزد از دهان خودت
روشنم کن کنار آیینه
با نفسهای مهربان خودت
دل من، این پرندهٔ گم را
می بری سمت آسمان خودت
نفسم را ببر، ببر، آرام
تا بلندای گیسوان خودت
در شب بی‌قراری بسیار
ریختی بر دلم نشان خودت
شعبان کرم دخت ـ بابلسر

دیوانگی

آمدی، رد شدی
تا برگردی
درختهای انار پرتقال دادند
و سایه‌ها سر جایشان ماندند
حتی پس از غروب
چه کار به کار جهان داشتی
دیوانگی من بس نبود؟
آرش شفاعی

شعر

تبدارم و بیماری‌ام شعر است
داروی شب بیداری‌ام شعر است
بیهوده دنبال چه می گردی
درمان درد کاری‌ام شعر است
دلواپسی هایم پر از اشک اند
آرامشم، دلداری‌ام شعر است
در برکه ماندن کار عاشق نیست
راهی به رود جاری‌ام شعر است
راهی از این بهتر نمی‌دانم
چون چارهٔ ناچاری‌ام شعر است
از این شراب کهنه می‌نوشم
تا جام مینا کاری‌ام شعر است
سرمست تر سرشارتر با شعر
سرمستم و سرشاری‌ام شعر است
نغمه مستشار نظامی ـ کیش

سردار قیام آمد

از اوج بروج حق، سردار قیام آمد
بر شوق سماع جان، انوار امام آمد
طاغوت نگونسر شد، با خاک برابر شد
شمشیر انالحق چون، بیرون زنیام آمد
آن پیر پیام آور، بت برکن و لا گستر
بر گستره‌ای لبریز، از خون و قیام آمد
گفتا که من آن بحرم کارام نمی گیرد
در مسلک بیداران، آرام خرام آمد
عنبر چکد از نامش، سرمقدم اقدامش
بر لحظه سرمستان، اکسیر دوام آمد
پیک خبر بهمن، سرداد به هر برزن
کای منتظران خیزید ،خیزید امام آمد
غلامرضا رحمدل



آیینه ببندید که دلدار رسیده است
از مجسمه مغرب گل خورشید دمیده است
● عزیزالله زیادی

جوانه های ادبی

*** آقای نعمت الله زارعیان ـ گچساران**
شاعر بزرگوار، حتما آثار دیگرتان را برایم بفرستید. این رباعی:
بانوی غزل این غزلم دل دارد
مثل شهرم همیشه مشکل دارد
بانوی غزل، این غزلم می‌لنگد
انگار نیازی به هل دارد
اولا ربطی بین مصراعهای هر بیت وجود ندارد، ثانیا مصراع اول و چهارم نامفهومند!

*** آقای جمشید رشیدی ـ کرج**
سروده اید:
شعر چشمهای تو
شعری ناب است
اگرچه سراب است
اما مرا
سیراب می کند
به نوعی با کلمات بازی کرده اید، به عبارت دیگر سرودهٔ شما تکلّف آمیز است.
مایلم آثار دیگرتان را هم ببینم.

*** آقای بهروز احمدی ـ ورامین**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
وزن این بیت:"مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن"است:
دلا بسو = مفاعلن
ز که سوز = فعلاتن
تو کارها=مفاعلن
بکند = فعلن
دعای نی = مفاعلن
م شبی دف = فعلاتن
ع صد بلا = مفاعلن
بکند = فعلن

*** خانم رضوان شرفی ـ کرج**
دیوار با کلماتی چون دیدار و دینار قافیه می‌شود.

*** خانم معصومه عباسی ـ اصفهان**
تعبیرات عرفانی که در سروده خود به کار برده‌اید، در زمان ما کاربردی ندارد، مثل میکده و پیر مغان و...

*** آقای حمید چالنگی ـ ساوجبلاغ**
رباعیات ابوسعید ابوالخیر از بهترین رباعیات به شمار می‌رود.

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

صدای تپش قلب مرا می‌شنوی،
من چو پاییزم و پابند نفس‌های زمستان شده‌ام!

نسیبه توفیقی

بعضی وقتها به این نتیجه می‌رسیم که حضور بعضی آدمها در زندگی‌مان آنقدر نابه جا بود که جای خالی آنها را فقط همین نبودنشان پر می کند

معصومه خدادادی

صبح باشد توبیایی لب ایوان خیال و نسیم خنک صبح به موهای تو در گیر شود، بی‌شک این حادثه هر روز قشنگ است، اگر که نگاهم پیش چشمان تو با زلف تو در گیر شود

نگین.ن

اشتباه بزرگ ما این است که جلوی چشمان وحشت زده فرزندانمان با هم دعوا می کنیم و در خلوت با هم آشتی...

عبدالامیر اسدالله زاده

کاش از امروز برای زندگیمان رژیم بگیریم، رژیم کمتر حرص خوردن، کمتر غصه خوردن، بی‌اندازه مهربان بودن، بی‌ریا کمک کردن، بی‌توقع دوست داشتن والبته رژیم دوری از افکار منفی، بیایید رژیم رسیدن به آرامش بگیریم

نرگس

باز مهتاب شده و من احساس تو را می‌دانم. در سکوتی سنگین، تو به من هیچ مگو، من تو را می‌خوانم، من تو را می‌خوانم

نازنین آریا فرد

خدا به انسان می گوید: هر وقت که بیایی من خانه هستم، در بزن، با هم چای می‌خوریم و گپ می‌زنیم، تو سبک می‌شوی و من نظرم را در مورد تو عوض می کنم و کاری می کنم تا دلت دوباره گرم شود

زهرا خدادوست

در جهانم همه تصویر خداوندی توست، آنچه دارم، آنچه هستم، همه از بخشش توست. به کجا چنگ زنم، تا که به حاجت برسم؟! آنچه تو لطف نمودی به من از سنجش توست...

حسین شهروز

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد، چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد، آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت، آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد، اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار، طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد، برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر، وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد...

لیلا رضایی

دوستی اتفاق است، جدایی رسم طبیعت، طبیعت زیباست نه به زیبایی حقیقت، حقیقت تلخ است،نه به تلخی جدایی، جدایی سخت است، نه به سختی تنهایی

سعید لکزی

کوروش مقدس نیست، اما کوروش جاودان است و جاودانگی است که مقدس است

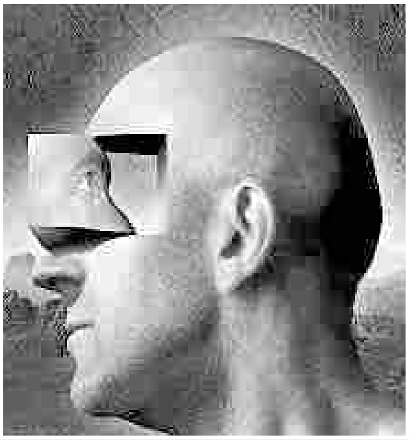
مرضیه صالحی

دانستن، اعظم گناهان است و تنهایی اشد مجازات، هر که داناتر، به تنهایی سزاوارتر

انتظار

دنیای کودکی... فقط از دو کلمه تشکیل شده، ولی در واقع بسیار زیباست... کودک که باشی می‌شوی همبازی پروانه‌ها و قاصدک ها... همدرد کبوتری بال شکسته و یاری رسان مورچه‌ای در بردن دانه‌ای به لانه اش... آسمان آبی برایت نویدبخش یک توپ بازی حسابی با دوستانت می‌شود و با ذوق و شوق پرواز دادن یک بادبادک شیطان... و دیگر تردیدی نداری در تقسیم لقمه نان و پنیر با دوستت... کاش می‌شد به همان دوران برگردیم. ساده و یکرنگ

لیلا گل



می دانم اگر
قضاوت نادرستی در مورد کسی بکنم،
دنیا تمام تلاشش را می کند تا
مرا در شرایط او قرار دهد تا
به من ثابت کند
در تاریکی همه ی ما شبیه یکدیگریم

رویا شفیعی

ناب‌هایی متفاوت

✓ **زهرا مترجمی:** دلتنگ امروز مباش و غصه فردایت را مخور... خدایی که از روز ازل تصمیم به آفرینش تو داشت، بهترینها را برایت مقدر کرد که به دنبالش باشی، و آنگاه که نگاه زهرآلود و وسوسه‌انگیز شیطان به تقدیر زیبای تو افتاد تو را بر آن داشت که از او شوی و بندگی‌اش کنی... وای بر آن تقدیری که شیطان آن را با دست خود رقم زند... بگذار تصمیم خدا بر خوبی هایت عملی شود بندگی کن...

✓ **فاطمه خدامی ـ تربت حیدریه:** وقتی بعلاوه خدا باشی، می تونی منهای هر چیزی زندگی کنی

✓ **غزل بختیاری:** شاعر از کوچه مهتاب گذشت، لیک شعری نسرود، نه که معشوقه نداشت، یا که سرگشته نبود، سالها بود دگر کوچه مهتاب، اتوبان شده بود!

✓ **نرگس بافران:** راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد / بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

✓ **منگولو بافران:** خوش است اندوه تنهایی کشیدن، اگر باشد امید باز دیدن

✓ **کورش راهدوست:** زمان آدمها را عوض نمی کند، بلکه حقیقت آنها را آشکار می کند

✓ **حامد طاهری:** ثروت از دست رفته با تلاش سخت قابل بازگشت است، دانش از دست رفته با تعهد به یادگیری، اما زمان از دست رفته برای همیشه از دست رفته است

✓ **حسین قربانی:** خدایا چگونه زیستن را تو به من بیاموز، چگونه مردن را خود خواهم آموخت!

✓ **کیوان حیدرپور:** گناهی که تو را پشیمان کند، بهتر از کار نیکی است که تو را به خودپسندی وادارد

✓ **گمشده سرزمین پارسی:** کسی را که نزدیکانش واگذارند، بیگانه او را پذیرا می گردد

✓ **حمید صلحی ضیابری ـ گیلان:** تو سکوتت مثل گربه‌های بی‌صدا قشنگه، سحر چشمات شبیه به موج دریا می‌مونه

✓ **محمدسلمان سیفی ـ گرگان:** من و خدا هر روز فراموش می کنیم، او گناهان من را و من لطفهای او را

✓ **سیدعلومت کش ـ اراک:** خداوند در زمین بندگانی دارد که برای برآوردن نیازهای مردم می کوشند، اینان ایمنی یافتگان روز قیامتند

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

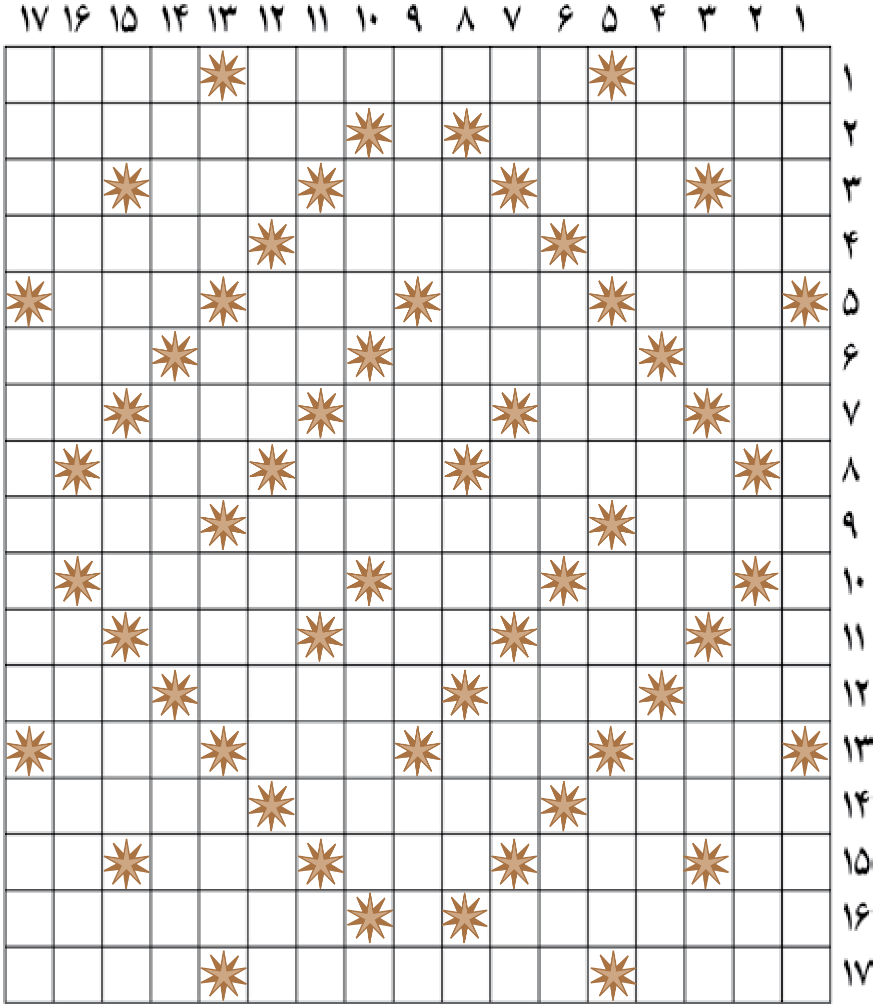
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۷۰

۱ـ شایان خالقی ـ تهران
۲ـ زهرا موسی پور ـ بردسیر
۳ـ پروانه ابراهیمی ـ کاشان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ی) چه تعداد است؟



افقی:

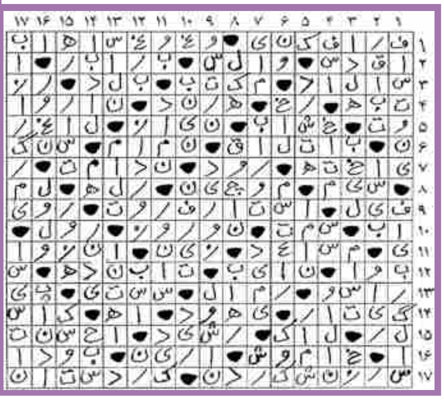
۱. مادهای معدنی در صنعت کاغذسازی ـ پایتخت بوسنی هرزگوین ـ هر چیزی که از پشت آن چیزهای دیگر دیده شود مانند شیشه
۲. شبکه کامپیوتری جهانی برای تبادل اطلاعات ـ سوء قصد یا کشتار سیاسی می کند
۳. از ماهیهای کنسروی ـ نشانه ـ خوشحال ـ عنوانی برای مردان ـ ضمیر داخل
٤. بیگانگان ـ وسایل زندگی ـ آسودگی
۵. بیسواد ـ طعم ـ مرده ـ هلاک شدن
۶. ساختمان و سازنده‌اش ـ جمع هدیه ـ خانه‌ای از نی و چوب ـ شیرینی کرمانشاه
۷. چاشنی غذایی ـ مرزبان ـ نظم دادن ـ توان ـ نشان مفعول صریح
۸. شاکر ـ از پهلوانان مشهور شاهنامه ـ واحدی نظامی شامل سه جوخه
۹. سومین سیاره از نظر فاصله با خورشید ـ دلجویی کردن ـ بدون شک
۱۰. تکان شدید، ضربه ـ گندم از آسیاب برگشته ـ محل احرام بستن حجاج
۱۱. سازی ضربی ـ دورویی ـ همه دارند ـ کشور فراعنه ـ عنوانی اشرافی در انگستان
۱۲. بریدن شاخه‌های زاید درخت ـ قلم نی ـ حایل میان دو چیز ـ برزن
۱۳. دعای زیر لب ـ نمایشنامه ـ از مشتقات شیر بریده ـ گشوده
١٤. همزیستی ـ ماده اصلی بتون ـ از مرکبات
۱۵. جوی خون ـ ستاره سهیل ـ به خاک سپردن ـ صورت فلکی ماه فروردین ـ پیشوند سلب
۱۶. از بیماریهای خونی ـ راننده کشتی
۱۷. فم ـ استواری ـ سرزمینی در شرق آسیا

عمودی:

۱. لکنت زبان ـ زیبنده ـ از دین برگشته
۲. تعبیر شخص متکلم از خود ـ محل نشستن هواپیما
۳. هرگز نه ـ ولی ـ گوسفند ماده ـ خانه ـ نت منفی
٤. کفش پارچه‌ای ـ روشنی کمی دارد ـ نگهبان
۵. شک ـ استارت چهارپا ـ شیرینی تولد ـ از رودهای مرزی
۶. پول خرد یورو ـ درمان ـ کوه معروف اروپا ـ بیهوشی
۷. گوشت ترکی ـ جزا ـ زنان ـ چین پارچه ـ تصدیق انگلیسی
۸. پرنده ترازو ـ سفینه ریل نورد ـ آقای عربی
۹. از اقیانوسها ـ یاری طلبیدن ـ شادی آور
۱۰. تله ـ جمعه قوه ـ از شهرهای معروف ایتالیا
۱۱. پوستین ـ خوب ـ آشتی ـ پول کشورهای کره ـ پسوند مانند و نظیر
۱۲. عقب، پس ـ از میوه‌های شیرین و مقوی ـ پرستاری ـ دستور حکومتی
۱۳. تخصیص ملک یا مال برای اموری خاص ـ تیغ گل ـ کاخ ـ روکار ساختمان
١٤. فتنه انگیزی ـ فراوان ـ میوه‌ای مربایی
۱۵. نرخ بازاری ـ غربال ـ نازک اندیشی، باریک بینی ـ پیشه ـ از ماههای زمستانی
۱۶. توبه کردن ـ مسئول ریل راه آهن
۱۷. جوانمردی ـ شهری در انگلستان ـ مقابل مواجب

در آینه دل، خود را جوان ببینید و راه را بر پیری سد کنید
● وین دایر





حل جدولهای شماره ۳۷۷۰

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

نوعی نان فانتزی محلی – ماده‌ای به شدت سمی – سال – غربال – کلمه تحسین – توانا – سختی – ستوران – پسوندی است – اسکله – نیزه کوچک – غصه آور – بیماری قرن – تقویت رادیویی – یاری – بحرانی – درمانگاه – قوی جثه – راهنمایی – گناه بزرگ – دنیا – پارچه ابریشمی – شرم آور – نارنجی مایل به قرمز – دژخیم – گلی زیبا – رود آرام – فلز سرخ – بمب کثیف – علامت جمع – روزگار – خرمن ماه – همتا – هادی – گازی بی‌رنگ با بوی تند – به آخر عدد اضافه شود – مهتر صیادان – فرآورده‌ای دخانی – اهل کاشان – از آبزیان خطرناک – خط کش مهندسی – ویران کننده – آلت موسیقی – اندوه – پول ژاپن – بخشنده – سرپوش زمستانی – مقصود – غذای ظهر – زمین بایر – رودی در جنوب – جوانمردی – محل عرضه سهام اوراق بهادار – علامت تفریق – مرتب – سبیل – حرف صریح – از یدگیرند – فرق سر – دستور – شجاع – ماه خارج – طفل بهانه گیر – جنس مونث – از توابع اردبیل – از گروههای خونی – تکرار حرف – داخل – از اختراعات ادیسون – از مصالح فلزی – نوعی آب‌وهوا – چهره – بالش – جمع فایده – سنگی گرانبها – منقار کوتاه – زمین ها – از جنگهای عصر اسلام – پیاپی شدن – یادداشت – طرف چپ – چارقد – مرض – صندلی دوچرخه – دشنام – سدی در جنوب – مخالف – از امراض روحی روانی – خالو

جدول سودوکو ۳۷۸۱

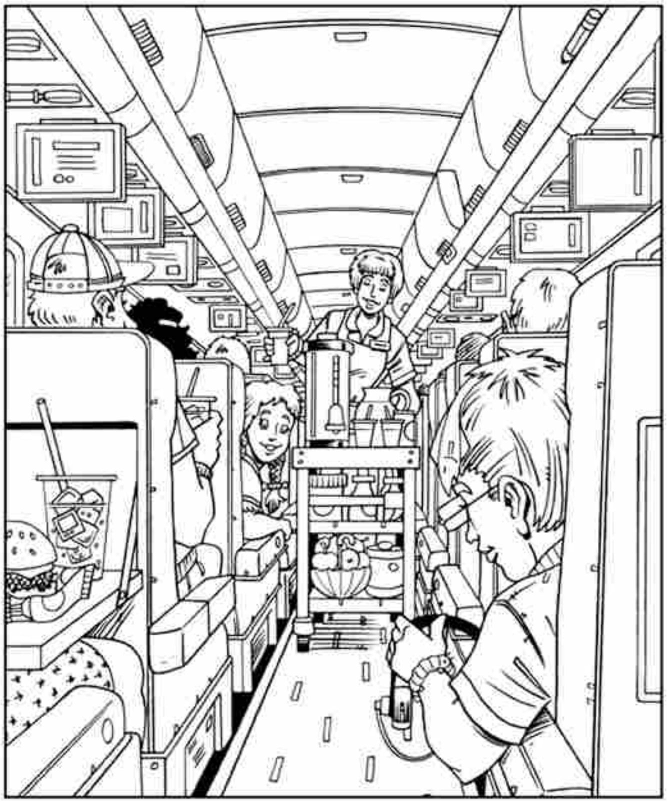
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۲	۴							
		۸		۴	۷		۱	۹
		۷	۹			۲		
			۷	۱				
۸		۲		۹	۴			۷
	۶			۲		۴	۹	۱
۹	۷			۳				
				۷			۲	۵
	۲	۱	۶	۸		۷	۴	

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار





شکل های پنهان در تصویر پرواز هوایی

مهمـــان دار هواپیما از مســـافران پرواز پذیرایی مـــی کند اما در میان این تصویر زیبا ۱۵ شـــکل دیگر نیز پنهان شـــده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شـــده و اســـامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

هفت اختلاف در تصویر طوطی زیبا

لازم اســـت این طوطی زیبا حسابی رنگ آمیزی بشود. امـــا در میـــان دو تصویری که از این صحنه تهیه شـــده و در یـــک نگاه کاملاً یکســـان به نظر می رســـند، هفت اختلاف وجود دارد.

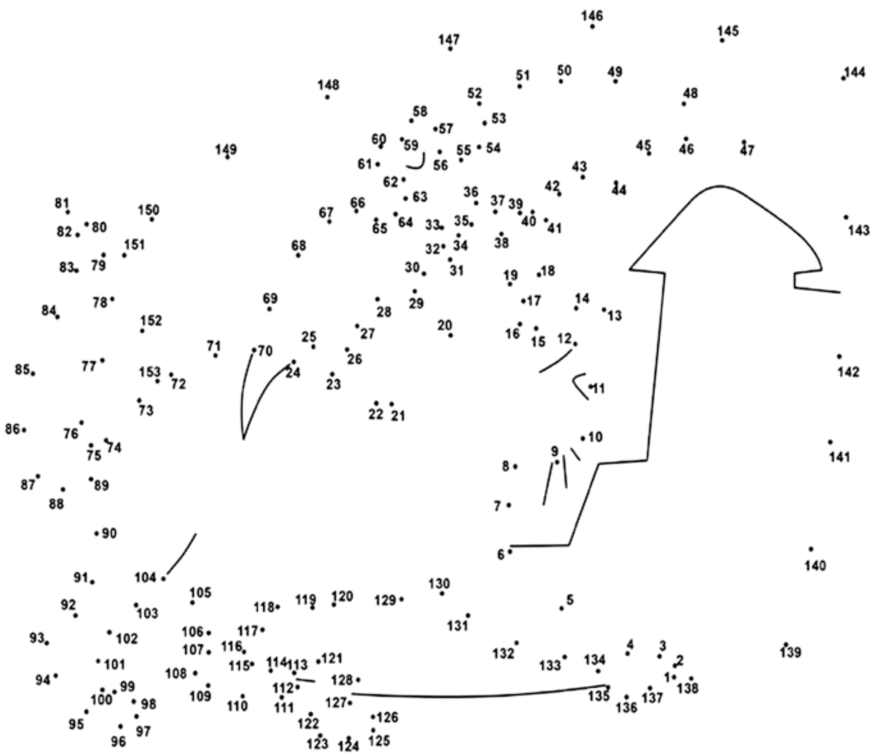
پاسخها در صفحه ۶۲





نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شـــکل پنهان شـــده اســـت. برای پیدا کردن آن کافی اســـت مداد یا خودکاری برداشـــته و به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشـــی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



اگر می خواهید به حرفتان عمل کنند، ابتدا خودتان عمل کنید ● استاهل



یک سرگذشت

قمار عشق

–من تصمیم گرفتم برم تهران و اونجا سرمایه‌گذاری کنم...

"مزدک" حتماً رنگ پریده‌ام را دید که به صدایش رنگی از مهربانی داد و گفت:

"به خاطر آینده بچه‌ها این تصمیم رو گرفتم. با ارث پدرم و فروش زمینها دارم میرم تهران یه رستوران یا فروشگاه می‌خرم و بعد شما رو می‌برم اونجا تا با هم تو آرامش زندگی کنیم".

با اعتراض گفتم: "مگه اینجا آرامش نداریم، یا بچه‌ها آینده ندارن؟!" صدای مزدک کمی بالا رفت و با دلخوری گفت: "من هر کاری که می‌کنم به خاطر شماهاست. من می‌خوام تو و بچه هام توی بهترین شرایط زندگی کنین، بهترین امکانات و تفریحات رو داشته باشین و از زندگی لذت ببرین"!

از نگاهش خواندم که تصمیمش را گرفته و جرّ و بحث و اعتراض دیگر فایده‌ای ندارد. لب فرو بستم و چیزی نگفتم و به آشپزخانه رفتم و خودم را سرگرم کردم.

***

در یکی از شهرهای زیبای شمال کشور به دنیا آمدم؛ در میان شالیزارهای سبز و دریای پرخروش خزر، جایی که بوی باران و عطر جنگل به آدم امید می‌دهد. پدرم ملّاک بود و ثروت زیادی داشت. من و برادرانم در ناز و نعمت بزرگ شدیم. پانزده ساله بودم که مادرم مریض شد و در مدت کوتاهی فوت کرد. تا مدتها توی حال خودم بودم. نه با کسی حرف می‌زدم و نه غذا می‌خوردم، فقط در اتاقم می‌نشستم و اشک می‌ریختم و خاطرات زیبایی را که با مادرم در ذهن داشتم، مرور می‌کردم.

یک سال گذشت و تازه مراسم سال مادر به پایان رسیده بود که با خبر شدم پدرم قصد ازدواج دارد. دنیا در برابر چشمانم تیره و تار شد. نمی‌توانستم تصور کنم که کسی می‌خواهد جای مادرم را بگیرد. روزهای اول در اعتراض به این تصمیم پدر اعتصاب غذا کردم، اما هیچ کس نسبت به این رفتار من عکس‌العمل نشان نداد. انگار برای آنها مهم نبودم. برادرانم سرگرم کار بودند و پدرم هم به فکر زودتر سر و سامان گرفتن بود.

این بی‌توجهی‌ها روی روحیه حسّاس من بدجوری اثر گذاشت. دیگر نه از نوازش و محبتهای مادرانه خبری بود نه از نازکردنهای تنها دختر خانواده.

کم کم دستگیرم شد که باید مستقل شوم و از کسی انتظار توجه نداشته باشم. پدرم همسرش را عقد کرد و به خانه آورد. اصلاً باورم نمی‌شد که پدر چنین انتخابی داشته باشد. زندگی در کنار نامادری و پدری که اصلاً به من توجه نداشت خیلی سخت بود. به همین خاطر درس را رها کردم و برای فرار از جوّ نامساعد خانه به اولین خواستگارم جواب مثبت دادم. **مزدک**، ده سال از من بزرگتر بود و یک رستوران بزرگ در شهر ما داشت و درآمدش خوب بود. در هفده سالگی و در حالی که چیز زیادی از زندگی مشترک نمی‌دانستم به خانه مزدک رفتم و سعی کردم او را خوشبخت کنم.

دو سال از زندگیمان می‌گذشت که دخترم متولد شد. از اینکه یک زندگی مستقل داشتم و می‌توانستم به میل خودم دخترم را تربیت کنم خوشحال بودم. دومین فرزندمان سه سال بعد به دنیا آمد. پسرم با وجودش زندگیمان را زیباتر و شادتر کرد.

مزدک تازه دومین شعبه از رستورانش را در یکی از شهرهای اطراف تاسیس کرده بود و نمی‌توانست در خانه به من کمک کند. چون نگهداری از دو بچه خیلی سخت بود، یک پرستار گرفت تا کمک حالم باشد. همه چیز در زندگی ما خوب پیش می‌رفت تا اینکه مزدک گفت تصمیم گرفته به تهران برود. می‌دانستم که اگر بخواهد کاری را انجام بدهد نمی‌توانم مانعش شوم. او در مدت کوتاهی رستورانها و زمینهایش را فروخت و راهی تهران شد. دو ماه بعد از خرید یک فروشگاه بزرگ برایمان خانه زیبایی رهن کرد و من و بچه‌ها را هم به تهران برد. اوایل همه چیز خوب بود. مزدک توانسته بود یک فروشگاه بزرگ در یکی از خیابانهای پر رفت و آمد تهران بخرد و چند کارمند استخدام کند. او که آدم کوشایی بود پا به پای کارمندانش کار می‌کرد و گاهی تا نیمه شب در فروشگاه می‌ماند و هرگز اظهار خستگی یا شکایت نمی‌کرد. من هم سعی می‌کردم بچه‌ها را خوب بزرگ کنم و پرقدرت و محکم پشت همسرم باشم.

دو سال از اقامتمان در تهران می‌گذشت که مزدک توانست یک خانه ویلایی شیک بخرد و آن را با بهترین وسایل مبله کند. من و بچه‌ها از داشتن چنین خانه‌ای خوشحال بودیم. مزدک صبح زود سر کار می‌رفت و من خانه می‌ماندم و تمام وقتم را اختصاص می‌دادم به تربیت بچه‌ها و به قول مزدک مسئولیت مادری را به خوبی ادا می‌کردم، طوری که دیگر خودم را فراموش کرده بودم.

چهار سال به سرعت برق و باد گذشت و من سرم همچنان به خانه و خانه‌داری گرم بود که متوجه شدم اخلاق و رفتار همسرم به کلی عوض شده. بیش از حد به خودش می‌رسید و دیگر حوصله من و بچه‌ها را نداشت. گاهی شب تا صبح بیرون از خانه بود و وقتی من اعتراض می‌کردم با عصبانیّت کارهایش را توجیه می‌کرد.

یک شب که مزدک خواب بود گوشی‌اش را که رمز آن را قبلاً دیده بودم برداشتم و از طریق پیامکهایی که بین او و زنی به نام "ماندانا" رد و بدل شده بود پی به خیانت مزدک بردم! همانجا شروع به گریه و زاری و خودزنی کردم. انگار دنیا برایم به آخر رسیده بود. مزدک و بچه‌ها از خواب بیدار شدند. بچه‌ها ترسیده بودند و گریه می‌کردند. داشتم از غصه و بغض خفه می‌شدم. مزدک که متوجه شده بود گوشی‌اش را برداشته‌ام برای اولین بار دست رویم بلند کرد و سیلی محکمی به گوشم نواخت.

با نگاهی که پر از سرزنش بود به او چشم دوختم و گفتم: "درسته که من بعد از به دنیا آوردن دو تا بچه برای تو جذابیّتم رو از دست دادم، ولی تو رو دوست دارم و چیزی برای تو و بچه‌ها کم نذاشتم. برای چی به من وفادار نموندی مزدک"؟

ماندانا را یکی دوبار در فروشگاه دیده بودم. زن خوش اندام و شیک پوشی بود. مزدک بی آنکه حرف مرا تکذیب و یا از خودش دفاع کند رک و بی‌پرده گفت: "آره، من عاشق ماندانا شدم. قتل نکردم که"!... دنیا با تمام عظمتش بر سرم آوار شد. در حالی که از خشم و اضطراب می‌لرزیدم، گفتم: "اما تو زن داری، دو تا بچه داری"... و مزدک حرف آخر را همان اول زد و گفت: "من نمی‌تونم از ماندانا دل بکنم. تو هم اگه ناراضی هستی میتونی تقاضای طلاق بدی و بری خونه بابات"!... دلم بدجوری شکست. مزدک همان موقع از خانه رفت. بچه‌ها همچنان

گریه می کردند. حس حقارت و ناامیدی مثل خوره به جانم افتاده بود. پس از آن دیگر نه حوصله بچه‌ها را داشتم و نه رسیدگی به کارهای خانه را. انگار دنیا برایم تمام شده بود.

چند روز گذشت و مزدک به خانه بازنگشت. وقتی به محل کارش رفتم فهمیدم با ماندانا که یک زن مطلقه بود به سفر رفته. مزدک یک هفته بعد بازگشت اما انگار نمی‌خواست به خانه بیاید. تلفنی از او خواهش کردم که به زندگیمان فکر کند و از ماندانا جدا شود، او اما به هیچ صراطی مستقیم نبود. می گفت: "من ماندانا رو صیغه کردم. با هم توی آپارتمانی که براش اجاره کردم زندگی می کنیم. تو هم اگه می‌خوای بمون و بچه هات رو بزرگ کن. من خرج زندگی تون رو می‌دم. اگه هم نمی‌خوای بچه هات رو بردار و برو"!

تمام هستی و غرورم را به باد رفته می‌دیدم. عصبی و خشمگین به فروشگاه رفتم و جلوی تمام کارکنان آنجا شروع به داد و فریاد کردم. مزدک سعی کرد آرامم کند. نمی‌خواست آبرویش در محل کارش و نزد کسبه‌های اطراف برود. ماندانا گوشه‌ای ایستاده بود. فریاد زنان گفتم: "تو شوهرم رو از من و بچه‌هاش دزدیدی. تو از راه به درش کردی. زحمات چندساله من رو به باد دادی"! ماندانا برخلاف انتظارم بلند خندید و گفت: "من مقصر نیستم که شوهرت من رو به تو ترجیح داده. بهتره راهت رو بکشی و بری آشپزخونه. زنایی مثل تو فقط به درد آشپزخونه می‌خورن"!

با شنیدن حرفهای توهین آمیز ماندانا به خشم آمدم و به طرفش رفتم و فریاد زنان گفتم: "زنهایی مثل تو هم آخر و عاقبت خوبی ندارن"! مزدک سعی در آرام کردن هر دویمان داشت اما موفق نمی‌شد. ماندانا در کمال بی‌شرمی خندید و دوباره به من توهین کرد. یک لحظه از خود بیخود شدم و یقه‌اش را گرفتم و گفتم: "تو کی هستی که این جوری با من حرف می‌زنی؟ از فروشگاه شوهرم برو بیرون. من میدون رو برای تو خالی نمی کنم"! ماندانا با پرخاش گفت: "اونی که باید از اینجا بیرون بره تویی زن شلخته"! تمام بدنم گر گرفت. دو دستم را محکم بر تخته سینه‌اش زدم و گفتم: "حرف دهنت رو بفهم"! ماندانا چند قدم عقب رفت و ناگهان پایش روی موزاییکهای خیس لیز خورد و به زمین افتاد و سرش به قفسه‌های آهنی خورد. مزدک و دیگر کارکنان فروشگاه به سمتش دویدند. ماندانا از هوش رفته بود و من از ترس خشکم زده بود!

***

از پشت میله‌های سرد و آهنین زندان سرگذشت زندگی‌ام را برایتان می‌نویسم؛ به اتهام قتل ماندانا اینجا هستم! مزدک تلاش می کند رضایت ولی دم را جلب کند اما چه فایده؟! عشق ماندانا چشمهای مزدک را کور کرده بود. او من و زندگی و فرزندانم را در قمار یک عشق بی‌فرجام باخت...

ماجراهای واقعی خارجی

مشکلی که با درایت مادر...

بقیه از صفحه ۱۳

زندگی این خانمها زنگ هشداری بود که من را به خودم آورد. چند ماه بعد دوباره کارم را داشتم، مادر مهربان و مسئولی برای پسرم بودم و پا به پای مادر مسن و سختگیرم پیش می‌رفتم.

***

مادر از خرید برگشت و مشغول آماده کردن ناهار شد. از آن روز به بعد خودش تامی را راهی مدرسه می کرد، خریدهای خانه را انجام می‌داد، غذا می‌پخت، نظافت می کرد. خلاصه، برخلاف تصور من، مادر دوباره همان زن سرحال و قبراقی شده بود که به راحتی می‌توانست از پس همه مسئولیتها بربیاید و اصلاً کم نیاورد. من هم بیشتر روز یا استراحت می کردم، یا پشت کامپیوتر مشغول تحقیق بودم و گاهی در تکالیف پسرم به او کمک می کردم.

بااین حال هنوز عذاب وجدان داشتم که خانواده‌ام بخصوص مادرم را اذیت کرده بودم. مادر حتی کارهای شخصی‌ام را انجام می‌داد و هر بار که از او عذرخواهی می کردم، با لبخند می گفت حالش خوب است و این روزها انرژی‌اش چند برابر شده است و به این کارها نیاز دارد. در من یک تغییر دیگر هم رخ داده بود. احساس می کردم عضو مهم خانواده هستم و حالا که به کمک نیاز دارم، همه با کمال میل و رضایت به یاری‌ام شتافته‌اند.

بیشتر نگرانی من پسرم تامی بود. از روز اول می‌ترسیدم رفتار جدی مادر برای تامی آزاردهنده باشد. ولی می‌دیدم تامی و مادر چنان با هم خو گرفته‌اند که پسرم بدون هیچ اعتراض یا واکنش منفی به حرف مادر گوش می‌دهد و از این مهمتر، از همه چیز راضی است. رفتار مادر با تامی به معنای واقعی معجزه کرده بود. پسرم خودش صبحانه‌اش را آماده می کرد، تنهایی لباسهایش را می‌پوشید، یادش می‌ماند که بعد از خوردن صبحانه، شیر و پنیر را در یخچال بگذارد. شاید برای هر مادری این اتفاقها چندان مهم نباشد یا به چشم نیاید ولی برای من که ۱۰ سال بود با پسری مبتلا به اوتیسم زندگی می کردم، تمام اینها در حد یک معجزه، بزرگ و باورنکردنی بود.

همسرم استیون هم متوجه این تغییرات شده بود. یک شب قبل از خواب پیشنهاد داد از مادر بخواهیم برای زندگی پیش ما بیاید. استیون می گفت نمی‌داند از این به بعد بدون مادر چطور زندگی کند. اما من نمی‌توانستم این پیشنهاد را قبول کنم یا آن را با مادر در میان بگذارم. زندگی ما بیش از بقیه استرس داشت و این برای آدمی در سن و سال مادر هیچ خوب نبود. مادر به آرامش نیاز داشت و بودن در کنار ما این فرصت را از او دریغ می کرد.

تامی موفق شده بود در یک هفته از مادر ۲۱ برچسب جایزه بگیرد. یک صبح که برف شدیدی باریده بود مدارس تعطیل شد. استیون هم باید خودش را به محل کارش می‌رساند. مادر که هر شب بعد از تمام شدن کارش به خانه می‌رفت، نمی‌توانست در چنین هوایی خودش را به ما برساند. در این فکرها بودم که صدای در آمد. مادر بود! از اینکه دیر کرده بود عذر می‌خواست. مادر در کمال تعجب خودش را به موقع رسانده بود و البته پیشنهاد خوبی هم داشت. می گفت حالا که مدرسه‌ها تعطیل شده، ناهار برویم بیرون.

مادر برای خوشحال کردن تامی ما را به رستورانی برد که وسایل بازی هم داشت. به محض رسیدن، تامی خواست بازی کند اما وقتی از او خواستم این کار را به بعد از ناهار موکول کند، پذیرفت! این اولین باری بود که پسرم بدون درگیری و لجبازی خواسته‌ام را قبول کرده و کوتاه آمده بود. تامی ناهارش را در آرامش و بدون کمک من یا مادر خورد بعد خواهش کرد اجازه بدهم بازی کند. وقتی تامی از میز رفت، دست مادر را گرفتم و از او به خاطر تمام محبتهایش تشکر کردم. مادر دستم را به گرمی فشرد و گفت:

"من هیچ کاری نکردم که تو قبلاً برای من و خانواده‌ات انجام نداده باشی. معنی خانواده چیه؟"

به مادر گفتم نگران بودم خانواده‌ام از هم بپاشد. ولی خوشبختانه درست جایی که فکرش را هم نمی کردم، مثل فرشته نجات سر رسیده بود و همه چیز را به خوبی سر و سامان داده بود. بی‌گمان خدا با من بود که خانواده بار دیگر دور هم جمع شده بودند و بسیاری از مشکلات هم جایشان را به آرامش داده بودند. دل به دریا زدم و پیشنهاد استیون را به مادر گفتم و باز هم بر خلاف تصورم، مادر از این پیشنهاد استقبال کرد. حالا مادر با ما زندگی می کند. گچ گرفتن نه تنها پایم را مقاومتر کرد، باعث شد خانواده دوباره به هم پیوند بخورد و این بار مستحکمتر از قبل دور هم باشیم.

کسی که فقط برای خود زندگی می کند، بدترین زندگی را خواهد داشت

• آلفرد دوموسه

فاطمه حامدی خواه

سیف‌الله صمدیان، دوست صمیمی مرحوم کیارستمی

حسرت زندگی‌ام، رفتن عباس است



سیف الله صمدیان بیشتر مواقع در حال عکاسی و فیلمبرداری است و همین ویژگی اوست که آرشیو بسیار غنی از تاریخ تصویری ایران و جهان را برایش به ارمغان آورده است. او به عنوان دوست و همکار عباس کیارستمی در ۲۵ سال گذشته لحظات بسیاری را با این هنرمند خلاق در قالب سفرهای کاری و دوستانه گذرانده است که از همه این لحظات عکسها و فیلمهایی در آرشیو خود دارد؛ آرشیوی غنی که دستمایه ساخت فیلم "۷۶ دقیقه و ۱۵ ثانیه با عباس کیارستمی" شد و نمایش جهانی آن در جشنواره ونیز ۲۰۱۶ به‌عنوان نخستین بزرگداشت جهانی عباس کیارستمی آغاز شد.

آقای صمدیان از کجا شروع کرده است؟

از ۶۴ سالگی. من هر روز صبح شروع می شوم.

رویاهای کودکی شما چگونه و در چه حال و هوایی گذشت؟

نزدیک مسجد غزالی در شهر ارومیه، در یک کوچه بن بست، پلاک ۹، از مادری به نام ربابه نوبهاری از خوی و پدری اسکندرنام از ارومیه و آهنگر به دنیا آمدم. ما ۶ برادر و ۲ خواهر بودیم که از این تعداد تنها ۳ برادر و ۲ خواهر برایم باقی مانده و در سالهای ۴۹ و ۵۹ هم پدر و مادرم را از دست دادم.

ورودتان به دنیای عکاسی از همین خانه پلاک ۹ رقم خورد؟

خیلی شانس می خواهد در خانه ای زندگی کنی که برادری به نام عبدالله داشته باشی که این عبدالله بسیار اهل مطالعه و شاعر باشد. عبدالله خان بزرگترین برادر ماست. تصویری که از کودکی در ذهنم دارم میز اوست که با خط خوشی که داشت روی آن نوشته بود "**شرط موفقیت سه چیز است؛ اول پشتکار، دوم پشتکار، سوم پشتکار**" و این پشتکار در خانواده ما به قصد متنعم شدن از مال دنیا نبود بلکه برخاسته از فرهنگ ارومیه است که دگرپذیر است. ارومیه از معدود شهرهای ایران است که به طور مثال در یک کوچه بن بست مثل کوچه خانه ما، کلیمی، آسوری، شیعه، سنی، ارمنی، کرد و ترک همه در کنار هم زندگی می کردند و به یک معنا دهکده جهانی واقعی بود. این فرهنگ با آن نوشته برادر و کوشش برای جستنها و نیافتنها و ادامه دادنها باعث شده بود تا از مرز اقتصاد گذر کنیم. ما در شهری همراه با عواطفی از دگرپذیری که موهبت بزرگی است و یک دموکراسی درونی شده به تو می دهد زندگی کردیم. آن فرهنگ به تو حق نمی دهد که همه چیز را به نفع خودت و از فیلتر نگاه خودت ببینی بلکه این فرهنگ تو را صاحب یک کانال دید وسیع تری می کند. نمی خواهم بگویم دید ما وسیع تر شده است، اما باید بگویم شانس آوردیم که در این شهر و با این فرهنگ بزرگ شدیم و بدشانسی آوردیم که امکان پولدار شدن را به معنای طبیعی نخواهیم داشت که این بدشانسی از خوشبختی‌های بزرگ زندگی ما بوده است چرا که به جای آن، دلخوشی های دیگری جای ماتریالیسم ذهنی و اجتماعی را در ما پیدا کرده است.

عبدالله خان چطور پای شما را به دنیای عکاسی باز کرد؟

برادرم انبار کوچکی را در خانه پدری به تاریکخانه عکاسی تبدیل کرده بود و در آن شرایطی که هیچ کس از طبیعت و اجتماع عکاسی نمی کرد و عکاسی صرفاً به عکاسخانه های شهر و امور اداری یا نهایت به عکسهای مناسبتی و خانوادگی محدود می شد، او در قاب دوربینش تک درخت و غروب ثبت می کرد و از طبقات فرودست جامعه عکس می گرفت. آن زمان که هنوز عکس رنگی نبود، وقتی عکسی از یک منظره می گرفت، بعد از چاپ آنها را با کاغذ کشی درست مثل عکس رنگی، رنگ می کرد. آن زمان برادرم حدوداً ۱۸ ساله بود و ما هم آنقدر بچه بودیم که ما را به تاریکخانه راه نمی داد. بزرگترین پیشرفت زندگی ما بچه‌ها این بود که عبدالله خان به ما بگوید پشت در تاریکخانه بایست و سه دقیقه بعد علامت بده که نگاتیوها را از داروی ثبوت به داروی ظهور منتقل کنم. بعدها که اشتیاقم را نسبت به این اتاقک تاریک می دید، مراحل ظهور عکس را به من یاد داد و من هم کمک دستش بودم. بعدها که بزرگتر شدم یک دوربین لوبیتل ۲ خریدیم که درش از بالا باز می‌شد و در فیلم "مسافر" آقای کیارستمی هم این دوربین بود و بعد از آن شروع کردم به گداگرافی یا عکاسی از طبقه فرودست جامعه ولی بعدها طبیعت من را مسحور خودش کرد.

شما تقریباً همیشه و همه جا در حال عکاسی هستید. این نوع عکاسی کردن، احساس مزاحمت برای دیگران ایجاد نمی کند؟

می دانید چقدر سخت و خطرناک است که همیشه هم دوربین به دست باشید و هم بتوانید حوزه شخصی آدمها را رعایت کنید. فیلم "**۷۶ دقیقه و ۱۵ ثانیه با کیارستمی**" هم حاصل ثبت چنین لحظاتی است. باید حضورت به عنوان عکاس، غیرمزاحم باشد و البته حواست به همه لحظات شخصی آدمها هم باشد که به این لحظه‌ها تجاوز نکنی و در عین حال لحظات میرنده و درخشان را هم حفظ کنید. این یک تضاد توأمان غریبی است که هم فضول لحظات مردم نباشی و هم حافظ و نگهدارنده ابدی لحظاتی باشی که می توانست نباشد و این لحظات را به میرنده های همیشه زنده تبدیل کنی. من حتی در جلسات "ده روز با عکاسان" که باید به توافقی در زمینه ارایه هنری آثار می رسیدیم، از ظهر تا ساعت ۱۱ شب از همه اتفاقات بامزه این جلسات عکس و فیلم گرفتم و هر بار گویی روز اولی است که عکس می گیرم. این بازی همیشگی من با اطرافم است و می خواهم میرایی را از زنده‌ها بگیرم.

این همه عکس و فیلم را می خواهید چه کنید؟

باید اینها جایی بماند. کیارستمی می گفت صمدیان را باید ۱۰ سال زندانی کنید تا نتواند عکس و فیلم بگیرد و بعد از لای نرده آهنی زندان یک بشقاب غذا به او بدهید و یک کاست تدوین شده از او بگیرید.

چند سال عکس و فیلم گرفته اید؟

۵۰ سال. من از استادیوم آزادی در سالهای اول دهه ۵۰ نیز دو حلقه عکس ۶ در ۶ دارم که عین آینه شفاف است و من اصلاً یادم نبود که چنین

عکسهایی هم دارم.

آرشیو عکس و فیلمهای شما منظم و به سهولت قابل استفاده است؟

سه چهار سال است که در حال منظم کردن آرشیو این عکسها و فیلمها هستیم و فیلم "۷۶ دقیقه و ۱۵ ثانیه با کیارستمی" نیز از دل این انضباط بیرون آمد چون که قبلاً فیلمها را کپچر کرده بودیم و می دانستم که تصاویر آقای کیارستمی را کجا داریم و به همین دلیل توانستیم در فاصله زمانی یک ماهه این فیلم را به جشنواره ونیز برسانیم.

چرا این همه عکس می گیرید؟

من اگزیبیشنیست (عشق نمایش) نیستم یعنی برای خودم نمایشگاه برگزار نمی کنم، اما برای دیگران نمایشگاه گذار هستم.

فکر می کنم تاکنون فقط یک نمایشگاه از عکسهای شما برگزار شده، درست است؟

بله. فقط یک نمایشگاه که آن هم برای احمد شاملو بود که در گالری شش و به مناسبت هشتادوپنجمین سالروز تولد شاملو برگزار شد.

شاملو از چه زمانی در زندگی شما حضور داشته است؟

برادر بزرگم پول سینما رفتنم را در قبال حفظ کردن و خواندن اشعار شاملو، نیما و فروغ به ما می داد و این را زمانی به خود آقای شاملو هم گفتم که من فیلم دیدن و سینما رفتنم را از شما و اشعار شما دارم. من به عشق تأثیری که شاملو روی ادبیات فارسی و آهنگ کلمات فارسی داشته است، اولین نمایشگاهم را شامل عکسهای شاملو در سالروز تولد او برگزار کردم.

از آقای کیارستمی بگویید، از تأثیری که در زندگی شما داشت و از نبودنش؟

نبودنش یک حسرت بزرگ است. کارخانه ای در روز صد هزار ملامین تولید می کند، کارخانه دیگری ۱۵۰ مدل ماشین تولید دارد، شاعری در روز دو تا غزل یا سه تا رباعی می گوید، ولی آدمهایی هستند که غیرقابل اندازه گیری هستند؛ در تعداد، اندازه و ابعادشان. وقتی کیارستمی رفت من گفتم، کار بی کار شد. او کارگر بالفطره و ۲۴ ساعته خلقت و طبیعت بود. من در این سالها یک ثانیه او را ندیدم که خیره به جایی بماند که چه باید بکند و افسوس می خورم به حال جوانانی که فقط حسرت موقعیت سینمایی و شهرت جهانی او را دارند! نمی دانم این توانایی پیوسته کار کردن از کجا می آمد. همیشه اضطراب این را داشت که کارهایم عقب است و این اضطراب حتی در آخرین لحظات زندگی هم در چشمانش دیده می شد. همان سه چهار ساعتی که می خوابید باز هم با فکر کردن به کارهای انجام شده آن روز و انجام نشده فردایش بود.

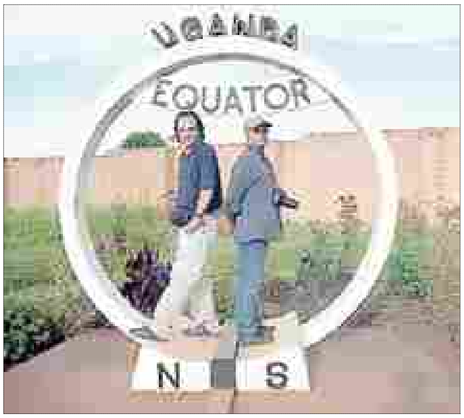
فکر می کردید به این زودی از دست برود؟

هرگز! حتی موقع انتقال به فرانسه که سر دو تا روده اش به خاطر عفونت گسترده داخل بدن بیرون بود، می دانستم که انگیزه و عشق زندگی در او آنقدر بالاست که امکان ندارد به مرگ سلام کند.

پرونده پزشکی آقای کیارستمی به کجا رسید؟ وزیر بهداشت جایی اعلام کرده بود که فقط من و بهمن کیارستمی و سیف الله صمدیان می دانیم که چه اتفاقی برای عباس کیارستمی افتاده است. ماجرا چه بود؟

آقای قاضی زاده هاشمی، وزیر بهداشت درست می گوید. او انسان بسیار شریفی است و امیدوارم شرایطی پیش بیاید که بتواند ریز ماجرا را تعریف کند. او خودش خوب می داند قبل از انتقال به پاریس در ایران چه بلایی سر کیارستمی آمده بود. می داند که چرا دو سه روز قبل از سفر کیارستمی به فرانسه، درجه هوشیاری اش به سه و نیم رسیده بود و از اتفاقاتی که در ۱۴ فروردین سال گذشته هم برایش افتاده بود نیز باخبر است با تمام جزییاتش!

در خبرها از این اتفاقات به عنوان خطای پزشکی یاد کرده بودند.



همه جای دنیا خطای پزشکی هست و جزء لاینفک کار پزشکی است، اما بی مسئولیتی پزشکی را نمی توان کاری کرد. آنقدر بلاهای متعدد پزشکی سرش آمد که کار به این جا رسید.

آخرین دیدار شما با آقای کیارستمی کی بود؟

شب آخر در بیمارستان آراد، همراه بهمن کیارستمی در اتاقش بودم و آخرین صحبتهایش را شنیدم. همان شب من باید خودم را به ارومیه می رساندم که در مراسم سالگرد برادرم شرکت کنم.

آخرین کلماتی که میان شما ردوبدل شد چه بود؟

به او گفتم عباس آقا قول می دهم که یک هفته دیگر در فرانسه ببینمت و به قولم عمل کردم و با هم از فرانسه به ایران آمدیم ولی این بار پیکر عباس کیارستمی در قسمت بار بود و من و بهمن کیارستمی و رضا میرکریمی در داخل هواپیما نشسته بودیم.

آقای کیارستمی کجای زندگی شما بود؟

آدمی مثل کیارستمی کسی بود با رفتارهای اجتماعی، انسانی و خانوادگی خاص خودش ولی بخشی از رفتارهایش که من به آن احترام می گذاشتم، تلاش از پی تلاش و صرفاً برای تولید بود نه اینکه حتماً جایی ارایه شود.

البته از نظر پیگیری و تلاش مستمر شما هم شبیه آقای کیارستمی هستید.

بله فکر می کنم هم مرض بودیم. (می خندد) من در حد سرماخوردگی جزیی و او در حد زکام و آنفلوآنزا.

اولین بار کجا همدیگر را دیدید؟

فیلم ۲۰ دقیقه ای سوپرهشت **"راه دراز رنج تا رستاخیز"** را از روزهای اوایل انقلاب ساخته بودم که کانون پرورش فکری کودکان این فیلم را خواسته بود تا به ۱۶ میلی متری تبدیل کند و این کار سال ۵۹ در استودیو فیلمساز انجام شد. نورالدین زرین کلک با من قراردادی به مبلغ ۵۴ هزار تومان بست تا کپی هشت میلیمتری آن را به نسخه ۱۶ میلی متری تبدیل کنیم. وقتی قرار شد این قرارداد را امضا کنم باید نزد رییس بخش سینمایی کانون در طبقه بالا می رفتم. وارد اتاق که شدم مردی را دیدم که با عینک سیاه پشت میز نشسته بود و این قرارداد به امضا رسید و این نخستین رویارویی من با عباس کیارستمی بود. بعد از آن در سال ۷۰ با آقای مرتضی ممیز و محمود کلاری، مجله تصویر را با اتحادی سه نفره راه اندازی کردیم تا پلی تصویری بین همه هنرها برقرار کنیم. اعتقاد داشتیم که در ایران هنرمندان ما اکثراً یک بعدی حرکت می کنند، یعنی مثلاً یک فیلمساز از گرافیک و عکاسی چیزی نمی داند و فیلمش از جذابیّت تصویری بی بهره می شود و بیشتر شبیه به یک کار رادیویی است. مرتضی ممیّز عزیز در زمینه گرافیک و محمود کلاری یار غار من در بخش سینمایی به کمکم آمدند. در دیدارهای دوستانه و خانوادگی ما، آقای کیارستمی هم حضور داشتند. این روابط ادامه یافت تا رسید به دوستی های دونفره و سفرهای دو نفره. مثلاً برای بازدید لوکیشن فیلم **"باد ما را خواهد برد"** من و عباس آقا به همراه بهمن قبادی به عنوان دستیار به کردستان و سنندج سفر کردیم و از این جاده ها فیلم گرفتیم که از پشت صحنه همه اینها فیلم دارم. بعد از آن، سفری که برای فیلم **"آ ب ث آفریقا"** داشتیم از این جا آغاز شد که دوستی به نام رامین رفیع رسم داشتم که در موسسه ایفاد از موسسات تابعه سازمان ملل در ایتالیا فعالیت داشت. یکی از کارهای این موسسه حمایت از کودکان بازمانده از ایدز بود. در اوگاندای ۱۲ میلیونی، ۲ میلیون نفر بر اثر ایدز مرده بودند و بچه هایشان بدون سرپرست

لطفا ورق بزنید

وجدان، خدای حاضر در انسان است

● ویکتور هوگو

بقیه از صفحه قبل

مانده بودند و این سازمان تصمیم گرفته بود یک کارگردان با شهرت جهانی که در ژانر فیلمهای کودکان فعالیت دارد، درباره این کودکان باقی مانده از ایدز فیلم بسازد و کیارستمی به این منظور انتخاب شده بود. رامین رفیع رسم به‌عنوان مدیر اجرایی پروژه به همراه کیارستمی و من به‌عنوان تصویربردار به قصد آشنایی با محیط و تهیه متریال قابل رجوع از نظر سندیّت به آفریقا سفر کردیم. قرار بود پس از بازگشت، کیارستمی سناریوی فیلم را با توجه به تصاویر به‌دست آمده بنویسد و از روی آن فیلم اصلی ساخته شود.خوشبختانه کیارستمی با دیدن متریالی که در طول ۱۰ روز در اوگاندا با استفاده از روش خاصی از مستندسازی و دکوپاژ سر صحنه و با بهره گیری از اتفاقات واقعی اطراف، تصویربرداری شده بود از نوشتن سناریو منصرف شد و تصمیم گرفت بر اساس همان تصاویر که اعتقاد داشت قوی‌تر و تاثیر گذارتر از هر دست نوشته انسانی است، فیلم "آ ب ث آفریقا" را تدوین کند. محمد رازدشت با پسرم سهند صمدیان دستیار کیارستمی در تدوین فیلم همکاری داشتند و بعدها محمدرضا دلپاک عزیز نیز برای صداگذاری فیلم به جمعمان اضافه شدند. این گروه، حدود ۶ ماه در زیرزمین منزل کیارستمی با ابتکارات خلّاقانه او در شکل گیری فیلم، تجربه شگفت‌انگیزی را پشت سر گذاشتند.حالا سه نفر از همکاران من در فیلم "آ ب ث آفریقا" دیگر در قید حیات نیستند. رامین رفیع رسم، محمد رازدشت و عباس کیارستمی!تا آنجا که من می‌دانم این تنها فیلم مستند با دوربین هندی کم (مینی دی وی های معمولی آن دوره) است که در بخش رسمی جشنواره کن پذیرفته شد و برای نمایش به ۳۵ میلی متری تبدیل شد. یادم می‌آید در کنفرانس مطبوعاتی فیلم در کن گفتم: اگر من امروز ناپلئون بناپارت را می‌دیدم که روی فرش قرمز جشنواره کن راه می‌رود، آنقدر شوکه نمی‌شدم که از دیدن کیفیت تبدیل این متریال مینی دی وی به ۳۵ میلی‌متری و ارایه آن در سالن بالای دو هزار نفری لومیر شوکه شدم! مارتین اسکورسیزی که به‌نوعی مورخ سینما هم هست، فیلم "آ ب ث آفریقا" را در سال ۲۰۰۱ به‌عنوان بهترین فیلم سال خود اعلام کرد و در سال ۲۰۰۵ در ورک شاپ مشترکش با عباس کیارستمی در مراکش اعلام کرد که این فیلم در سال ۲۰۰۲ نیز هنوز بهترین فیلم سال از دیدگاه اوست و این در حالی بود که بسیاری از منتقدان وطنی، برخلاف نظر استادشان، "آ ب ث آفریقا" را اصلاً "فیلم" نمی‌دانستند!همکاری من با کیارستمی به‌عنوان تصویربردار در فیلم "جاده‌ها" و "پنج" ادامه پیدا کرد و در ۲۵ سال گذشته هم اکثر سفرهای داخلی من با کیارستمی بوده است چه دو نفره و چه چند نفره. در خارج از ایران هم در ۲۲ سال گذشته هم در جشنواره‌های مختلف از جمله کن اکثراً با کیارستمی همراه بودم، در برنامه های ورک شاپهای آقای کیارستمی نیز حضور داشتم و از پشت صحنه فیلم می گرفتم.



روزهای بعد از کیارستمی برای شما چگونه می گذرد؟

چیزی که بعد از کیارستمی می ماند، حسرت این است که چند قرن دیگر باید صبر کنیم که پدیده ای مثل کیارستمی داشته باشیم.بگذارید موضوعی را برایتان باز گو کنم، بعد از نمایش فیلم "۷۶ دقیقه و ۱۵ ثانیه با عباس کیارستمی" که مجبور شدم به سفارش پسر کیارستمی و دبیر جشنواره ونیز آن را بسازم، اتفاقی افتاد. بسیاری از دوستان داخل کشور که با عینک بدبینی به کیارستمی و فعالیتهایش نگاه می کردند، بعد از دیدن این فیلم برای طلب حلالیّت نزد من آمدند و می گفتند ما دستمان به پسران کیارستمی نمی رسد، ولی آمده ایم اعتراف کنیم که درباره کیارستمی اشتباه کردیم و ذهنیّت خطایی درباره او داشتیم واکنون با دیدن این فیلم مشاهده کردیم که چقدر عجیب، بی واسطه و بی ریا کار می کند و خلاقیّتش را برای لحظه لحظه زندگی انسان به کار می گیرد، ما از خجالت و شرمندگی آمده ایم که حلالیت بطلبیم. کیارستمی کسی بود که برای ایران آبرو خرید. در شرایطی که همه رسانه‌های گروهی جهان دست به یکی کردند که واقعیت ایران را به نفع خودشان و سیاست زدگی داخلی ما از بین ببرند و فرهنگ ملت ایران را نادیده بگیرند، او یک تنه حتی برای دشمنان ذهنی‌اش آبرو خرید و برای همین بود که در تشییع پیکرش از مقابل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، خیابان حجاب و اطراف آن، موج باشکوهی از آنهایی که دوستدارش بودند تا دوستان نیم بند و حتی مخالفانش را شاهد بودیم. این در حالی بود که در زمان حیاتش، در حق او بی‌انصافی و حتی بداخلاقی شد، چه زمانی که نخل طلا گرفته بود و چه آن زمان که سینمای بدنه هم امکان پخش فیلمهایش را نمی داد!

درباره عنوان فیلم ۷۶ دقیقه و ۱۵ ثانیه بگویید.

این فیلم درباره ۷۶ سال و ۱۴ روز زندگی اوست و من روزی که همراه با آقای میر کریمی و احمد کیارستمی پیکرش را از فرانسه به وطن بازمی گردانیدیم، را نیز جزء روزهای حیاتش حساب کردم، چون خوب می‌دانستم که هرگز نمی خواست آن سوی سرزمینش به خاک سپرده شود.

چگونه تصمیم به ساخت این فیلم گرفتید در حالی که به گفته خودتان فقط یک ماه زمان داشتید؟

ساخت این فیلم صرفاً به درخواست احمد، پسر بزرگ کیارستمی و تاکید اهمیت زمانی دبیر جشنواره فیلم ونیز بود. در حالی که فقط یک ماه تا برگزاری جشنواره ونیز باقی مانده بود، احمد کیارستمی از آمریکا با من تماس گرفت و خواست با توجه به آرشیوی که از کیارستمی دارم فیلمی درباره پدرش برای جشنواره ونیز بسازم. به او گفتم فیلمهای زیادی از کیارستمی هست که دیگران قبلاً ساخته‌اند ولی احمد معتقد بود که پدرش در تصاویری که من از او گرفته‌ام، آرامترین و مطمئن‌ترین لحظات را داشته است.بعد از تلفن احمد، آلبرتو باربرا دبیر جشنواره ونیز هم با من تماس گرفت و گفت آقای صمدیان من می‌خواهم بزرگترین ریسک زندگی حرفه‌ای‌ام را انجام دهم و فیلمی را که تو درباره کیارستمی و به مناسبت بزرگداشت او خواهی ساخت در کاتالوگ جشنواره چاپ کنم و این فیلم روز اول جشنواره و در اولین سانس نمایش فیلم جشنواره در بخش بزرگداشت کیارستمی نشان داده خواهد شد!شانس بزرگ من این بود که در چند سال گذشته شروع به کپچر کردن تصاویر گرفته شده در طول سه دهه گذشته در ایران و جهان کرده بودم و من از بین راش‌های مینی دی وی ۱۵ سال گذشته درباره کیارستمی با رویکرد خاصی که یک پرتره سینمایی غیر معمول باشد، شروع به ساخت این فیلم کردم. قصدم این بود که در این فیلم با کسی مصاحبه نکنم، خودم درباره کیارستمی حرفی نزنم و خودش هم درباره خودش صحبت نکند و البته هیچ کدام از فیلمهای کیارستمی را هم نشان ندهم. با این رویکرد، خوشبختانه متریالی که در اختیار داشتم کافی بود تا با انرژی خارق‌العاده‌ای که خود کیارستمی لحظه به‌لحظه به فیلم می‌داد، کار تدوین در فاصله یک ماه به همراه ترجمه انگلیسی و ایتالیایی به طور معجزه آسایی انجام شد و در همان سانس اول روز اول جشنواره ونیز که احمد کیارستمی و آلبرتو باربرا خوابش را دیده بودند، به‌نمایش در آمد!این فیلم تاکنون با همکاری محمد اطبایی در بیش از ۱۱۵ جشنواره و رویداد فرهنگی جهان نمایش داده شده است و در یکسال گذشته نیز به‌صورت سانسهای محدودی در برنامه نمایش گروه سینمایی "هنر و تجربه" در داخل ایران گنجانده شده است.



بازار سیاه بلیت فروشی جشنواره

فروش محدود بلیتهای سی و ششمین جشنواره فیلم فجر منجر به یک رقابت شدید برای حضور در این رویداد از سوی مردم شده و قیمت سری کامل بلیتهای این جشنواره را تا دو میلیون و دویست هزار تومان افزایش داده است؛ اتفاقی که در روزهای پیشین توسط مسئولان این رویداد انکار می‌شد اما اکنون شواهد نشان می‌دهد که با یک بازار سیاه گسترده برای تصاحب ۴۵۰۰ بلیت این رویداد مواجه هستیم. فروش بلیت جشنواره فیلم فجر همواره با حواشی همراه بوده و در همین راستا برای خرید بلیت جشنواره باید از کد ملی استفاده کرد و در نهایت با یک کد ملی نمی‌توان بیش از دو سری بلیت خرید. با این حال در این دوره به واسطه عدم دوراندیشی مسئولان برگزاری حواشی تازه‌ای به وجود آمده است که تبعاتش پس از عرضه بلیتهای جشنواره برای آن عده محدودی از مردم که توانستند بلیت جشنواره را خریداری کنند، عیان شده است. سی و چهارمین جشنواره فیلم فجر با استقبال بسیار گسترده‌ای مواجه شد، به گونه‌ای که با وجود اختصاص شش هزار صندلی در سینماهای مردمی، با سانسهای فوق‌العاده، مجموعاً بیست هزار صندلی در اختیار مردم قرار گرفت. با در نظر گرفتن این سطح از استقبال و عطش مردم، در سی و پنجمین جشنواره فیلم فجر، شمار صندلی‌های اختصاص یافته به مردم، به ۹هزار صندلی افزایش یافت و باز هم استقبال بسیار گسترده‌ای را شاهد بودیم و این نشان داد، ظرفیتها باید افزایش یابد. انتظار می‌رفت با توجه به این استقبال، در این دوره نیز شاهد افزایش صندلی‌ها باشیم اما مسئولان جشنواره در رویکردی خلاف خواست و نیاز مردم، ظرفیت صندلی‌های سینماهای میزبان مردم را به ۴۵۰۰ صندلی کاهش دادند که معادل ۵۰ درصد ظرفیت سینماها در دوره سی و پنجم بود. نتیجه این سیاست اشتباه، فروش عمده بلیتهای جشنواره در ۱۵ دقیقه نخست ثبت‌نام بود و اغلب دوستداران سینما از این امکان محروم ماندند. برای جشنواره سی و ششم روش بدتری نیز در پیش گرفته شد که فروش رندوم بلیت بود. در سالهای گذشته گروههایی تحت عناوین سودای سیمرغ ۱ و ۲ به فروش می‌رفت و هر کس بلیت هر گروه را می‌خرید، ترکیب مشخص و ثابتی از فیلمهای سینمایی را تماشا می‌کرد، اما در این دوره ترکیب فیلمهای دو گروه اصلی مشخص نیست و اسامی فیلمهای گروه سودای سیمرغ ۱ در یک سالن با اسامی فیلمهای گروه سودای سیمرغ ۱ در سالن دیگر متفاوت است! در روزهای اخیر برخی مسئولان جشنواره ادعا کرده‌اند در این دوره چیزی تحت عنوان بازار سیاه وجود ندارد و در این زمینه استدلال‌هایی نظیر برقراری سانسهای فوق‌العاده برای فیلمهای پرمخاطب را مطرح کردند. با این حال طیف گسترده‌ای از مردم توان ایستادن در صفهای طولانی جشنواره آن هم در سرمای بهمن ماه را ندارند و ترجیح می‌دهند در همان سانسهای معمول بتوانند فیلمهای سینمایی را تماشا کنند و گره خوردن این مطالبه با تعداد محدود بلیت فروخته شده، بازار سیاه را عملاً شکل داده است. با نیم‌نگاهی به سامانه‌های فروش آنلاین وسایل، می‌توان با لیست بلندبالایی از قیمتها مواجه شد که تا رقم دو میلیون و دویست هزار تومان نیز رسیده است. یکی از دلایل تنوع قیمت، ابتکار مسئولان در ارائه ترکیبهای مختلف فیلم برای سودای سیمرغ ۱ و ۲ است. فروشندگان با توجه به سالن سینما و ترکیب فیلمی که آن سالن نسبت به سالنهای دیگر دارد، قیمت‌گذاری کرده‌اند و به همین دلیل سری فیلمهای سودای سیمرغ ۱ و ۲ با یک قیمت مشخص در بازار سیاه فروش نمی‌رود که باید این اتفاق را از دستاوردهای مدیریت جشنواره فجر تلقی کرد.

کهنه‌کاران بازیگری در جشنواره

در سی‌وششمین جشنواره فیلم فجر، علی نصیریان تنها بازیگر نسل قدیمی سینمای ایران و جزء پنج پیشکسوت ماندگار بازیگری است که در این دوره با فیلمی جدید به جشنواره می‌آید، در حالی که از بازیگران زن پیشکسوت هیچ خبری نیست. «امپراطور جهنم» پرویز شیخ‌طادی جدا از حاشیه‌هایی که برای حضورش در جشنواره فجر از سال گذشته تاکنون داشته، امسال با حضور یکی از بازیگران قدیمی سینما همراه است. علی نصیریان که تابستان امسال شبهای زیادی را در سالن اصلی تئاتر شهر با نمایش «اعتراف» به کارگردانی شهاب حسینی میزبان علاقه‌مندان بود، در جشنواره فجر فیلم «امپراطور جهنم» را دارد. او سه سال قبل فیلم «ایران برگر» مسعود جعفری جوزانی را در جشنواره داشت ولی با وجود فیلمهای متعددی که در این سالها بازی کرده تاکنون سیمرغ بلورین بازیگری را از جشنواره فجر نگرفته است. دیگر بازیگر کهنه کار امسال جشنواره، داریوش ارجمند است که در سالهای گذشته بیشتر در سریالهای تلویزیونی بازی کرده است. او امسال با درام عاشقانه «ماهورا» به کارگردانی حمید زرگرنژاد به جشنواره می‌آید و در کنار او بازیگران جوانی همچون ساعد سهیلی، بهاره کیان‌افشار، یوسف مرادیان، میترا حجار، مونا فرجاد و کامران تفتی هم بازی می‌کنند. داریوش ارجمند تاکنون دوبار برنده سیمرغ بلورین جشنواره در نقش اول و مکمل برای فیلمهای «ناخدا خورشید» و «سگ کشی» شده و چند بار دیگر هم کاندیدای دریافت جایزه شده است. اکبر عبدی هم یکی دیگر از بازیگران قدیمی سینمای ایران است که در دهه گذشته گاهی با سالی بیش از سه فیلم حضور پررنگی در سینما داشته و امسال با فیلم «سوءتفاهم» احمدرضا معتمدی در جشنواره حاضر می‌شود. جمشید هاشم‌پور نیز از جمله بازیگرانی است که خیلی از علاقه‌مندان به سینما نقشهای خاطره‌انگیزی را از او به یاد دارند و امسال در دو فیلم «دارکوب» و «هایلایت» بازی او را در جشنواره می‌بینیم.



جدال یک زن با مردان کارگردان

سی و ششمین جشنواره ملی فیلم فجر شاهد رقابت یک کارگردان زن با مردان سینمای ایران در بخش سودای سیمرغ است. منیژه حکمت با فیلم سینمایی «جاده قدیم» تنها بانوی فیلمساز حاضر در بخش سودای سیمرغ این دوره از جشنواره ملی فیلم فجر است. البته در بخش فیلمهای کوتاه «مارلون» به کارگردانی و تهیه کنندگی درناز حاجی‌ها حضور دارد. «جاده قدیم» داستان زنی کارمند را روایت می‌کند که شب عید نوروز با مشکلاتی مواجه می‌شود. نقش اصلی این فیلم برعهده مهتاب کرامتی است، آتیلا پسیانی و پرویز پورحسینی هم از بازیگران این پروژه سینمایی هستند. این در حالی است که در سی و پنجمین دوره جشنواره ملی فیلم فجر نام شش کارگردان زن در لیست رقابتی سینمای ایران به چشم می‌خورد. از جمله این کارگردانان می‌توان به پوران درخشنده با «زیر سقف دودی»، نگار آذربایجانی با «فصل نرگس»، مریم دوستی با «درباچه ماهی»، آیدا پناهنده با «اسرافیل»، منیر قیدی با «ویلایی‌ها»، رقیه توکلی با «مادری» اشاره کرد. این بار باید دید منیژه حکمت که پیش از این فیلمهایی مانند «زندان زنان» و «سه زن» را جلوی دوربین برده است تا چه اندازه می‌تواند در این رقابت موفق باشد.



تست خودشناسی

از: مریم شیرانی

بی‌طاقت هستید؟



وقتی کم‌طاقت و بی‌حوصله هستید، هر موضوع کوچکی می‌تواند روی اعصاب‌تان راه برود و زندگی را برایتان سخت کند؟ بی‌تابی نه تنها شما را آزار می‌دهد، بلکه دنیا را به کام اطرافیان شما هم تلخ می‌کند چون مدام غر می‌زنید و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گویید. اما برای سنجش میزان بی‌طاقتی شما تستی وجود دارد که کمک می‌کند دلیل این ویژگی‌تان را ریشه‌ای‌تر ببینید و برای رفع آن تلاش کنید.

۱ـ با فردی همکار هستید که به نظر شما سرعت کار کردن او روی یک پروژه مشترک در حد لاکپشت است! در این شرایط چه کار می‌کنید؟

الف. سعی می‌کنید تا آنجا که امکان دارد کارها را خودتان برعهده بگیرید.

ب. ذهن‌تان را روی موضوعات دیگر متمرکز می‌کنید.

ج. روزی چند بار یادآوری می‌کنید که مهلت تحویل پروژه رو به اتمام است.

د. با عصبانیت سرعت کارتان را افزایش می‌دهید.

۲ـ با کوهی از فایل‌های طبقه‌بندی نشده روبرو می‌شوید که باید آنها را دسته‌بندی کنید. واکنش شما چگونه است؟

الف. دست به کار می‌شوید. به خودتان یادآوری می‌کنید که بعد از تمام شدن کار چه احساس خوبی به شما دست می‌دهد.

ب. حداکثر دو ساعت را به انجام این کار اختصاص می‌دهید، سپس به کار دیگری مشغول می‌شوید.

ج. در حالی که به بوروکراسی بد و بیراه می‌گویید، کاغذها را دسته‌بندی می‌کنید.

د. با عصبانیت و غرغر سراغ فایل‌ها می‌روید. چقدر بد که نمی‌توانید آنها را دقیق طبقه‌بندی کنید.

۳ـ در حال تماشای فیلمی هستید که به نظرتان کسل‌کننده است و حوصله‌تان حسابی سر رفته! در این وضعیت چه کار می‌کنید؟

الف. همزمان کتابی به دست می‌گیرید و مشغول خواندن می‌شوید اما حواس‌تان به صفحه تلویزیون هم هست.

ب. وقتی حوصله‌تان سر می‌رود کانال‌ها را عوض می‌کنید.

ج. زیر لب به کارگردان بی‌استعداد بد و بیراه می‌گویید.

د. کنترل اعصاب‌تان را از دست می‌دهید و به دنبال تماشای برنامه دیگری می‌روید.

۴ـ با یک چرخ پر از مواد غذایی به سمت صندوق فروشگاه زنجیره‌ای می‌روید که ناگهان با صفی طولانی روبرو می‌شوید. وقتی می‌بینید که باید مدت‌ها معطل شوید، چه کار می‌کنید؟

الف. خودتان را با شبکه‌های اجتماعی یا بازی موبایل مشغول می‌کنید.

ب. به یکی از دوستان‌تان زنگ می‌زنید.

ج. به فردی که کنار شما ایستاده غر می‌زنید.

د. با عصبانیت بعضی از کالاهای غیرضروری را حذف می‌کنید تا به صف اجناس کمتر از ۱۰ عدد ملحق شوید و کارتان زودتر راه بیفتد.

۵ـ یکی از دوستان‌تان با شما تماس می‌گیرد و از مشکلاتش درد دل می‌کند. چه برخوردی دارید؟

الف. ضمن اینکه مشغول اتو کردن لباس‌تان هستید به حرف‌هایش گوش می‌دهید.

ب. ناگهان به مکالمه پایان می‌دهید و موبایل‌تان را خاموش می‌کنید.

ج. به او توصیه می‌کنید در این شرایط چه کار کند و سپس با یک بهانه مکالمه را به پایان می‌رسانید.

د. وقتی مدام جملاتش را تکرار می‌کند صحبتهایتان را تمام می‌کنید.

۶ـ مشغول کار روی پروژه‌ای هستید که به مشکل بر می‌خورید، چه واکنشی دارید؟

الف. این بار کارها را به فرد دیگری واگذار می‌کنید.

ب. از افراد تیم‌تان می‌خواهید در مورد مشکل اظهار نظر کنند و پیشنهاد دهند.

ج. به خودتان استراحت می‌دهید و زمانی کار را شروع می‌کنید که احساس می‌کنید برای مقابله با مشکل آمادگی دارید.

د. پروژه دیگری را شروع می‌کنید.

۷ـ فرزند شما غر می‌زند که نمی‌خواهد اتاقش را مرتب کند. در این وضعیت چه کار می‌کنید؟

الف. خودتان این کار را انجام می‌دهید.

ب. در مورد معایب تنبلی سخنرانی می‌کنید.

ج. مسئولیت تمیز کردن اتاق را نمی‌پذیرید و اجازه می‌دهید اتاق نامرتب بماند.

د. عصبانی می‌شوید و کودک را تنبیه می‌کنید.

۸ـ روز دشواری در پیش دارید. چشم‌انداز شما چگونه است؟

الف. فرصتی پیش آمده که همین حالا بر دشواری‌ها متمرکز شوید.

ب. چالشی است که توانایی‌های شما را به مبارزه می‌طلبد.

ج. اعصاب شما مورد آزمایش قرار می‌گیرد.

د. پادزهری است که زندگی را از یکنواختی خارج می‌کند.

۹ـ منتظرید که یکسری اطلاعات مهم به دست‌تان برسد که البته این اطلاعات هنوز آماده نشده‌اند. چه کار می‌کنید؟

الف. فرد مسئول را به ستوه می‌آورید.

ب. فکر می‌کنید زیاد هم مهم نیست، خودتان اطلاعات را جور می‌کنید.

ج. کار دیگری انجام می‌دهید.

د. مانند اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید.

۱۰ـ برای رسیدن به مقصد چند مسیر پیش رو دارید. کدام را انتخاب می‌کنید؟

الف. قابل اعتمادترین — ب. سریع‌ترین

ج. آرام‌ترین — د. زیباترین

۱۱ـ کار کردن با چه نوع افرادی برای‌تان غیر قابل تحمل است؟

الف. افراد مضطرب — ب. افراد کم تحرک

ج. افراد قابل پیش بینی — د. افراد مستبد

۱۲ـ به نظر شما مزیت تکنولوژی چیست؟

الف. همیشه می‌توان با دیگران در ارتباط بود.

ب. امکان دسترسی سریع به اطلاعات برای‌تان فراهم می‌شود.

ج. برای حل مشکلات زندگی راه‌حل‌هایی پیش پای‌تان قرار می‌دهد.

د. خودتان به تنهایی هم می‌توانید از تمام امکانات آن استفاده کنید.

اگر بیشتر پاسخ هایتان گزینه "د" است...

بی‌تابی شما با بی‌اعصابی تان در ارتباط است.

نقطه قوت: روح سرکشی دارید که شما را از زندگی یکنواخت دور نگه می‌دارد.

نقطه ضعف: استقامت کمی دارید و ادامه مسیر برای تان دشوار است. اگر در محل کار مشکلی برای شما پیش بیاید، در گره ترافیکی گرفتار شوید یا مشکل غیر منتظره‌ای جلوی پای تان سبز شود، به سرعت از کوره در می‌روید. بهتر است به این حوادث به عنوان چالشی برای سنجش مهارت و هوشیاری تان نگاه کنید. ترجیح می‌دهید کارها را به تنهایی پیش ببرید و البته دلتان نمی‌خواهد با ضعف‌های تان روبرو شوید. از اعتراف به شکست متنفر هستید و اجازه اشتباه کردن به خودتان نمی‌دهید. شاید دلیلش این است که در کودکی پدر و مادر سختگیر و ایده‌آل گرایی داشته‌اید.

اگر بیشتر پاسخ هایتان "ج" است...

بی‌تابی شما تحت تاثیر اضطراب‌تان قرار دارد.

نقطه قوت: برای انجام کارها استعداد و توانایی خوبی دارید و می‌دانید چطور از امکانات حداکثر استفاده را داشته باشید.

نقطه ضعف: برای پر کردن خلأهای درونی‌تان انرژی زیادی صرف می‌کنید. برای فعال بودن هر کاری را انجام می‌دهید که این موضوع گاهی ممکن است شما را خسته کند. شاید در دوره‌ای از زندگی‌تان احساس کرده‌اید از سوی دیگری ترک شده‌اید یا به افسردگی مبتلا باشید. این احتمال وجود دارد که در سال‌های ابتدایی زندگی حمایتهای مورد نیاز را دریافت نکرده باشید.

اگر بیشتر پاسخ هایتان "ب" است...

کم صبر و طاقت بودن شما با نیازتان به دنبال کردن تازگی‌ها در ارتباط است.

نقطه قوت: تشنه یادگیری هستید و از آموختن خسته نمی‌شوید.

نقطه ضعف: انرژی شما پراکنده است. خودتان را در گیر مسائل نمی‌کنید. هیجانات تازه، ارتباطات جدید و فرصتهای بکر تمام چیزی است که شما را هیجان‌زده می‌کند. این نوع از کم‌طاقتی حالتی است که سبب می‌شود در همه موقعیتها مانند فنری باشید که هر لحظه می‌خواهد از جا در برود. البته ممکن است این حالتها بیانگر این باشد که دچار تشویش هستید یا در گذشته غم زیادی را پشت سر گذاشته‌اید.

اگر بیشتر پاسخ هایتان "الف" است...

کم‌طاقتی شما با احساس نیاز به کنترل شرایط در ارتباط است.

نقطه قوت: انرژی خوبی دارید که به دیگران سرایت می‌کند. برای مقابله با مشکلات بزرگ، با جرات هستید.

نقطه ضعف: ممکن است گاهی اوقات انعطاف‌پذیری کمی از خودتان نشان دهید و کله‌شق و لجوج شوید. فکر می‌کنید محول کردن کارها به دیگران وقت و کیفیت کارها را کم می‌کند. این موضوع می‌تواند به کمبود اعتماد به نفس شما مربوط شود یا در ایده‌آل گرایی شما ریشه داشته باشد. به دیگران فرصت اظهار نظر نمی‌دهید و می‌خواهید خودتان بیشتر مرکز توجه باشید.

چطور کم طاقتی را مدیریت کنید

کم‌طاقت‌ها شیرینی نخورند!

اگر جزو افرادی هستید که به کم‌طاقتی شهرت دارید و بیشتر مواقع این موضوع شما را عصبانی و ناراحت می‌کند، توصیه می‌شود مصرف زیاد مواد شیرین را به حداقل برسانید. زیرا مصرف زیاد مواد شیرین باعث خواب آلودگی، کم‌طاقتی و بی‌حوصلگی می‌شود و ولع افراد را نسبت به مصرف مواد قندی افزایش می‌دهد.

✓ نفس عمیق بکشید. آهسته تنفس کنید و تا عدد ۱۰ بشمرید. انجام این کار کمک می‌کند ضربان قلب تان پایین بیاید، بدن تان آرام شود و از لحاظ روحی از مشکل پیش آمده فاصله بگیرید.

✓ کم‌طاقتی می‌تواند سبب انقباض عضلات شما شود، از این رو به‌طور خود آگاه روی آرام سازی بدن‌تان تاکید کنید.

✓ عواطف و احساسات تان را کنترل کنید. یادتان باشد که در مورد رفتارتان در شرایط مختلف حق انتخاب دارید. پس می‌توانید صبر و بردباری را انتخاب کنید.

قصه‌ی هفته

جاده زندگی ...

بقیه از صفحه ۴۱

خود محضرهای طلاق همه کارها را انجام می‌دادند. وکیلم ترتیب کارها را طوری داد که به حضور خودم نیاز نبود. یک هفته بعد فرانک مرا به اتاقش صدا کرد و حکم طلاق را دستم داد. مهریّه و نفقه را هم پرداخت کرده بود. برای پسرم نفقه خوبی بریده بودند که فرانک ضامن پرداختش شده بود. فرانک پرسید: "چه حسّی داری؟" گفتم: "نمی‌دونم... می‌خوام یه مدت تنها باشم." گفت: "لازم نکرده! سوییچ رو بردار برو تو ماشین بشین تا بیام!" در شهر گشتی زدیم و حالم بهتر نشد. دلم می‌خواست به جای فرانک، مرضی کنارم بود. فرانک گوشم را کشید و گفت:

"امشب میریم خونه من. مهمون داریم!"

نیم ساعت بعد از اینکه به خانه وسیع و مجلّل او رسیدیم، دو مرد به آن خانه آمدند. فرانک آنها را سرهنگ معرفی کرد و گفت از فرماندهان انقلابی هستند که برای مأموریتی ویژه به تهران آمده‌اند. پرسیدم فرمانده انقلابی؟ توضیح داد که خودش و آن دو مرد عضو یکی از سازمانهای مخفی و زیرزمینی هستند و می‌خواهند چند جای تهران را بمب گذاری کنند. گفتم: "یا خدا! شماها تروریست هستین؟" گفت: "انقلابی هستیم!" گفتم: "روی چه حسابی به من اطمینان کردی؟" گفت: "روی آرزوهای بزرگت و جیب خالیت! وقتی دیدم حاضری به خاطر خودت و پول، از آزیتا و پسرت بگذری و حتی مرضی رو بذاری کنار، مطمئن شدم که اگه تو رو بیارم توی گروه، مشکلی پیش نمیاد و میتونی در جهت پیشبرد اهداف ما کمکمون کنی. اگه آدم مفیدی باشی، نصف ثروت من کمترین چیزیه که گیرت میاد. کار سختی هم ازت نمی‌خوایم. ما اینجا یه مقدار مواد منفجره و چند قبضه کلاشینکف داریم. همه رو توی اتوبوس مهد مخفی می‌کنیم. بعد به بهانه بردن بچه‌های مهد به سینما، اونا رو سوار می‌کنیم و بدون اینکه بترسیم کسی ما رو بگرده، مهمات رو به مقصد می‌رسونیم. تو هم تمام مدت برای بچه‌ها قصه میگی تا روحیه شاد داشته باشن و مأمورها شک نکنن."

نمی‌دانم مرا جادو کرده بود و یا چون خیلی تشنه پول و زندگی مرفّه بودم، قبول کردم. اتوبوس مهد پر از نقاشی‌هایی بود که بچه‌ها دوست داشتند. من هم وسط اتوبوس ایستاده بودم و برای آنها قصّه می‌گفتم و شکلک در می‌آوردم. امکان نداشت کسی به ما شک کند ولی شک کردند و یکهو دو موتور سوار و دو ماشین پلیس اتوبوس را محاصره کردند و ایست دادند. فرانک به راننده که یکی از آن سرهنگها بود، گفت "گاز بده. بهشون بزن لهشون کن!" ولی او که دستپاچه شده بود، وارد شانه خاکی شد و ترمز کرد.

معلوم شد فرشته خانم مأمور پلیس بود و مدتی بود که فرانک و دار و دسته‌اش زیر نظر بودند. آنها قبلاً در چند ترور شرکت کرده بودند و از هسته‌های مرکزی سازمان خودشان بودند. هر سه به اعدام محکوم شدند. وقتی سرنوشتم را برای قاضی تعریف کردم و گفتم اهل هیچ گروهکی نیستم، گفت: "تو عضو گروهک پول هستی و به خاطر پول آدم نامردی میشی و حاضری هر کاری بکنی. برات ده سال می‌نویسم تا از جامعه دور باشی و خطرسازی نکنی!"

من این قصه را از زندان برای شما می‌فرستم. سال دیگر آزاد می‌شوم.

> مال، زنبوری است که اگر از نگهداری آن آگاه باشید، عسل می دهد و گر نه نیش می زند و پرواز می کند
> • مادن

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

مرگ بر انتقادگر!



عکس گرفتن از زباله کار آسانی است چون "به هر جا بنگری آشغال بینی!" دو قدم آن طرف‌تر سطل زباله است و طرف آشغالش رو روی زمین و توی جوب می‌ریزد. مردم زباله‌های خانگی را در همین مشمّاهایی می‌ریزند که سوپری جنسهای آنها را در آن گذاشته بوده و بیشتر این کیسه‌های پلاستیکی سوراخ می‌شوند و از آشپزخانه تا راه‌پله و توی کوچه را قطره قطره لکه‌دار می‌کنند. زباله‌گردها سطلهای بزرگ زباله را کنار خیابان چپه می‌کنند تا بهتر بتوانند تویش را بجورند. دم کوچه گوسفند و گاو قربونی می‌کنند و خونش و چیزمیزهای دل و روده‌اش را می‌ریزند توی جوب. وسط شهر و کنار خانه‌ها کفتربازی می‌کنند و پرها و شپش‌های آنها در اطراف منتشر می‌شود. کارخانه‌ها و کارگاهها پسماند خود را هرجا که دستشان برسد، می‌ریزند. پس درست گفتم که عکس گرفتن از آشغال کار خیلی ساده‌ای است. به نظر می‌رسد مدیران ردبالای ما آدمهای تمیز و مرتبی نیستند و احتمالاً اگر بروی خانه خودشان را ببینی، شتر با دکلش در آن گم می‌شود اگر غیر از این بود برای نظافت شهر و بیرون شهر همتی دیگر می‌گماشتند. این عکس جاده رستم است در استان فارس. فکرش را بکنید! خارجی‌ها از آن سر دنیا به استان فارس می‌آیند تا چیزهای زیبا ببینند و جاده‌ای پر از زباله می‌بینند. و بعداً اگر پشت سرمان گفتند ایرانی‌ها آدمهای آشغال ریزی هستند، بهمان برنخورد و نگوییم مرگ بر انتقادگر!

آی اَم هَنگری!



این عکس جلد شناسنامه است. سازنده‌اش کلاس گذاشته و با حروف لاتین رویش نوشته GELDE SHENASNAMEH حالا کار نداریم که باید با J می‌نوشت تا گلد شناسنامه خوانده نشود. به این هم کار نداریم که نباید در آخرش H می‌گذاشت چون H صدای ح می‌دهد و آخر شناسنامه ح ندارد بلکه "ـِ" دارد که در فارسی به جایش هـ می‌گذارند ولی هـ یا ح تلفظ نمی‌شود. به اینهایش کار نداریم چون خیلی‌ها اینجور می‌نویسند. در لیست خوراکی‌های یک کافی‌شاپ دیدم که عسل و کره را "هانی کره" ترجمه کرده بودند. توی اسم کوچه‌ها و خیابانها هم از این اشتباهات زیاد است و قبلاً به آن پرداخته‌ایم. گیر بگوسیب این است که وقتی آموزش و پرورش می گوید می‌خواهیم درس انگلیسی را در مدرسه‌ها حذف کنیم، گیر ندهید که‌ای بابا! چرا نمی‌ذارین انگلیسی بخونیم چون اگر گیر بدهید، آموزش و پرورش از تک‌تک شما می‌پرسد شمایی که دست کم شش سال در مدرسه انگلیسی خوانده‌ای حالا آیا بلدی سه بار بگویی "وات ایز دیس؟ دیس ایز پنسِل نوک تیز؟" یا می‌توانید ترجمه کنید که "آی‌ام زغمت وری وری ساری / گیَو می پیکچرت فور یادگاری" یعنی چه؟ این یکی را داشته باشید: "قال بروفسور گبورا پای تخته / دیس لِسن سِوِن فِره‌فره سخته" عربی و فارسی و ترکی و کردی و انگلیسی دارد. توی کف این یکی خواهید ماند: "چنین گفت رستم به اسفندیار / آی‌ام هَنگری نون سنگک بیار". خب آموزش و پرورش حق دارد. می‌روید کلی هزینه می کنید و انگلیسی می‌خوانید آخرش مثل آن مترجم ورزشی می‌شوید که حرفهای گزارشگر تلویزیون را با زبان اشاره برای ورزشکار خارجی ترجمه می کرد.

همکاران زلزله



این عکس را ناصر پوریوسف انداخته که ساختمان در دست احداث فرمانداری دَیّر است در بوشهر. ناصر می گوید وقتی به خانه عمه‌ام می‌رفتم این ساختمان را دیدم که جفت دریاست. یکهو خراب شد و فروریخت. شاید فکر کنید که این تخریب کار زلزله است اما زلزله دخالتی نداشت و کارِ مهندسانی است که با پول بیت‌المال ساختمانی می‌سازند که با وزش نسیم فرو می‌ریزد! آیا این عادلانه است که مردم یا در زلزله بمیرند یا زیر آوار ساختمانهای سست بمانند و یا با تصادف و مسمومیّت و گازگرفتگی و سرما و دعوا و پلاسکو و سانچی و... بمیرند؟ ناصر جان حالا خودت را زیاد ناراحت نکن. مگر نشنیده‌ای که عزرائیل گفت کارم زیاد است، خداوند دکترها را خلق کرد. زلزله هم گفت کارم زیاد است، دانشگاهها مهندسهایی خلق کردند که سازه‌هایشان به تُف بند است. خودت که دیدی ساختمانهای مسکن مهر سرپل ذهاب ستونهایی داشت که با لاشه آجر پر شده بود. یک نفر هم پشتی خریده بود دید بو می‌دهد. آن را باز کرد دید تویش را با شانه خالی تخم‌مرغ پر کرده‌اند. حافظ گفت بگو:

"زیرکی را گفتم این احوال بین، خندید و گفت

صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی!"

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می‌کردند، لطفاً فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

کلاس را روفتم

سلما باغبانی، ۵۲ ساله، مجرد، شاغل و دانشجوی ارشد، جوانرود

خواب دیدم در کلاس درس دانشگاه هستم. شبیه خانه بود. استاد و دانشجوها هم بودند. آنجا خیلی کثیف بود. کسی به آن وضع اهمیت نمی‌داد. من مشغول جارو پارو و تمیزی شدم و آنجا را مرتب کردم.

تعبیر: این خواب می‌گوید وضعیت جدید را که پیشرفت تحصیلی است، باور نکرده‌اید و آن را از حد خودتان بیشتر می‌دانید. این را هم می‌گوید که در دانشگاه به جای اینکه با درس خواندن و نمره آوردن خودنمایی کنید، با حاشیه‌ها خود را نشان می‌دهید. برای مثال از چیزهایی ایراد می‌گیرید یا انتقاد می‌کنید که اهمیتی ندارند. پیشنهاد می‌کنم اگر عضو کانال دانشجویان هستید، فقط برای گرفتن اخبار دانشگاهی به آنجا سر بزنید و کاری به کار چیزهایی که می‌نویسند، نداشته باشید.

دفن جسد

اکرم اندوهجردی، ۴۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم دو نفر مرده‌اند. یکی شان خواهر بزرگم بود و یکی شان شوهرش که پنج سال پیش فوت کرده. من و خواهر کوچکم جسدها را بردیم به زمینی که ارثیه است و در بیداری غیر عادلانه تقسیم شده. جسدها کفن داشتند و در مشمّای پلاستیکی قرار گرفته بودند. آنها را در آن بخش از زمین گذاشتیم که به برادرم رسیده. به خواهرم گفتم بیا نماز میّت بخوانیم. گفت تو عذر شرعی داری. در حقیقت هم داشتم. مراحل بعدی را به یاد ندارم ولی می‌دانم همه کارها را تا آخرین مرحله که پوشاندن قبر با خاک بود، انجام دادیم.

تعبیر: این خواب به همان تقسیم ارثیه برمی‌گردد که به نظر شما عادلانه نبوده. جسد خواهری که همسرش فوت کرده، نماد این است که او به دلیل بیوه شدنش، نیاز بیشتری به ارثیه داشت به همین دلیل او را روی زمینهای برادر می‌گذارید اما خودتان می‌دانید که ارث تقسیم شده و احتمال خیلی کمی هست که تغییری کند برای همین پیشنهاد نماز میت می‌دهید به معنی فاتحه کار را خواندن. عذر شرعی شما می‌تواند به این معنی باشد که از نظر شرعی حق خود را گرفته‌اید و تغییر حکم به اسناد و ادله قانونی نیاز دارد.

مراسم شلوغ

دنیا فراهانی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، اراک

خواب دیدم در خانه فامیل مادری بودم. خانه به همان شکل گذشته بود و تغییری نکرده بود. آنجا خیلی شلوغ بود. داشتند یک بار بزرگ پرده و لباس می‌شستند. خانواده همسرم آنجا بودند و کار می‌کردَند. برادر شوهرم که تازگی‌ها فوت کرده، آنجا بود. همسرش آمد دو تا پرده آماده و اتو کشیده را برداشت. قرمز و صورتی بودند. به او گفتم اینا مال خونه باباس. تو اون سفیده رو بردار یا بیا لباس بردار. بیشتر به دردت می‌خوره. داماد خودمان هم آنجا بود. مراسم بود. و منتظر بودند کسی را که مرده بود، بیاورند.

تعبیر: با توجه به اینکه تازگی‌ها سوگواری داشته‌اید، این خواب برای شما طراحی شده تا بیان کند که شما غم و غصه‌ای دارید. بین مشکلات شما و سوگواری برادر همسرتان تشابه ایجاد شده ولی به هم ربط ندارند و فقط برای بیان حالت شما وارد خواب شده. شستن آن پارچه‌ها نماد از بین رفتن کدورتهاست. پرده و لباس نماد آبروست. آنجا که همسر آن مرحوم پرده رنگی برمی‌دارد، ناخودآگاه شما خوشش نمی‌آید که او که بیوه است، آنها را استفاده کند و لباس یا پرده سفید را پیشنهاد می‌کنید که نماد آبروی سنگین‌تر و باوقارتر است. شلوغی مجلس نماد شلوغی فکر شماست و نشان می‌دهد گفت و گوی ذهنی زیادی دارید که باید برایش به فکر چاره باشید.

مادرم ناراضی بود

جواد سلطانی، ۶۵ ساله، متأهل، بازنشسته، کرمانشاه

خواب دیدم مادرم از من خیلی ناراضی بود در حالی که تا وقتی زنده بود، جز محبت و زبان نرم از من ندید خودش هم همیشه به جانم دعا می‌کرد. این خواب مرا نگران کرده و نمی‌دانم چه صدقه‌ای بدهم که مادرم راضی شود.

تعبیر: احتمالاً خودتان کار بدی می‌کنید و این وجدان شماست که در قالب مرحوم مادرتان نمایان شده. به خودتان رجوع کنید و ببینید چه کار بدی کرده‌اید[گفت قبل از این خواب با زنم دعوایم شد و او را بیرون کردم] پس بهتر است از همسرتان حلالیّت بطلبید و این بهترین صدقه است چون همسرتان به مادر شما رحمت خواهد فرستاد و اگر اذیتّش کنید، شاید رحمت نفرستد. رفتار خوب شما با مردم باعث می‌شود همه به مادر شما رحمت نثار کنند و چه صدقه‌ای از این بهتر؟

اتلاف وقت، گرانبهاترین خرج‌هاست ●بالزاک



فرهاد عشوندی

سعید مظفری زاده

آری هان بی دلیل معترض بود

سعید مظفری زاده یکی از داوران الیت فیفا بود اما هیچگاه نتوانست در جام جهانی سوت بزند. او در سال ۱۳۷۸ داوری را شروع و از سال ۱۳۸۴ در لیگ برتر ایران قضاوت کرد. مظفری زاده پس از قضاوت در شهرآورد ۷۸ تهران در ۲۷ دی ۱۳۹۲ از دنیای داوری برای همیشه خداحافظی کرد. او پس از خداحافظی از داوری برای ادامه تحصیل به کانادا رفت و چندی پیش و پس از ۴ سال به ایران بازگشت. از حال و اوضاع این روزهایش در گفت‌وگویی خواندنی باخبر شدیم...

در برنامه نود شما در یک بزنگاه تاریخی یک قانون از خودتان در آوردید، نمی‌دانم این قانون کجای قوانین فیفا بود که تبدیل شد به سوژه فضای مجازی و مردم هم آن را سوژه کردند و مثل اینکه خیلی هم خندیدند.

اینکه بازیکن در مسیر دروازه‌بان قرار گرفته است را از خودتان در آوردید؟

من از خودم حرفی نزدم و این قانون است و شما می‌توانید این قانون را در سایت فیفا مشاهده کنید. اگر اینجا کتاب قانون وجود داشته باشد من آن را به شما نشان می‌دهم. بازیکن اگر در آن شرایط زمین بازی را ترک کند و بعد وارد بازی شود و در بازی دخالت کند حتی می‌تواند موجب اخطار گرفتن بازیکن هم شود. بحث ما در نود هم همین بود که آیا بازیکن لحظه پرتاب توپ وارد زمین بازی شده بود یا نه. آن تصویر مبهم بود و بازیکن خیلی به خط نزدیک بود و برای من هم قابل تشخیص نبود که نظر دقیقی بدهم. به همین دلیل گفتم حق را به داور بازی می‌دهم که این بازیکن داخل زمین بوده است یا بیرون.

در ادامه قانون گفتید بندی وجود دارد که ممکن است این حرف را نقض کند.

در ادامه قانون، بندی وجود ندارد که این حرف را نقض کند. قانون می گوید، اگر بازیکن به منظور استفاده از خطای آفساید این کار را انجام دهد قانون وجود دارد. حالا اینکه آیا بازیکن به چه منظوری این کار را می کند قابل تشخیص نیست، ولی این قانون وجود دارد و تصمیم داور در آن برهه از زمان از لحاظ قانونی درست بوده است.

ظاهراً خیلی با بغض داوری را کنار گذاشتید و این قشنگ ترین واژه‌ای است که می‌توان برای آن به کار برد. تقریبا هر ۵ الیت ما هم مثل شما در ۴۰ سالگی از کنار رفتند.

بله، ما حدود ۵ یا ۶ داور الیت آسیا بودیم بجز فغانی که تقریباً با هم از داوری خداحافظی کردیم. فغانی از ما چند سالی کوچکتر است ولی او روحیه خوبی داشت و جام جهانی را پیش رو دارد. به او و تیمش امیدوارم و اگر برای آنها بدشانسی پیش نیاید و اتفاق خاصی رخ ندهد، این تیم داوری تا آخرین مراحل جام جهانی می‌رود و به موفقیت می‌رسد. امیدوارم بعد از این جام جهانی فغانی انگیزه خود را از دست ندهد و مثل ما تصمیم نگیرد به دلیل اینکه جامعه داوری ما به او احتیاج دارد. درست است که جوّ داوری ما خراب است و اصلاً خوب نیست ولی او نباید کنار بکشد. داوران ما از لحاظ سخت افزاری هم حمایت نمی‌شوند مثل همین آخرین اردو که در نیم فصل و در کیش برگزار شد.

گفته می‌شد به داورها به عنوان غذا پیاز، سیب زمینی و تخم مرغ می‌دادند.

غذای بچه‌های داوری تخم مرغ آب پز بود. کسی که از صبح تا شب در کلاس و در حال تست بوده، غذایش برای شام تخم مرغ بوده است! من فکر می کنم از سالهای بعد داوران باید بقچه های خود را ببندند و غذای خودشان را هم ببرند. فدراسیونی که تا چند روز قبل از آن اعضای مجمع عمومی را که قرار بود رای دهند به اتفاق خانواده هایشان دعوت می کند و در هتل ۵ ستاره بهترین غذا را به آنها می‌دهند، حاضر نیست حتی بلیت داوری را بدهد که قرار است برای فدراسیون قضاوت کند! حتی فدراسیون گفته است آنها باید روی پای خود بایستند و خودشان بلیت تهیه کنند آن هم از وضعیت غذا که یک شب الویه بسته بندی و تخم مرغ و.... این اوج بی احترامی است.

چرا این همه پول خرج می‌شود ولی همیشه داوران در ایران ناله می‌کنند؟ در حالیکه تو خودت داری با وایت کپس همکاری می‌کنی و می‌گویی در آنجا همه چیز بر عهده باشگاهها است و...

در آنجا به این شکل است که همان طوری که باشگاه بازیکنان را پرورش می‌دهد، داوران را هم پرورش می‌دهد و آنها را حمایت می کند. در آنجا ما تدریس کنندگان حدود ۱۰ یا ۱۲ نفر هستیم و ماهانه دور هم جمع می‌شویم و به صورت آنلاین کلاسها را برگزار می کنیم و حتی کسانی که خیلی با ما فاصله دارند، می‌توانند کلاس را به شکل آنلاین دنبال کنند. آنجا با این امکانات از داوران حمایت می‌شود، ولی اینجا کلاس آمادگی داوران با شرایط خیلی بد در نیم فصل لیگ برتر برگزار می‌شود. داوران درجه یک ما حتی گاهی در این کلاسها حاضر نمی‌شوند تا هزینه بلیت کم شود و به فدراسیون فشار مالی نیاید. ما فقط دنبال این هستیم که یک کلاسی را برگزار کنیم و به موارد دیگر توجهی نداریم. اگر در فردا روزی فغانی فینال جام جهانی را سوت بزند، قطعاً ذره ای از این افتخار برای فدراسیون ایران و مسولان مربوطه نخواهد بود و این افتخار به یقین برای خود اوست. مسولان حتی حاضر نیستند اسپری محو شونده را برای داوران تهیه کنند، چه برسد به دیگر مسائل.



داوران ما در حال حاضر دارند از لباسهای زمستانی سالهای گذشته استفاده می کنند و خیلی مشکلات دیگری برای داوران وجود دارد که کسی به آنها رسیدگی نمی کند. این عین حقیقت است. داوران دیگر احترامی در فوتبال ندارند و هر کسی با هر لحنی با آنها صحبت می کند. من چند گزارش به فدراسیون فوتبال ارسال کرده بودم که بعد از مدتی نیست و نابود شد

آن پرونده‌ها چه بود؟

من یک گزارشی ارائه کردم

علیه یک مدیرعامل که رفتار ناشایستی داشت. برای یک بازیکن بزرگ گزارشی رد کردم که توی زمین به من گفته بود لنگی و...(با خنده) و مسائلی از این دست.

مگر آن بازیکن محروم نشد؟

با پیگیری های مکرر خودم یک جلسه محروم شد. من نسبت به کار خودم خیلی متعهد بودم.

ما در بازیهای ملی هنوز خطاهایی می‌کنیم که خیلی بچه گانه است و عواقب بدی هم داشته. شاید بخشی از این قضیه مربوط باشد به استاندارد نبودن قضاوتها در لیگ خودمان ولی شاید سوتهایی را که فغانی در بازیهای خارج از کشور می‌زند اینجا نمی‌زند.

من در کارشناسی های خودم در همه جا گفتم که بازیکنان ما خیلی کارت بی‌مورد دریافت می کنند و همین کارت ممکن است در جایی که نباید پیش آید، پیش بیاید و حتی ما را از جام جهانی حذف کند. نمونه‌اش هم خطای سعید عزت اللهی است. من بعد از این خطا گفتم که نه تنها باید کارت قرمز می گرفت بلکه باید چند جلسه محروم می‌شد. اما الان یکی از دوستانی که با فدراسیون هم همکاری می کند در این رابطه می گوید نه تنها خطا نبود بلکه محرومیّتی هم در کار نخواهد بود! و بعد دیدیم که



چه شد. وقتی فدراسیون باری به هرجهت اظهار نظر می کند و قانون به خوبی اعمال نمی‌شود، چه از طرف داور و دیگر دوستان نتیجه‌این می‌شود که تیمهای باشگاهی و تیم ملی ما درست در حساس ترین زمانها به مشکل می‌خورند.

به نظرم یکی باید به کی روش هم بگوید.

دوست عزیز من مدیر رسانه ای تیم ملی است و در زمانی که فعالیت می کرد من هر چیزی که به نظرم مفید می‌آمد برای کمک به تیم ملی در اختیار ایشان می‌گذاشتم تا در جلسات با کی روش این موضوعات را مطرح کنند و فکر می کنم خیلی از آن موضوعات برای تیم ملی مفید هم بود. ولی قطعا فدراسیون باید کسی را که تجربه کافی و بین المللی دارد در اختیار تیم ملی بگذارد تا او تمام نکات را به کی روش بگوید. شاید همان یک نکته ای که آن فرد با تجربه می‌دهد بتواند حتی تیم ملی را از شرایط بحرانی در جام جهانی بیرون آورد.

یکی، دو تا خاطره از اخراج هایی که در زمین



مسابقه کردید برای ما تعریف می کنید؟

من در بازی استقلال و سپاهان یکی از همین صحنه‌ها را از دست دادم که منجر به گل برای استقلال شد و حتی بازیکن سپاهان را اخراج کردم و این یک اشتباه بزرگ برای من بود. بله، فرهاد مجیدی زیاد از دستانش استفاده می کرد و به هر حال هر بازیکنی یک قلقی دارد. نمونه‌اش هم صابر میرقربانی بود که همه می‌دانستند برای گرفتن پنالتی خود را زمین می‌زند. داوران در هر صورت بازی‌ها را دنبال می کنند و بازیکنان را زیر نظر دارند.

در حال حاضر روی طارمی هم چنین حساسیتی دارند؟

من چند تا تمارض ازش دیدم ولی خب گاهی اوقات هم خطا روی او صورت می گرفت. هستند بازیکنانی که به جای تمرکز در بازی به گرفتن خطا تمرکز می کنند و این توجه داوران را بیشتر جلب می کند. خاطره جالبی را برایتان تعریف کنم، من با یکی از دوستان رسانه ای خود برای دیدن بازی های لیگ قهرمانان آسیا رفته بودیم. از زمین که بیرون می آمدم دوست من هم کنار زمین بود و داشت کارش را انجام می‌داد رفت کنار سرمربی تیم ژاپنی و خواست سوالی کند و آن سرمربی که آری هان بود گفت: ایرانی هستید(قبلاً این مربی در ایران کار کرده بود)، پس سمت من نیایید به دلیل اینکه هر سه بازی گذشته ما را داوران ایرانی قضاوت کردند. آقایان فغانی، ترکی و خودم(سعید مظفری زاده) و ما همه را باختیم.

فکر کنم شما یک پنالتی را از ۴۰ متری برایش گرفتید؟

پنالتی که من گرفتم درست بود و فقط به صحنه کمی دور بودم، ولی آری هان چون این بازی‌ها را باخته بود به ما خیلی معترض بود. او حتی حاضر نشد که با دوست رسانه ای من مصاحبه کند.

شما ۴۰ متری دویدید تا به صحنه پنالتی رسیدید، باران هم می آمد. درست است؟

بله بارندگی شدید بود و من هم ۴۰ متری دویدم تا به صحنه رسیدم.

به خودتان در آن لحظه نگفتید که شاید خطا نبوده باشد؟

من کاملا مطمئن بودم و اگر شکی داشتم سوت نمی‌زدم.

مشعل دار المپیک زمستانی

تجربه‌ای بی‌نظیر هنگام حمل مشعل

یکی از مشهورترین چهره‌های ورزش زمستانی ایران "فروغ عباسی" است. اسکی سوار شیرازی که در رشته‌های دیگری هم قهرمان ایران بوده و خود را برای حضور در المپیک زمستانی آماده می کند. المپیکی که قرار است در کره برگزار شود و جالب آنکه فروغ عباسی خودش مشعل دار آن بوده. با او درباره این اتفاق جالب صحبت کردیم.

از اینکه مشعل المپیک را حمل کردید چه احساسی دارید؟

واقعا خوشحال شدم که توانستم این کار را انجام بدهم. من به این فکر می کنم که اگر به المپیک نرفتم حداقل در این فضا قرار گرفتم.

از حس و حال زمان حمل مشعل بگویید.

من از قبل نه به این موضوع فکر کرده بودم و نه هیجانی داشتم، اما هرچه به روز مشعل داری نزدیک می‌شدم هیجانم بیشتر می‌شد. چون باید به مسابقات ترکیه می‌رفتم از بچه‌های ایران جدا افتادم و یک روز زودتر از آنها مشعل را حمل کردم. اتفاقا از این بابت هم خیلی ناراحت و نگران بودم به من خوش نگذرد، اما از لحظه‌ای که ما را سوار ماشین کردند تا وقتی که مشعل روشن شد و من در مسیر قرار گرفتم آنقدر هیجان انگیز بود که مغزم دستورنگرانی نمی‌داد. من هر کاری کردم با قلبم بود. طی کردن آن ۲۰۰ متر حس فوق العاده‌ای داشت.

گویا قانون حمل مشعل این بوده که شغل یا ورزشت را نشان دهی؟

نه به این شکل نبود. گفتند این ۲۰۰ متر برای خودت است و می‌توانی هر کاری را که دوست داری انجام بدهی. من هم چون اولین ایرانی بودم که مشعل را حمل می کند بهترین کار را در این دیدم که نمادی از اسکی را نشان بدهم. به همین خاطر بیشتر دویدم و از مشعل لذت بردم وچند بار هم جامپ اسکی زدم. واقعا هیچ کدام این کارها از قبل برنامه ریزی نشده بود. وقتی فهمیدند من ورزشکار هستم خیلی خوش شان آمد. در راه سوالهایی هم از من می‌پرسیدند و در پایان وقتی گفتند پیامت به کشورت چیست، گفتم عاشق ایران هستم، زنده باد ایران.



انسان دانا و پرهیز کار، شاد است

ورزش

نودشناسی عادل



به قلم محمدصادق درودگر
عضو هیات رئیسه سازمان لیگ فوتبال ایران

عادل فردوسی پور برنامه نود را بسیار دوست دارد حتی بیشتر از خود، بیشتر از فوتبال و حتی بیشتر از مردم!

عادل بسیار باهوش است و برای جذب مخاطب جدید از ترفندهای جالب استفاده می کند. اکثر مخاطبان نود می‌دانستند که این برنامه بیش از حد روتین و معمولی شده لذا عادل باید سراغ افراد جدید و سوژه‌های جدید می‌رفت و با روشهایی این برنامه را از سایر برنامه‌های تلویزیونی متمایز می‌ساخت. اما چرا عادل این کار را انجام می‌دهد؟ به سه دلیل:

الف: کسب درآمد بیشتر.

در دنیای امروز کسب درآمدهای بالا لازمه‌اش داشتن مخاطب بیشتر است.

ب: دارا بودن مخاطبان بیشتر.

مخاطب بیشتر، قدرت عادل را در نرمش ناظرین پخش و مسئولین سیما بیشتر می کند.

ج: حیثیت حرفه‌ای.

عادل باهوش سرشار و همکاران حرفه‌ای‌اش نمی‌خواهد در مواجهه با مخاطبان کم علاقه قدرت مانور خود را از دست بدهد بنابراین از عواملی بهره می گیرد تا همواره شرایط را برای تعالی این برنامه مهیا سازد، این عوامل به چندین دسته تقسیم می‌شوند:

۱)گاهی از شوخی‌های متداول عوام بهره می گیرد: برنامه علی دایی و خنده‌های آگاهانه بعد از اینکه خواست برایش مطالب را در بیاورد!!

در سه سال پیش، موضوع خداداد افشاریان و ساسان انصاری و خنده‌های معنی دار و تمرکز بر روی سوژه‌های مذکور گاهی با تاکید بر کلمات خاص مثل پرداختن به احسان علیخانی و سه ستاره شدن و منشوری بالقوه بودنش...

۲)تحریک کنجکاوی مخاطبین:

مانند برنامه جادوگری در فوتبال که به دلیل تعهد رسانه‌ای برای مبارزه با این پدیده انجام نشد، زیرا اگر چنین بود سالها پیش باید به طور جدی به آن پرداخته می‌شد. پرداختن به این موضوع فقط به دلیل نبود سوژه و دیدار درهفته منتهی به تاریخ بیست و دوم آبانماه ۹۶ بوده و هیچ علت دیگری را نمی‌توان متصوّر بود!

۳) تحریک احساسات مخاطبان عام:

موضوعاتی مثل پرداختن مکرّر به اشتباهات مدیران وبزرگنمایی و همچنین تخریب شخصیّت آنها و عدم دقت و توجه به عملکردهای مثبت آنان و نقد غیر منصفانه و یکجانبه آنها با استفاده از اتوریته خود در برنامه و تسلط حرفه‌ای رسانه‌ای به موضوعات. برای روشن شدن این موضوع نحوه پرداختن به مشکلات باشگاه پرسپولیس و آقای طاهری، محمد مایلی کهن، امیر قلعه نوعی و... که در واقع در برنامه‌های نود عملاً آنها را محاکمه می کند!

هرگاه به عللی تماس تلفنی قطع می‌شود با قضاوت یک جانبه می‌گوید "اینجا هم تماس تلفنی خیلی خودجوش قطع می‌شه...

۴) سوژه‌های فرهنگی:

جذب خواص یکی از مهمترین موضوعات مورد توجه عادل است، برنامه خاص شهاب حسینی، توجه به اصغر فرهادی و شهاب حسینی پس از موفقیت فیلم فروشنده از آن دسته است.

۵)بهره گیری از احساسات عوام حتی در شرایطی که خلاف عقاید خود و نگاههای کارشناسی باشد:

در این بخش اتفاقات پیش، هنگام و بعد از برگزاری جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان گواه بسیار خوبی است. دقیقاً با علم و اطلاع از بضاعت تیم ملی فوتبال ایران در آن دوره جام جهانی با سیاستهای دولت و صدا و سیما در جهت بزرگنمایی قدرت تیم ملی و کسب نتیجه همصدایی کرد، علیرغم آنکه خوب می‌دانست از گروه پرتغال و مکزیک صعود نمی کنیم و با تکرار خداحافظ جام جهانی، خداحافظ برانکو، سعی در تاکید بر روی عدم موفّقیت دادکان داشت.

۶)تیکه انداختن به اهالی فوتبال:

هرگاه به عللی تماس تلفنی قطع می‌شود با قضاوت یک جانبه می گوید " اینجا هم تماس تلفنی خیلی خودجوش قطع می‌شه" یا تکرار این جمله کوتاه، چرا می‌خندم؟ و این پرویز مظلومی است که دارد از روی فنس می‌پرد. احتمالاً دارد دنبال سبیل‌هایش می گردد. (بعد از نشان دادن عکسی از مظلومی که در آن پرویز خان در حال پریدن از روی فنس کنار زمین بود) یا مسلما این توپ گل می‌شد، اگر دایی پنج سال جوانتر بود. (یکی از دهها متلک فردوسی‌پور به دایی در جام‌جهانی ۲۰۰۶، این‌بار در حین گزارش بازی ایران و آنگولا.)

۷)ایجاد دردسربا به چالش کشیدن برخی از فوتبالی‌هایی که مدیریت زبان خود را ندارند:

بارزترین آن را می‌توان مصاحبه اخیر با مهدی طارمی دانست که آسیبهای آن در آینده مشخص خواهد شد!

۸)به آخر رساندن بازی برخی از بازیکنانی که شاید هنوز وقت نود آمدنشان نبود و بعد از حضور فنا شدند:

محمد غلامی آقای گل استیل آذین بعد از حضور در نود دیگر گل نزد، جواد کاظمیان که گفت برنامه نود نحس است. یکی از اولین قربانی‌های برنامه نود آرمناک پطروسیان بود که با رکورد به برنامه نود آمد، اما بعد از حضور در نود آنقدر گل خورد که دیگر فراموش شد. بعدها بازیکنانی چون حسین بادامکی، غلامرضا رضایی امین‌موسویان، ساسان انصاری، مهرداد و میلاد محمدی پس از حضور در این برنامه کم فروغ شدند!

اما با همه این توانایی‌ها و هوش کم نظیر عادل، وی در نقد خود دچار ضعف است و از انتقادها نیز برآشفته می‌شود تا جایی که در جلسه نقد برنامه نود که در سیما برگزار شد تمام منتقدین دعوت شده دقیقاً مدافعین نود، کارشناسان نود و محبان عادل عزیز بودند و فرصتی برای نقد منصافانه به خود و برنامه نود نبود.



به دنبال زمین بی طرف

فدراسیونهای فوتبال عربستان و امارات به خاطر درخواست بازی با حریفان قطری در زمین بی طرف از سوی AFC به دادگاه بین المللی حکمیّت ورزش شکایت می کنند.

رای کنفدراسیون فوتبال آسیا (AFC) باعث شده تا فدراسیونهای عربستان و امارات به دادگاه بین المللی حکمیت ورزش (CAS) چشم داشته باشند. شکایت آنها برای رسیدن به هدفشان یعنی رویارویی با تیمهای فوتبال قطری در زمین بیطرف در فصل جدید لیگ قهرمانان آسیا صورت می گیرد. فدراسیون های فوتبال عربستان و امارات با بهره مندی از وکلای خبره سعی می کنند بازی با حریفان قطری به خاطر حمایت این کشور از تروریسم و نبود امنیت بازیکنان این دو کشور در قطر در زمین بی طرف برگزار شود. کمیته اجرایی کنفدراسیون فوتبال آسیا با ۱۴ رای موافق، مخالفت خود را با برگزاری بازی تیمهای عربستانی و اماراتی با حریفان قطری در زمین بی طرف به صورت رسمی اعلام کرد.



عربستان و امارات فرصت ۲۰ روزه و محدودی برای اعتراض به رای کنفدراسیون فوتبال آسیا و ارجاع شکایت خود به دادگاه بین المللی حکمیت ورزش خواهند داشت. تیم حقوقی این کشورها مهیای ارائه دفاعیه لازم برای ارائه به CAS خواهند شد و در صورت رد درخواست آنها از سوی این دادگاه نیز فقط یک راه که همان کناره گیری از لیگ قهرمانان آسیاست، باقی می ماند. تصمیمی که می تواند جرایمی را از سوی کنفدراسیون فوتبال آسیا به همراه داشته باشد. البته مقامات اداری فدراسیونهای فوتبال عربستان و امارات اعلام کرده بودند که در صورت رای منفی AFC از لیگ قهرمانان آسیا کنار خواهند کشید.

نکته تاسف برانگیز آن است که در این رای گیری اصلاً حرفی از ایران و بازیهای ایران و عربستان زده نشده و در این فصل هم قرار است بازی تیمهای ایرانی و عربستانی در زمین بی طرف برگزار شود. کابوسی که گویی قرار نیست به پایان برسد و مسئولان بی تفاوت و کم نفوذ دیپلماتیک فوتبال ایران البته همانند قطر نمی توانند موفق باشند همچنانکه تا به حال نبودند و همه چیز به آینده موکول شده است. آینده ای که برای هر بازی فوتبال ایران می تواند ضرری جبران ناپذیر باشد.

سرمربی تیم ملی یا سفیر بانک؟!

کارلوس کی روش به شکلی عجیب سوار بر فوتبال ایران شده و از زمان آمدن مهدی تاج در فدراسیون فوتبال، این حکمرانی شدت هم گرفته است. کی روش هر تصمیمی بخواهد می گیرد و کسی هم جلودارش نیست. او بدون آنکه فدراسیون و تاج را در جریان بگذارد، با یک بانک خصوصی قرارداد بسته و بلافاصله بعد از بازگشت از تعطیلات طولانی مدتش، بدون آنکه توجهی به بازیهای لیگ داشته باشد، به محل کنفرانس مدیران این بانک رفت تا برای آنها سخنرانی کند.

کی روش در دعوای اخیر اوسیانو با علی خطیر معاون ساکت هم خیلی جدی پیشنهاد اخراج خطیر از فدراسیون را داد و مشخص نیست او این همه قدرت را از کجا آورده که این گونه به تاج دستور می دهد.

نکته جالب اینجاست که هیچ مخالفتی هم با این مرد پرتغالی نمی شود. کی روش به خوبی می داند که تاج و اهالی فوتبال در ایران، حسابی از قرعه سختی که به فوتبال ایران خورده شوکه هستند و می گویند با این قرعه، فقط باید با همین مربی به روسیه برویم. او شاید از همین وجه تشابه نظر اهالی فوتبال استفاده و بهتر بگوییم سوءاستفاده کرده و اینقدر عجیب و از موضع بالا رفتار می کند. با تعیین سرمربی جدید تیم ملی استرالیا مشخص شد پیشنهاد فدراسیون فوتبال آن کشور به کی روش چندان هم جدی نبوده و زیاد هم نباید روی این پیشنهاد غیر واقعی حسّاس شویم. گفته شده فدراسیون فوتبال به دنبال یک مربی دیگر است تا بلافاصله بعد از جام جهانی، پای فردی دیگر به فوتبال ما باز شود؛ یک مربی خوشنام و کارنامه دار و البته خوش اخلاق و منظم و با برنامه.



طارمی، طاهری، دشمنان پرسپولیس

به قلم کوروش تشت زر
ملی پوش سابق فوتبال

برنامه این هفته نود باز هم جنجالی شد. ارتباط با مهدی طارمی پس از مدتها تلاش عادل فردوسی پور و با یک ارتباط بد اینترنتی بالاخره برقرار و دست خیلی ها رو شد. طارمی که فقط می خواست خودش را از هر اتهامی تبرئه کند، مدام شریک جرم می تراشید. طارمی اسامی کسانی را آورد که تعدادی از آنها با اینکه نقشی در این نمایش نداشتند اما در تله گیر افتادند. طاهری مدیر عامل پیشین پرسپولیس به حق ترین قربانی طارمی بود که در زمینه عقد قرارداد جعلی هم اعتبار باشگاه بزرگی مثل پرسپولیس را خدشه دار کرد و هم علیرغم سوتی هایی که داده بود وعده ای فکر می کردند او مدیری نسبتاً موفق بوده، همه چیزش را زیر سؤال برد. فردوسی پور هم الحق با تیزهوشی همه مسائل را از زیر زبان طارمی کشید. ناگفته نماند که اگر این تقلّب و دروغگویی به مقرّ فیفا بکشد پرسپولیس با ندانم کاری یک مدیر، محروم خواهد شد و این در حالی است که پرسپولیس سخت در تلاش است که محرومیّتش از نقل و انتقالات تابستانی را حل و فصل کند. طارمی بارها اسم هدایتی را آورد و واقعاً جای تأسف است در حالی که باشگاه مدیر و مسئول دارد چرا هدایتی باید پول به طارمی و یا دیگر بازیکنان بدهد و انگار نه انگار که این باشگاه چندین میلیون هوادار دارد. آیا تا به حال دیده اید که بازیکنان باشگاههای درجه دو و سه اروپا و حتی آسیا با یک هوادار قرارداد ببندند و پول زیر میزی پیشکش کنند؟ آن وقت مدام از حرفه ای بودن لیگ ایران



دم می زنند. در این گفت و گو اسم صمد ابراهیمی به کرّات شنیده شد. ابراهیمی وکیلی است که طارمی را به علی دایی معرفی کرد و پل رسیدن او به شهرت و ثروت بود. اما آقای گل فصل گذشته ایران حتی به وکیلش هم رحم نکرد و هر جا کم آورد او را گوشه رینگ فرستاد و البته که آقای وکیل هم کم مقصّر نبود، اما در نهایت طارمی می توانست این قضیه را به شکل بهتری حل و فصل کند. طارمی در بخشی از صحبتهایش گفته بود که از طرف یک منبع غیر ورزشی به من گفته اند که اگر در نیم فصل دوم در پرسپولیس بمانم برایم خوب نیست و باید بروم. به نظر می رسد که طارمی در هیچ یک از تصمیماتش اراده ای از خودش نشان نداده و بر اساس حرف و حدیث تصمیم گرفته و برای بازیکن با استعدادی مثل او که می توانست در بهترین لیگهای اروپایی بازی کند لیگ قطر قلّه آرزوهای اوست. چه خوب که عادل با برنامه نود از رازهای مگوی فوتبال ایران پرده برمی دارد و توخالی بودن فوتبال ایران را به همه نشان می دهد و اثبات می کند.

عیب جامعه این است که همه دلشان می خواهد آدم مهمی باشند ● جرج جل

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ خواهر گلم، شقایق جان، ۱۰ بهمن سالروز تولدت را به تبریک می گویم و با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخندت نیست، از صمیم قلب می گویم، دوستت دارم بهترین خواهر دنیا

علی ملکی ـ تهران

✽ **سارینا جان، دختر قشنگم،** سالروز تولد قشنگت را با شادی سپید برفها همچون سفیدی دلت در آسمان قلبمان جشن می گیریم، ۱۴ بهمن سالروز تولدت مبارک

مادرت ـ فریده

✽ **دختر عزیزم، مائده جان،** تولد هر انسانی لبخندی از خداست و تو زیباترین لبخند خدایی، بهانه زندگی ما تولدت مبارک

پدر و مادر و برادرت امین

✽ **آرسین جان، خواهرزاده عزیزم،** به اندازه تمام زیبایی ها و مهربانی های دنیا دوستت دارم و با تقدیم یک سبد گل سرخ ۹ بهمن سالروز تولدت را تبریک می گویم

خاله ات فریده

✽ **شیدا جان، عزیزم،** ۷ بهمن سالروز تولدت را تبریک می گوییم، دوستت داریم و برایت سلامتی، آرامش و موفقیت در تمام مراحل زندگی خواستاریم

زن دایی توران و دایی بیوک کمالی و خانواده خوشخوی ـ تهران

✽ **مجید عزیزم،** پاکی ات را دنیا، دنیا سپاس و تبریک می گویم، عشقم دوستت دارم، امیدوارم پاکی ات تا بی نهایت باقی بماند، به امید آن روز برایت از خداوند متعال آرزوی موفقیت، سلامتی، خوشبختی و پیروزی دارم

همسرت، مریم نمایندگی ـ تهران

✽ **سرکار خانم سوئیزی، دبیر محترم پایه ششم،** با سپاس و قدردانی از زحمات بی دریغ شما عزیز بزرگوار، برایتان از خداوند متعال موفقیت و سلامتی خواستارم

مبینا کریمیان ـ تهران، مدرسه طالقانی

✽ **آیدای گلم و امین محمد عزیزم،** وقتی نگاه شما به دنیا افتاد، حس عجیبی در دل ما افتاد، در گوش زمستان آسمان چیزی گفت و نام شما بر سر زبان ابرها افتاد. سوم و هشتم بهمن، سالروز تولدتان مبارک

مادرت، ناهید و پدرت رضا حاجی زاده روستای اسلام محله ـ خمام

✽ **دوست عزیز و گرامی ام، جناب آقای احمد فرهنگ پور،** ۱۱ بهمن سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم به تو تبریک می گویم، تولدت مبارک عزیزم

حسین شفیعی ـ تهران

✽ **خواهرزاده عزیزم، محمدرضا جان،** روز تولد انسانها در هیچ تقویمی یافت نمی شود، چرا که فقط در قلب کسانی هستند که دوستشان دارند. تولدت مبارک عزیزم

خاله ات مرادیان ـ اصفهان

✽ **ستایش مهربانم، دختر گلم،** بی نهایت دوستت دارم، سالروز تولدت را با نور افشانی هزاران ستاره در آسمان تبریک می گویم

عمو مجتبی و خاله اعظم ـ رامسر

✽ **همسر عزیزم، محمدنظام آبادی،** میلاد تو شیرین ترین بهانه ای است که می توان با آن به رنجهای زندگی هم دل بست، عاشقانه دوستت دارم ۲۸ بهمن سالروز تولدت مبارک

همسرت، معصومه مُشکی ـ بم

✽ **زهره جان، همسفر زندگی ام،** وجودت کانون پر فروغ خانواده، مظهر عشق و چشمه الهی است، زیارتت قبول و عشقت ماندگار

همسرت، وحید داودپور ـ کرمانشاه

✽ **برادرزاده گلم،** تولد نازنین ترین و اهورایی ترین ارمغان زندگیتان را تبریک می گویم و بهترین آرزوها را برای شما و نوزادتان دارم

عمه طاهره ـ تهران

✽ **نارسیس عزیزم،** ای زیباترین ترانه هستی، تو بزرگترین دلخوشی مایی و نگاهت و هر نفست آرامش بخش قلب ماست، به اندازه تمام آرزوهایت و دل بزرگت دوستت داریم ۷ بهمن سالروز تولدت مبارک

بابا داریوش و مامان آذین دعایی ـ ساری

✽ **محمد دالایی، برادر عزیزم،** امیدوارم درخت زندگی ات همچنان سایه گستر خانواده باشد، ۱۱ بهمن تولدت مبارک

خواهرت، ناهید دالایی ـ تهران

✽ **حنانه جان،** وجود زیبایت هدیه خدا به ما بود ۱۴ بهمن سالروز شکفتنت مبارک

عمه ات، ناهید دالایی ـ تهران

✽ **مرضیه جان، دختر عزیزم،** سالروز تولدت را تبریک می گوییم، دوستت داریم و برایت سلامتی، آرامش و موفقیت را در تمام مراحل زندگی خواستاریم و امیدواریم همیشه در پناه خداوند باشی

مادر و پدرت ـ تهران

✽ **همسر عزیزم، رسول عباسی،** خوشبختی من در با تو بودن است و روز تولد تو تقدیر خوشبختی من، تو آمدی و عمیق ترین نگاه را از میان چشمان دریایی ات به وصال قلبم نشاندی، زیباترین گلهای دنیا تقدیم به تو بهترین عشق دنیا، تولدت مبارک

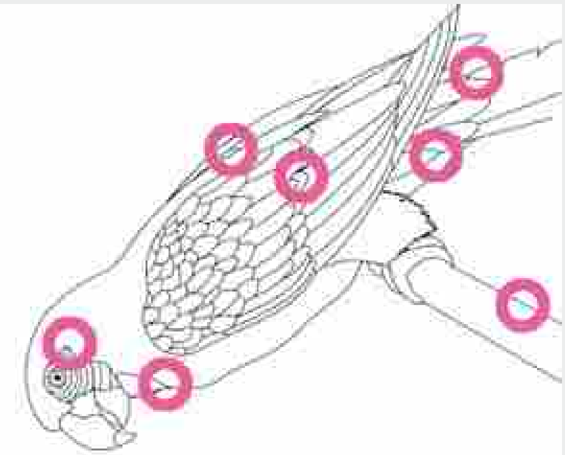
زهرا حق شناس ـ اصفهان

✽ **جناب آقای علی اکبر کاظمی،** به خاطر تمام زحماتی که متحمل می شوید تا مجله اطلاعات هفتگی را از تهران به شیراز و بین مخاطبان چشم انتظار ببرید، از شما تشکر و قدردانی داریم و برایتان آرزوی سلامتی و بهروزی می کنیم

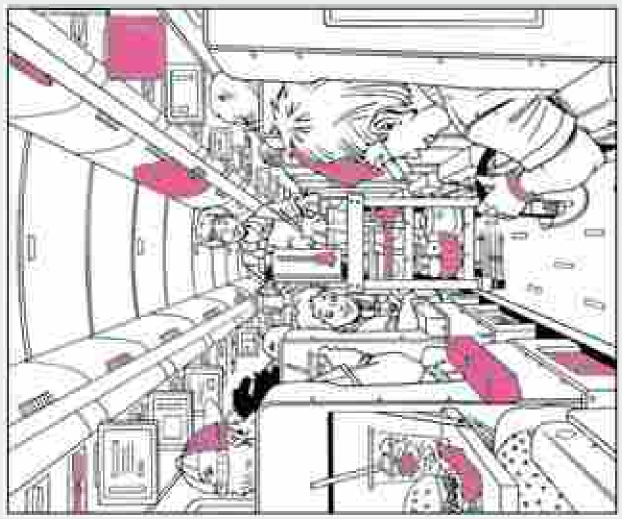
همسرت و سحر جان و صبا جان ـ اصفهان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

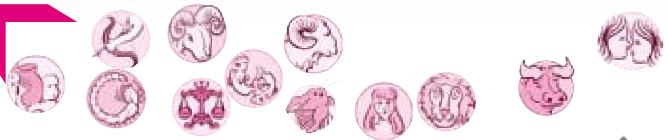
بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر طوطی زیبا



پاسخ شکل های پنهان در تصویر پرواز هوایی



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شما فردی خیال پرداز نیستید و خیلی به این نمی‌اندیشید که دیگران درباره شما چه فکر می کنند و البته که این رفتار آسیبی به شما نمی‌رساند، اما گاه در حدود نحوه عملکرد گذشته خودتان دچار تردید می‌شوید و از آنجا که خصوصیّات اخلاقی‌تان اینگونه است که دست از تلاش بر نمی‌دارید، تمام قوانین را در هم ادغام می کنید و معجونی می‌سازید که فقط خودتان از آن سر درمی آورید و باز موفق هم می‌شوید!

اردیبهشت

این روزها زمان فوق العاده‌ای برای برنامه ریزی شماست، برنامه‌هایی که در کوتاه مدت آرامش را به همراه دارند و مواردی که به بهترین نحو چیده می‌شوند تا کار پیش برود. بنابراین معطل نکنید و در مورد موضوعی که فکر می کنید تنها هستید هم خیلی نگران نباشید، چون این قانون شماست که هر چقدر تنهاتر می‌شوید بهتر عمل می کنید و خوب می‌دانید که چه حسی به شما آرامش می‌بخشد!

خرداد

این روزها بر طبق تغییری که به کار بستید و البته کار هر کسی نبود، باعوامل بیشتری مرتبط شده‌اید و اجازه نمی‌دهید که انرژی‌تان بیهوده هدر شود، ولی دوست خوبم! اینکه یادتان باشد تا دیگران را هم در افکارتان شریک کنید بسیار تعیین کننده است، پس از نصفه نیمه پیش بردن کارها بپرهیزید وسعی نکنید با فکر ایجاد بحران، راه حل ارائه دهید و به جای آن، ثابت کنید که همیشه پای کارها هستید.

تیر

قبول دارم که این روزها به نسبت قبل سرتان شلوغتر است و شما هم بپذیرید که درحال حاضر ایده های بیشتری را در سر دارید و این موجب پیشرفت کارها می‌شود و فقط کافی است سعی کنید توانایی عملکردتان را با احساسات اطرافیان گره نزنید و به زبان ساده خودتان را باور کنید و بپذیرید که زمان برای همه انسانها به گونه‌ای است که همیشه منفعت آنها را در پی ندارد و این ما هستیم که گاهی باید به روی خودمان نیاوریم.

مرداد

آرزوهایی در سر دارید و قصد پیشبرد کاری که فکر می کنید غیرممکن است، در حالی که همین نوع تفکر مهمترین مانع پیشرفتتان محسوب می‌شود و اگر جوانب کار را خوب بسنجید درمی‌یابید که جای نگرانی نیست و درک نظر مخالف دیگران گاه بهترین چاره سازی را با خود به همراه دارد، پس نجنگید و سعی کنید انرژی‌تان را برای پرداختن به زوایای ناشناخته زندگیتان کنار بگذارید!

شهریور

زاویه دید متفاوتی نسبت به دیگران دارید و همین موضوع باعث شده که مثل هیچکس نباشید و به گونه‌ای عمل کنید که خیلی‌ها دوست دارند شبیه شما شوند و البته که این بسیار طبیعی است، چون عشق در هر نقطه‌ای از زندگی درخشش خاص خودش را دارد و ایده های جدید شما هم می‌تواند در کل زندگیتان تاثیر گذار باشد، اگر بتوانید آرام باشید!

مهر

از دیدگاه خودتان این روزها با انتقادات بسیاری روبرو هستید و این درحالی است که خودتان خیلی آنها را به جا نمی‌دانید، اما دوست خوبم! بدانید که بودن این شرایط یعنی دقیقاً در آستانه رشد قرار گرفته‌اید و این رشد از نوع روحی است و به زودی درخواهید یافت که در پی این فشارها چه لطفی نهفته بوده پس امیدوارم سوالها و ناراحتی‌هایتان را برای آینده بگذاریم که یقین دارم لبخند خواهید زد!

آبان

این روزها بیشتر از گذشته احساس سرحال بودن و قدرت می کنید و این یعنی انرژی زیاد را باید بگذارید تا بهترین گزینه را به نتیجه برسانید و البته که درانتهای این دالان پرپیچ و خم، نور و عشق زیبایی نهفته است، اگرچه شما فردی عاطفی هستید واین روزها انعطافتان را هم مجبورید که بیشتر کنید، پس در شرایط مختلف زود عکس العمل نشان ندهید و صبور باشید!

آذر

این روزها پاسخ همان انرژی و دوست داشتنی که به کار بستید را دارید می‌بینید، پس بپذیرید که وقتی ما بخواهیم زندگیمان می‌تواند حاوی پیغامهای مسرّت‌بخش باشند و از آنجا که به خوبی می‌دانید به زودی تغییراتی شگرف را در زندگیتان به همراه خواهید داشت، سعی کنید به نتایج تلاشهای گذشته فکر کنید و ارتباطتان را با بخش آرامش بخش زندگیتان از دست ندهید!

دی

شما همان فردی هستید که مدتی پیش می گفتید حوصله انجام کارها و تمرکز بر مسایل را ندارید! اما حالا دلتان می‌خواهد مدام حرکت کنید و تنها یک ندای منفی از درونتان می گوید که این اوضاع موقتی خواهد بود و خوب می‌دانید که در درازمدت ممکن است زندگیتان آسیب ببیند، اگر به این انرژیها بها بدهید، اما من می گویم، خود واقعی‌تان را از زندگی طلب کنید و نگران نباشید! که موقعیت تغییر کند!

بهمن

خیلی دوست دارید که مسایل را با منطق‌تان تجزیه و تحلیل کنید، اما می‌بینید که گاه احساس بزرگترین مانع است و اگر برایتان سخت است که میان منطق و احساس کدام یک را انتخاب کنید، توصیه می کنم به "او" توکل کنید و چون همیشه یقین بدانید که در هر حرکتی رازی نهفته است و گاهی می‌شود میان دو موضوع غیرقابل باور آنچنان تعادلی برقرار کرد که باورش سخت است!

اسفند

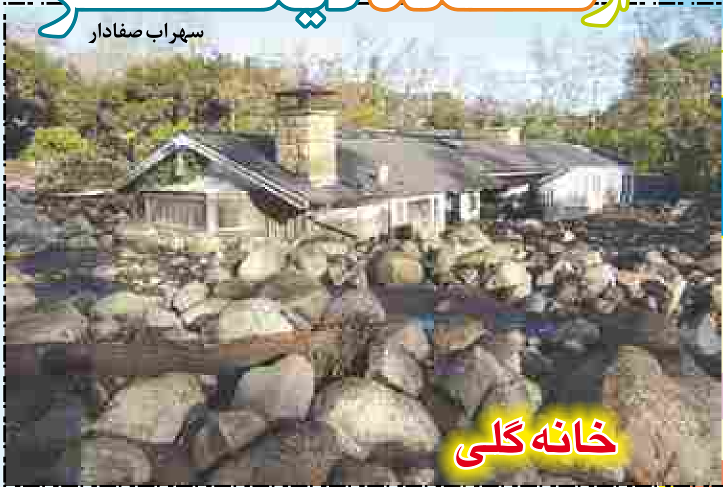
اگر به فکر شروع حرکت مورد علاقه‌تان هستید، بدانید که از همین حالا آغاز شده، اما برای نتیجه رسیدن زود است و از آنجا که زندگیتان را با لذت و عشق پیش می‌برید، توصیه می کنم در مسایل عاطفی زیاده روی نکنید و برعکس در فکر تجدید قوا باشید در بخشی که می‌دانید عقل صادقانه و عاشقانه به شما راهنمایی می کند، پس بدانید که حالا زمان استفاده از کلمه متاسفم نیست و باید صبوری کنید!

آنچه درباره خود فکر می کنید، خیلی مهمتر از اندیشه‌هایی است که دیگران درباره شما دارند

● سنکا

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



خانه گلی

مانتسیتو - کالیفرنیا: خانه‌ای که می‌بینید عمدا به این شکل ساخته نشده است، بلکه این سنگهای بزرگ و گل و لای ناشی از رانش زمین در یکی از مناطق کالیفرنیا بسیاری از خانه‌های شهری را دفن کردند. متاسفانه هشت نفر در این اتفاق ناپدید شدند و ۱۷ نفر هم جان باختند.



شرکت خلاق

لاس وگاس - نوادا: سایه‌ای از "جن سون هوانگ"، مدیرعامل شرکت انویدیا را می‌بینید که در حال سخنرانی در همایش تجهیزات الکترونیکی و گرافیکی است. این شرکت که برترین شرکت تولید کننده قطعات گرافیکی برای دستگاههای مختلف محسوب می‌شود، در همایشهای خود عموما از عناصر گرافیکی استفاده می کند.



مسابقه خانوادگی

آلمان: اعضای یک خانواده در مسابقه سورتمه سواری شرکت کرده‌اند. این مسابقه که "سورتمه خانوادگی" نام دارد هر زمستان در آلمان برگزار می‌شود. تیمهای شرکت کننده، اعضای یک خانواده هستند و خودشان سورتمه‌هایشان را می‌سازند.

پیکت کیو - پاراگوئه: صدها نیلوفر آبی سبز و بزرگ، سطح آب رودخانه سالادو در پاراگوئه را پوشانده‌اند. این نیلوفرهای آبی حتی گاه قطرشان به ۲ متر هم می‌رسد و جالب آنکه تا چندی قبل تصور می‌شد که دیگر هیچ نیلوفر آبی در پاراگوئه نمانده و منقرض شده باشد اما ظهور صدها عدد از آنها در یکی از رودخانه‌ها بسیار خوشحال کننده بود.



رودخانه سبز

انیس - ایرلند: یکی از مسابقات و رسوم جالب ایرلندی‌ها در ایام بعد از سال نو، مسابقه پرتاب درخت کریسمس است. هر کس با درخت کریسمس خود که در جشن سال نو تزیین کرده بود و البته نباید وزن آن از حد خاصی کمتر باشد، می‌تواند شرکت کند و آن را نوعی استقبال از سال نو نیز می‌دانند.



پرتاب درخت

لس آنجلس - کالیفرنیا: عابری در حال استفاده از موبایلش از مقابل دیواری می گذرد که روی آن چندین جمجمه با موبایل نقاشی شده‌اند. هنرمندان در نقاط مختلف سعی می کنند به شیوه خاص خود، افراد را به مزایای استفاده کمتر از موبایل و فضای مجازی و جلوگیری از اعتیاد به موبایل آگاه کنند.



خطر دنیای مجازی

روزهای ماندگار

بقیه از صفحه ۱۷

یاران...

آخرین حمله نیروهای بعثی با تمام توان حمله کردند و تانکهای دشمن به چند قدمی خاکریز رسیدند و با آمدن نیروهای کمکی، رزمندگان با گلوله آرپی جی و پرتاب نارنجک خودروهای زرهی دشمن را یکی پس از دیگری منهدم کردند و نیروهای بعثی هم با دادن تلفات سنگین ناچار به فرار و عقب نشینی شدند. هوا که تاریک شد از حمله دشمن هم کم شد و منطقه آرام گرفت، اما این آرامش برای من گویا آرامش قبل از توفان بود، چرا که درد همه وجودم را به یکباره فرا گرفت و عفونتهای ناشی از باقی ماندن ترکشهای خمپاره در ران پایم امانم را برید. دوستان مرا به اورژانس صحرایی رساندند و بعد از درمانهای اولیه به بیمارستان لقمان الدوله تهران منتقل شدم و یک روزی از بستری شدنم می گذشت که با اصرار از پزشکان خواستم اجازه دهند به خانه بروم، اما گویی التماس و فریادهایم بی‌فایده بود که دست به کار شدم و از بیمارستان فرار کردم و خود را به خانه رساندم!

شام مشکل ساز

بعد از چند روز ماندن در خانه وقتی بهبود یافتم، دوباره راهی مقر تیپ نجف اشرف در اهواز شدم و با دیدن "سعید بارباز" مسئول واحد تخریب که نیروی داوطلب برای آن یگان می‌خواست، به آنها پیوستم و دوره آموزشی و خنثی سازی مین را در مقر گذراندم سپس همراه بادیگر نیروهای تخریب به اردوگاه فکه رفتم تا در آنجا با مواد منفجر و تله‌های انفجاری بیشتر آشنا شوم و طی مدت آموزشمان بود که "سعید بارباز" بارها به نقل از "شهید لیث" یادآوری می کرد که در تخریب اولین اشتباه، آخرین اشتباه است، چرا که دیگر زمانی برای جبران خطا وجود ندارد و بعد از پایان آموزشها با دیگر رزمندگان واحد تخریب در عملیاتهای مختلف شرکت کردم و در پاکسازی معابر و میدانهای مین و همچنین انفجار پل و راههای ارتباطی دشمن مشارکت داشتم...

اما با شروع فروردین سال ۱۳۶۲ نیروهای واحد تخریب لشکر نجف اشرف در یک ماموریت جدید می‌بایست برای انجام عملیات با رزمندگان لشکر ۱۹ فجر ادغام می‌شد که این کار انجام شد و خودروهای تویوتا وانت از راه رسیدند و ما هم وسایل و تجهیزاتمان را داخل خودروها گذاشتیم و راهی منطقه عملیاتی "والفجر یک" شدیم.

قبل از رسیدن به تپه‌های حمرین و شیار بجلیه همراه با سه گردان از نیروهای لشکر فجر در منطقه عملیاتی مستقر شدیم و فرمانده گردانی که من باز کردن معبر آنها را برایشان بر عهده داشتم "ایزدگشت" از رزمندگان ساکن شهر برازجان بود که با تاریک شدن هوا در کنار او و در جلوی ستون پیشروی به سوی مواضع و سنگرهای دشمن را شروع کردیم، اما در میانه راه یکی بعد از دیگری از ستون نیروها خارج شده و به دنبال محلی برای قضای حاجت می گشتیم و بعد فهمیدیم غذای آن روز بیشتر نیروها را مسموم کرده بود و رزمندگان سه گردان از بیماری اسهال رنج می‌بردند و بعدها فهمیدم یکی از نیروهای منافقین که به عنوان روحانی در میان نیروهای واحد آشپزخانه نفوذ کرده بود، در دیگهای غذا پودر شوینده ریخته بود و حالا هم با وجود همراه داشتن وسایل و تجهیزات رفتن ما در منطقه‌ای که از رمل پوشیده شده بود، با توجه به بیماری نیروها که آب بدن آنها را تحلیل می‌برد، کار آسانی نبود، اما به هر شکل ممکن توانستیم به نزدیکی مواضع و سنگرهای دشمن برسیم و در پشت سیمهای خاردار و میدان مین پناه بگیریم و نیروها با وضعیت پیش آمده دیگر توانی در بدن نداشتند. خود "ایزدگشت" فرمانده گردان هم از شدت بیماری حتی نمی‌توانست از طریق بیسیم با قرارگاه ارتباط کاملی داشته باشد و هر چند نیروهای دشمن از حضور رزمندگان آگاه نشده بودند، اما برای ادامه حمله و یورش به مواضع ارتش بعث دیگر رمق و توانی برای نیروها باقی نمانده بود.

این در حالی بود که فرماندهان قرارگاه از بیسیم از فرمانده گردانها می‌خواستند قبل از رسیدن به ساعت دو نیمه شب، حمله خود را آغاز کنند، اما با توجه به وضعیت نیروها این حرکت کاری ناممکن به نظر می‌رسید و سرانجام آن شب سخت به صبح رسید و با روشن شدن هوا نیروهای دشمن از حضور رزمندگان در نزدیکی مواضعشان باخبر شدند. رگبار گلوله‌های تیربار و شلیک موشکهای آرپی جی و نارنجک به سوی ما روانه شد و حالا ما باید هر چه سریعتر از مواضع و سنگرهای دشمن دور می‌شدیم. در میان جهنمی از آتش و گلوله بازگشت کار آسانی نبود و چاره‌ای هم جز عقب نشینی از قتلگاهی که دشمن برای ما در نظر گرفته بود، نداشتیم. ما با وجود شهادت تعدادی از همرزمان و مجروح شدن عده‌ای از دوستان که غرق در خون آه و ناله سر می‌دادند شروع به عقب نشینی کردیم آن هم در زیر بارانی از گلوله دشمن، بدون آنکه بتوانیم لحظه‌ای به پشت سر خود نگاه کنیم و سینه خیز خمیده و گاه افتان و خیزان خود را از مواضع و سنگرهای دشمن دور کردیم و به طرف بالای تپه‌ای که شب گذشته از آن عبور کرده بودیم، راه افتادیم و با رسیدن به بالای تپه حالا از تیررس گلوله تیربار دشمن در امان بودیم، اما با دیدن خودروهای زرهی دشمن که از دو طرف به سوی ما حرکت می کردند و قصد به محاصره درآوردن رزمندگان را داشتند، می‌بایست هر چه سریعتر برای نجات خود کاری می کردیم. پس در میان گلوله باران توپ و خمپاره از آسمان و گلوله‌های مستقیم تانک از تپه سرازیر شدیم و با قدرت تمام شروع به دویدن کردیم و خود را به بالای تپه دیگری که در روبرویمان بود، رساندیم و تعدادی از رزمندگان در میان راه هدف گلوله وترکشهای خمپاره دشمن قرار می گرفتند و روی زمین می‌افتادند، اما بی آنکه بتوانیم کاری انجام دهیم، باید جان خود را بر می‌داشتیم و از مهلکه نبرد دور می‌شدیم.

بعد از پشت سر گذاشتن تپه‌ها هم تانکهای دشمن بر سرعت خود افزودند و سعی کردند راه بازگشت رزمندگان را ببندند و در این شرایط با سختی خود را به دشت رساندیم و حالا می‌بایست در میان رملها به حرکت خود ادامه می‌دادیم اما حرکت در رمل و قدم برداشتن در میان خاکهای روان و چسبناک در حالت عادی کار دشواری بود چه برسد به زمانی که دشمن در تعقیب ما باشد. پس هر چه در توان داشتیم در پاهایمان جمع کردیم و برای زنده ماندن در میان رملها می‌دویدیم و کم کم هر چیز سنگینی از جمله وسایل، کوله پشتی و حتی فانسقه و قمقمه را به زمین انداختیم و با سرعت می کوشیدیم به خط نیروهای ایرانی برسیم.

حالا اما من احساس می کردم خط مقدم نیروهای خودی کش آمده و چند برابر شده است و هر چه می‌دوم به آن نمی‌رسم. به هر سختی که بود، بالاخره به یک سه راهی رسیدیم و با دیدن خودروهای کمپرسی پیش تاخته نور امیدی در دلها زنده شد و در حالیکه دیگر رمقی در بدنمان نبود، نفس زنان از کامیونها بالا رفتیم و در پناه دیوار آهنی آن جای گرفتیم و خودروها ما را در زیر آتش گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن از منطقه عملیاتی دور کردند.

از سه گردانی که در پشت میدان مین با مشکل و بیماری روبرو شدند و راهی جز بازگشت نداشتند، فقط در حدود دو گردان توانست جانشان رانجات دهند و دیگر همرزمان به شهادت رسیدند یا با تنی زخمی و خونین به اسارت دشمن درآمدند.

عملیاتهای رمضان و والفجر از عملیاتهای ناموفق دوران جنگ تحمیلی بود و هر چند رزمندگان توانستند تلفات و خسارات زیادی به ارتش صدام وارد کنند، اما به اهداف خود نرسیدند و در اینجا باید از دوستان و همرزمان شهید خود یاد کنم، بویژه "خاکی" فرمانده شهید گردان و "**سعید بارباز**" فرمانده واحد تخریب لشکر نجف اشرف که در عملیات والفجر یک آسمانی شد.

یادشان گرامی باد

غلبه بر ترس، شروع خردمندی است

● برتراند راسل

نقاشیهای شما



فاطمه زهرا گرجی پور ۷ ساله - بهشهر



آرتین احدزاده - تهران



پانته آ صارمی



هانیه سادات پالدی ۷ ساله -بهشهر



ابوالفضل فتحعلی زاده



امیرمهدی قندالی ۶ساله - قرچک



یگانه کاردر آهنگر کلایی - بهشهر



فاطمه زهرا میرزایی ۷ساله - بهشهر



سمانه فولادی ۷ساله - بهشهر



باران مؤمنی



مریم چهاردهی بالادهی ۷ ساله - بهشهر



سماء خرازی ۸ ساله - ارومیه



مانا®
مانا، طعم به یاد ماندنی
Mana
Mana®
شیپوری
Corneo
اسپـــریلا
Spirilani
500 g
10
Cooking time 10 minutes
محصولاتی جدید از صنایع غذایی مانا
mana.macaron | mana_macaron
www.manamacaron.com